

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب: لب لادن هندی	
مؤلف: حسن واعظ کاشانی	
موضوع:	شماره اختصاصی: ( ۲۳۱ ) از کتب اهدائی: دکتر لاه
جمهوری اسلامی ایران	
شماره ثبت کتاب:	۲۱۰۶۱۵

۲۳۱  
۲۱۰۶۱۵



موتاللا

وَجِبْكَ قَوْلَ النَّاسِ قِيَامًا

حزبه الفقير العا

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

نصفه از این کتاب  
از کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
در تاریخ ۱۳۷۷/۱/۲۳  
به کتابخانه شخصی  
آقای دکتر لاه  
تقدیم شد

۲۰۴۰ مهر







با وجود وقت بضاعت و عدم استطاعت  
 و قصور باع و هر ضاعت و اجتهاد شد  
 که در زمره ملازمان آستان سعادت فر  
 جام تمت استقامت باید و بر مقتضای **و انما**  
**الیه الوسیله** ادر اک آن سعادت عظمی  
 و احراز آن عظیمه کسری بی تربیت و زیر  
 لایق و مبتد و سیله موافق مناسب نمید  
 تا در انشای نقشه و تدبیر بخاطر فخر ترسیه  
 که سابقا بخدمت مانع نبی و امیر و لایق  
 رساله در اشباح شومنی معنوی لخصه  
 الولوی المولوی صفوة الاولیاء العارضین  
 الاصلین، المکاشفین سلطان المجدین  
 برهان الحبوبین بان الزمان ابوالو  
 هب، المله و الدین جمال الحق و این  
 محمد بن محمد بن الحسین البخی ثم المرحوم

ثم الروحانی که پس از آنکه بعد از احوال روح و زاده  
 عرف شرف القرب مؤخره اتفاق افتاد و در وقت  
 جذ از حقایق و قایق اسم کتاب مناسب وقت و زمان  
 از کتب غیب بر منصفه عیان بسبب آمدن و پدید آمدن  
 و بواسطه آنکه حال عرایس نفایس از حقایق خفته الاسرار  
 بهیه الایثار بنظر منظره عالی خاص درمی آید و نقاب خفا  
 از وجه معارف آن کلمات ساریه سمات صافیه لخصه  
 جز به پدید آمدن عرفای کامل الاتقان و حفظ شایسته  
 راسخ الایقان بر شمع کیشت ثانیاً جمعی از رها طبع  
 و اخلاصی علی تحقیق از محکم مذاکره لایق و در همه  
 با ادا الایمانه و صدق الوفای از حقیر کسیر کرام  
 قطره حسین بن علی البقی المودع با کشفی اصلاح احوال  
 و نور بخارج الحال با الهام پس اشباح و کبر از شومنی  
 آن شخص که موسوم بود به باب المعنوی فی اشباح المعنوی  
 نبودند و در جمعی که نسبت بابتدایان طریقت طریق سالکان  
 مناجح حقیقت نوایه آن عزم و اشمل و عواید آن اتم

حلیه المکرر المکرر المکرر المکرر المکرر  
 ان وقایع



واکمل باشد بعد از استحضار به چاه این طبع اقامت  
 و متی چند از رنقی غافل و طرز بهای رقم تطبیقات  
**پیت** نام اول باب شوی **اشباب**  
 اشباب شوی **و** درین سالک را از استقامت  
 بر مناجات شریعت و انصاف و محض صفات از باب  
 طریقت و محض بقایات اصحاب حقیقت جاریست  
 لاجرم حجت انجاریا و این سانی سرین متین است  
 که بر اول جامع اطوار شریف باشد و عین دوم محض  
 طریقت و عین سیم مطیع انوار حقیقت و باز اجزای  
 نزال بر عینی را چند مثل بر شهاب است که مطهر و مطهر محصل  
 جل آن باشد مقور گردد و در هر یکی که سخن بسته عی بطلی ایمنی  
 توضیح خواهد بود فی الجمله بطریق سیه الکلام در این باب  
 شروع خواهد رفت و البته اصلاح معنات از  
 کرم عیم ال کمال و عود است و عود است غنه الکرام  
 اناسن مقبول **پیت** بزرگان خرد و بر خرد و ان کنیز  
 بر حمت عذر ایشان در پذیرند و من اندایه و لا رناده

و من المبداء و السیه العاد و قبل از شتت و در براد  
 عیون شدیم کیم کیمت جده از آنچه و در اوایل و سایل  
 بحسب عرف و عادت از مناجات و نعت و نعت  
 کتاب و تعریف باعث آن زبان زده اقلام  
 و اشناشته افهام شده است ایمنی نماید و اولی و له  
 فی الاخره و اولی و له **مناجات** اولی در  
 انضت و محبت الکی که کرشکان ساحل صدم را قبل از  
 سابقه است درابطه دعوت استحقاق و جو و خشیه  
 و بعد از فیض و عود قیامت استقامت و ادو هو الفیض

ای که نیکوخت ملک جهان	ای که یون توید فی منان
ای که جان شیر را بر کنی	ای که قیام تیر را بر کنی
یکجی جنبه در زمین آسمان	نیفازی در زمین آسمان
اب را و خاک را بر هم زدی	ز آب و گل شش آدم زدی
زنت مستی تو دی نیست را	عاشق خود کرد و این نیست را
بزدیم و تقاضا ما نبود	لطف تو که گدای می شود
ای که خاک گداز تو سبب	داد و در اهر و صبح



بخش اول است مونس عطا	اشک کلمات و غن کمارها
که سبادهای جان من بر تو نشسته	او منان اشک غمش
بر جوانی ما مال است	بقول مطبوعه است از جان
تو در عقلی مثال این زبان	این زبان از عقل و در وجه پند
تو مثال شادی و غم نیستی	که چو شادی و غم نیستی
مرد و زکب و دیم تو بی	شب در اسطوت و دیم تو بی
ایضا این فضل تو حاجت و	دو نای و سچکس نو در و
حضرت پر جنت و پر کم	عاشق و هم در و هم هم
که در و این شاکر که است	من شمرده اند و این که است
عشاق بعد دیده عسکری کم	دیده و کین کم است
بعد از این دیده و ایم از تو	آهسته بجز را غنا که چش
چشم نه بشن خبر سبابت	مرکز گذشت ز نسبت سبابت
و این مکتب ابصار	فاعت عاقل است و زار
چون غمت لعل کی می چشمت	لطف زردی تو ای تب و تب
لال این عیسیم و است	که سودران خنده و است
اگر کسی که گم جای جهان	محو کرد و پیش آید است

از غمزدی تو غمزدان بزم سیر	رو به جان بشیر از غمزد
بی حدی تو در حال و در کمال	در بیانی مدیم و در کمال
بی حدی غیش بکار ای کرم	بر بی حدی غشی لبیم
بر اندام بر آن لطف غمت	که تو کردی که باز از جنت
ای داد را یک چشم و کوشش	فی زشتی بخش کرد و عقل و شش
در عدم مستحان کی بیم	که برین جان برین آشنایم
پس از آنجا بخشید عطا	دیده از کجاست بران خطا
روگردانیم از سرمان تو	که بیاخت از احسان تو
بجز کربانی هر چه میدهم	مرحمتی بر سر و روی نهد
کم نخواهد گشت ز یاد کرم	از کرم در یاد تو و دشمن کم
آب دریا بعد در زمان است	آب و آتش ایضا و آتش است
که تو خواهی آب و آتش شش	ورنه خواهی آب هم آتش شود
آب و آتش مثل باشد می بجوش	مستی تو کی که از عقل و شش
جز عذر از غیض و از او داد	مست کرد و در صحرای او داد
که بکشید جانت تو مست	انگشت از تو برد و در جانت
ای شسته مست شخص تواند	غلو کن از مست خود و غمزد



آن کند که نایب از حد هم شرب	ذات عیض و وقت خطاب
شرع مستان را نه خند ضرر	چونکه ستم کرده هم در
کن خواهم که خوشی با من	چون شوم شیدا با کج هم در
تا به رست از حد و از حد در	هر که از جام تو خورد ای دل

**شایانیت دوم** در پان اجابت دعای بنده برجت وکیل  
و او را در ابوی خواش و تضرع و اورا با نیت غایت  
ساختن و اگر خود میل داری که او عید این جرات بود  
و اگر نه از او اجابت داشتی مرکز بنده بفرمودی رمز  
او عرفی اسبب که نموده این پست و فرمان فادعوا شد  
مگر که این مثال و موالحیه **مشبه**

ای خدا زاری ز تو رفت تو	دست باز داری یا کرده درو
این عالم بخش و تعلیم است	در نه در کجاست کس از نه
هم دعا از تو اجابت هم تو	ایمن از تو اجابت هم تو
ای عظیم از مکنای عظیم	تو توانی غور کردن در سیرم
نه از تو حص خود را جوینم	این دعا هم ز تو آموختم
در نه از تو آموختنی	در خطبت مرا آموختنی

عفو کن ای غفور و رحیم	بنا به عفو و سبب حق تو
عفو کن زین بکانش بدست	عفو از دین عفو اویت است
مگر باشم که بگویم عفو کن	مگر اگر باشم از سر ارکن
ای پاک از جن و ملت پاک را	که کفر او نمی کند بر دین ما
چون کس که می کردی که لا بکنم	سبح شویا با هم را از کرم
ز آن که از نعم تو سپردن	آن شایسته هم تو خود را کرد
چون رخت من بکشت این طین	ز بخشش خود بود آن
هم دعا از من و آن چه است	هم شایسته بخش و از من چه است
هم تو بودی اولی از نه و دعا	هم تو بخش از اجابت دعا
ای عجب در عالم از این پست	رسن از پیدا و پست و است
ای عجب آن عجب تو را	کن احسان بر هر یکش او
این دعا تو را کردی ز این پست	در نه طایر را چه نه و این ی
چون دعا را کردی بخت	این دعا تو را کردی بخت
ای بکرده یار مرا عین را	و می بود خلعت کل فادر را
ذات اعانت از مکیه	نعل و ده جانت از مکیه
در بگری کت جنت و جکه	نعل باشی من زیر کت



مگر از فضل و قدس نظر اندر کرام و عطای فر و کرم  
**منایات سیم** در استغای بر و سبک حریت  
 در آن ذات که که معرفش بر تبه است که مشهور و معلوم  
 و در کرم معلوم که در دو کلمه بطن بر عیال عن است کران  
 بجا بر سجانه لا اله الا هو عن آیتش و غرض من التوکلین  
 بکشدیش و هو الیسع العظیم و الاله لا یشر **مشتوی**

و فیما قد عرفت فی فیض	قد عرفت فوق را المشرق
ای بدن از دم و قال قیل	خاک فربس و من پیش من
رحم ذاب بر تصور غیب	ای در ای عصمت و دوما
قطره و انگش خورشید پیش	مستقل گردان بر بای پیش
قطره علمت اندر جبین	دارانش از بر او خاک وین
ای مبتدل کرده خاکیکه باز	خاک دیگر را بر کرده بر لبش
که در تبدیل اعیان و طب	کار من سوت و نیسان و خطا
سود نیسان را بعد که کعبه	سرم جلم براده جبر و سلم
ای که خاک سوره و رتبه کنی	و می که نان برود و تو خاک کنی
و نه بخاشی با پستانم	دلشتم آموخته و از نوم

کی ششام مرقا ۵۱ جو	کی ششام و صفت بر این
ای صفات آفتاب گرفت	و آفتاب حج بند نیست
که در پیشه و کبی را یوشی	که در کوفت و کشتی
نوز این شای آن در دست خورشید	ای توش از همه در پیش
از توی بی شش اخذین صور	هم شش هم نه جسته در

**حکایت** بی شش اشارت بر تبه احدیت که اعتبار  
 حضرت و حدت بشر عدم اعتبارات اخلاقیات و صفات  
 و کثرت صور عبارت از تبه واحدیت که اعتبار  
 جان حضرت بشر اثبات اعتبارات و متعلق اعتبار  
 اول نسبت از لیت بطون ذات و این اعتبار ثانی  
 نسبت ابیت و ظهور ذات را این اعتبار و اخذ اند  
 و شود این دو صفت معانوی باشد بحیرت و دولت  
 بنا بر میزاید **پیت** از پی او اک تو بر جا که مست  
 خیرت اند بحیرت اند بحیرت **نفت اول** و صفت خفت  
 محمدی که منظر اسم اعظم و قلب الاقرب بود و اکبر بر بزرگ  
 محقق منتقد بر آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

احد خوانند و مستحق  
 نما



خلفه سلطان است و اکرم و تاروس و داد و عی و پنا و عی السلام  
 اگر چه خفا بود اما خلفت خلافت کامله خبر بلائی و اولی  
 اوراست بنیاد و اینجا طایفه من طایفه الرسول الله اطلاع  
 و بخت مرغ آبی القی روی نماید و بخت ایشال خاتم خیمه  
 بنام زمی او متشکست و کن رسول الله و خاتم النبیین  
 و دین نور و شمع از سرش از رخ و قیاسه بر او معر بان  
 و اولی فطون و الی بن الحسانه اشاره الی کرمی فی المشرق

نقد آفر

چونکه نه از پیش و نه از پس	نمی یابد از دامن او کار
چون که کشت کشتن شتر	بوی کرا از که با کمر از کلب
چونکه نه در شیشه و نه در کار	چو در بند و بر شمشیر باغ
چون که اندر نیاید در عین	نمی چندان پیش از آن
نه غلط که کم یا زیاده	کرد و پنداری هیچ آینه خوب
نی و دهاش تا و چهره پست	پیش از یک شه که از صورت پست
نفسه را نداند احمد را بشیر	چون نه از روی شمشیر
خاک زل و دینه و حسن خیرین	و نه حسن و عقیبت و کیش
و نه حسن الله اعلم شکست	بست پرستش از دینه و شکست

ز آنکه اول کف وید و در باز نماید	ز آنکه عالی وید و حسن و کرامت
خواج زود و عالی پیش او	او می پند کجاست یک طایفه
شاه را و باغ جانها شروع است	باغ و بستمانهای عالم فرغ است
مصطفی زاده و کرد و الطاف	کریم پری تو میر و این سبق
بمنزه محراب سازم بر تو	وز محبت قدر من شد تفرقه
جا کرانت شو بکینه و با	وین باشد ز نایب تا با
تا قیاست با قیاس ایدم	تو سرش از رخ و این مصطفی
در کشا و خسته ها و خاسته	در جهان روح بخان حاتی
منی تخم علی نو آهر بهم	و شناس اینت رد و در هم
تا زاده خاتم النبیین	بو که بر خیزد ز لب شکم کن
نمناهی که پنا بکند آشته	آن یی احمدی بر آشته
صفا نی کشت و دمانه بود	از کف نامتجا بر کشت
به این خاتم شدت اگر بخود	مثل او بی بود و بی خوانند
چونکه در صفت بر و پیشگاه	نه تو کوی هم صفت بر و است
مستشار است محمد لکراو	ایل منی کشت و اندک شاد

نقد دوم در بیان معراج و رتبه مقام شاه و وصول



بر تبار او ای که بخت او پست و باطن مقام قلاب و کوسین است  
پنی و تنیس و حبس امکان یا وحدت و کثرت قابلیت یافته

انگه پاره و کوشک پست	در سید و اربابان پست
حالین بود و مملو شد	قبل فرمان او بقتل شد
تا کون فرمان پذیرفتی نشانی	بعد ازین فرمان ساند بر سپانی
تا کون خست از کردی در	بعد ازین شد میر خست از در
کر ترا شکال آید و نظر	بر شک و داری نشانی
کرده وین حرف بگرا	خویش را تا وین کل کن ذکر را
بر سواد وین سران گیتی	پست و کج ساز تو می شنیدی
احد او دکت اسپانیا	ما پس بر جرح و شکست شومین
تا به اندام و پنجه چرخ	دور تاین و در نه و در
که در و بار اچا و پر سلون	ست از افلاک و خست از در
و تخم از افلاک سپرد و گشت	و انکار و نیت زده کنان گشت
ما و عجله است از او ریشی	می برد اندام میر و نه سبی
چون یک شب برید و بیاور	از جگر می شودی سراج را
صد و باستان عجب و دریم	که یک ایامی دارد نه و دریم

چون که شتازنده و در حدش  
از تمام جریل و از حدش

کشتاد و این سپه اندریم	گفت دور و مرجع فیضیم
باز گفت و در ایامی پروانه	من با وج خود پرستیم
گفت پروان بخت و بختی	کز نرم پی میزد و پرین
حیرت اندر حیرت آمد ای قص	پیشی خاکان اند از آهمن
پشمانی حیدر اچا با ریت	جند جان اری که جان پروانه
بهر یکا کشته می و غیره	تو به پروانه و شمع نیز
شمع چون دوت کند و فز	جان پروانه و پرستیم
از الم شرح و جوش سریت	وید آنچه جریل کن و نیت
بر می و اگر سر حق کش	کرده او و دریم با ریت
نور او بر نور غالب شود	اچان مطلوب را طالع شود
در نظر و روشن است الباه	لاجرم نه شرح شاهانه
کر نزاران عی سپه بر زنده	کوشش و غنی غلب شایسته
قاضی زار و حکومت یافت	شاه ایشا زار و جیم شایسته
گفت شاه زار بجای میوه است	که بر می و غرض سر و دست
در شب وینا که مجرب شد	ناظر حق بر دوزان بر و شایسته



چشم خست را معاف و زنی نه	چشم خست را معاف و زنی نه
سیر روح موی کف را	سیر روح موی کف را
شاه به دست زین و چشم ده	شاه به دست زین و چشم ده
کونک در شاه پای شاه را	کونک در شاه پای شاه را
بود به جگر پرده ساریش	بود به جگر پرده ساریش
در شب سراج شاه باز را	در شب سراج شاه باز را
نما در شب آفتابش به دست	نما در شب آفتابش به دست

**نفتیم** در میان مرتبه شفاعت که عبارت از تقاضای  
انوار ملکوتیه است و اینست که برین است مرده را بر طبق  
صفای استند او و وجو مناسب تواند بود **مثنوی**

گفت پیر که روز رستخیز	گفت پیر که روز رستخیز
من شمع عاصیان بشم بجای	من شمع عاصیان بشم بجای
عاصیان اهل کبار بکشد	عاصیان اهل کبار بکشد
در جیم جسدشان در نمی دم	در جیم جسدشان در نمی دم
بر پی خواست چری از خدا	بر پی خواست چری از خدا

**بخت** مناسبت و سبب شفاعت و آن وقتی باشد

که بنده با بهنجار مناجات نمائدت حضرت خداوند قیام  
نماید چه تو چه بدست و لب آخرت نمی سپارک با به  
اقوال و شایع افغان او موجب خلاص است از آتش  
بعد و حقت جانچه درین حکایت میفرماید **مثنوی**

از ان فرزند ملک الهی است	از ان فرزند ملک الهی است
او حکایت کرد که در مد طعام	او حکایت کرد که در مد طعام
چرا که او گفت ای خدا	چرا که او گفت ای خدا
در پیر پر ز آتش در کفید	در پیر پر ز آتش در کفید
جده همان در جسدش نه	جده همان در جسدش نه
بعد کیاحت بر آورد از پیر	بعد کیاحت بر آورد از پیر
قوم گفتند ای عجبی عزیز	قوم گفتند ای عجبی عزیز
گفت از آنکه مصطفی دست او	گفت از آنکه مصطفی دست او
ای دل پسند از ناله آب	ای دل پسند از ناله آب
چون جوی چش ترغیب داد	چون جوی چش ترغیب داد
مکون کعبه را چون قبله کرد	مکون کعبه را چون قبله کرد
او شفیقت چنان آید بخت	او شفیقت چنان آید بخت















فان گران پی شوی بر شای	بنا از تیر کشک انچه دل
کوز نه کر آب بر حیات	لیک و اندوهن سیر و بکرا
همن ایگ ببارکت ز کینا	دیو با شاه و منه ق پان
کرشی طش و کج سوزی	فدکن در جبره سوزی
فوج که خدا که اندر خشت	شوی به سوزی پی و بس

**کیت** در چان که شوی به رت را آب حیات و سکر را  
 زمر پاک و حیات جوی و دین که در زمان حضرت موسی  
 موسی صلیه اسلام بطلی آب بود و بطلی را خون آب بود  
 این از آن شربت حیات می باشد و او از و جاشنی مرکب است  
 غنیمت پس همیشتم روزی به رحمت که پس به دست

آب بخت این شربت را	درین چشم بطلی خون
میشندم که در آب بطلی	باز طش اندر سراز بطلی
کشت هم یاد و نیت و نیت	کشت هم اندر در جبره سوزی
زاد که موسی و دی که درین	که آب بخت این را که در خون
سپیدان آب صافی می بود	پیش بطلی آب جبره سوزی
بر در و یک سبک را که کین	تا خورم از آب است ای کین

جون بای و کونکی آب پس	خون پاشد آب بکین
مرطوبین بر ششم آب م	که یعنی در جبره سوزی
کشتایان و جبارکت کم	پس ارم ای و جبره سوزی
طش از نزل او آب کرد	پرو با جبار و دین را که کرد
طش پس کج که در سوزی	که بود تو هم شای کین
باز این بر که کج خون آب شد	بطلی اندر جبره سوزی
ساعتی شربت جبره سوزی	پس از کین شربت جبره سوزی
کای را و این که در جبارکت	کشتایان آب جبار و کین
شقی است که پرا شد	از رسته خون موسی و کین
قوم موسی به بخور این آب	صلح کن ای به پرتاب
خشم بنان جبره سوزی	جبره سوزی را که پرتاب
تو بدین زور و جبره سوزی	جبره سوزی که در جبره سوزی
یا تو پنداری که توان می نوزی	زمره و کین شربت جبره سوزی
نان که صلح کنی کین	که در این رسته و کین
یا تو پنداری که حرف شری	جبره سوزی را که شربت جبره سوزی
یا که مکتب و سر نمان	از رسته و کین شربت جبره سوزی











شرح ترمیم باطل جان	چو از عشق ابرم در زندان
خج و ترمیم و تخریب حجاب	نماز است از شرع و تخریب آفتاب
مدر و کجاست از کدو که طبل	حاصل است شرح و تخریب نهال
کرد و جسته آید از عسل پستان	عاجزانه سینه سینه بدین
ان جفا که لایه یک	احمدان کلاه لایه یک
س که بر دست راز و بر	پیش از آن که فوت آن خوش
نور حق و تخریب بانه	حق در طاعت و تخریب گمان
افضا الی حسابم که بدین	کی بر آید و دور شده بگل
فقد کرده است این کل را	که پوشانده و پوشیده تر
در آن که عصا و لالت	بجای از خنده و دالت
مهرم برایت را که رستی	تا زنده من کی بود کوی
چون بگرام که ز پشت آبی کنم	چون می بر رسته آبی کنم
چو که از او زان که کنه در است	پیشم در قمر ماه اول است
ست کشم و شیش ز غوغام	چو باشد خیر چه بر زخم
پیکه من نه شراب شین	هنگام آن که در دست تاجین
در او بیانی کی بس کن	خواجده از زین سبک کن

**چین اول** در بیان حقایق اطراف شمع بین دوین شین  
 در حق تحقیق این حق که شرب با المربعین صفت نکست  
 از منت نه بود و آن حمار و اودت روی نماید فخر  
 منن لایه از لایه برادر کی کجاست بگری من تحت لایه  
**خبر اول** در بیان میان شاد و تحقیق جنات  
 و منسل لطافت این نه بر دست کشین فخر مستطان  
**خبر اول** در بیان میان حقیقت  
 آن صدیق با عفا و بود و تحقیق با جهاد و چون سالک با عفا  
 تصدیق کند و در اجتهاد و تحقیق نماید بر من صفت باشد و نزد  
 محققان میان دود و حقیقت تعلیمی و تحقیقی تحقیق نیز و حقیقت  
 بسته لایه و کسی در یک از من متین احسنی که بر سر  
 علم و اوست از اعظم است و خشنود و اگر از اجتناب و ز  
 کرده و یعنی باشد و حتی اول یقین فخر است و ثانی را  
 حق یقین که عبارت از شد و ذاتی و انچه سخن در است  
 که ایمان باید که از با و یقین بر سر تسلیم نزول نماید  
 و اگر بر سر کشت زنده بر می از مقام بسته لایه در نماند



دگر بخت گفت خسته و مقام استه لال در نهان تا سر جبهه بخت	من ارم طاعت آن تبان	کان ز روی ماه بگرشای
تجرب رخ در جاست که رود و انجبه و قریب عمل کار بخت	ارم ایان کان انما پراست	بر لطیف و با فروغ بدو
بقدر کون و خواهم و پس فی قلوبهم و الیه اوشا <b>مولوی</b>	باز ایان که جوایب است	نه بر ایان سلیم و نه شکست
ز آن ایان خست و زوید	ای شافت که از ایان بول	جوش را و در آن طاعت
که جان طبع جانت و نظر	جسم را هم زمان داشت و نور	جوش پیاپی از آن کفشی
که گشتی و جسم از آن بول	بسم طاعتی نه بودی بول	عشق او از دور و ایان بکند
و زبان بختی که برود و جی شود	تایید ایان کی شود	
و برود و نیات عاشق که	عشق او از دور و ایان بکند	
از نهان و قیام بی حید	انکه اندک خست ایان بکند	
بر سر ایان بخت که از دور و	کافه از ایان و جرات	
<b>حایت</b> ای که بر سلطان عالم و جرات بی نردولی		
طاعت آن فی اکثر و ایان که از آن خود حساب بخت		
که از جسم بی جان حید و الیه اوشا <b>مولوی</b>		
بود بگری در زمان بایزید	گفت او یک سال و الیه	
که به باشد که به سلام آدمی	ایان بی حید جاست و سروری	
گفت ایان که گشت ایان	انکه و در و شمشیر عالم بایزید	
یک سوزن است بر کار بزم	در میان کا و دست ایان بکند	
خند کشتش که بکند ناز	که شود بخت و عادت و ناز	
او سوز که در خوشی بی ناز	گفت او که دست ایان بکند	
خون طبع شد خفته عادت	خود پدید کافه بی ناز	
پرس پسان که بر ناز کی بکشد	که صد و یک سال و راحت بخت	
من جرات بود و از آن او ناز	گفت که از شمشیر ناز	
و خرمی و ارم لطیف بخت	از نزه بی آید و در او ناز	
بخت ایان بود و ناز و شمشیر	بخت او و ناز و شمشیر	



چهارم می در ششم و هفتم	هفتم و هفتم و نهم و دهم
که در شصت و نهم و دهم	که در شصت و نهم و دهم
خوارش که در شصت و نهم	ست اعلام شصت و نهم
جور غیر شصت و نهم	وز سلمان الی پسر و ش
بدر شصت و نهم و دهم	و در شصت و نهم و دهم
جسم این و در شصت و نهم	و در شصت و نهم و دهم
ستایان شصت و نهم	راه او بر شصت و نهم
یکسان و در شصت و نهم	جدر شصت و نهم و دهم
اگر در شصت و نهم و دهم	کفر و بی ایمان و در شصت
آتش و در شصت و نهم و دهم	کو نه و در شصت و نهم و دهم
قطره آب و در شصت و نهم	بجای و در شصت و نهم و دهم
یک شصت و نهم و دهم	آتش و در شصت و نهم و دهم
ستایان و در شصت و نهم	ستایان و در شصت و نهم و دهم

**ششم** در میان شهادت و آن سر عزت شهادت  
 هر ادم در میان و آن عقیده محض باشد و شهادت همان  
 باشد لادت و بر این متفق بود و شهادت عرفان

و آن است شهادتی باشد که در میان است که کما قبل شکون و تظلم  
 و در میان است شهادتی که در میان است که کما قبل شکون و تظلم  
 شهادت از آن که در میان است که کما قبل شکون و تظلم  
 و در میان است شهادتی که در میان است که کما قبل شکون و تظلم  
 و در میان است شهادتی که در میان است که کما قبل شکون و تظلم  
 و در میان است شهادتی که در میان است که کما قبل شکون و تظلم  
 و در میان است شهادتی که در میان است که کما قبل شکون و تظلم  
 و در میان است شهادتی که در میان است که کما قبل شکون و تظلم

در میان است شهادتی که در میان است	در میان است شهادتی که در میان است
در میان است شهادتی که در میان است	در میان است شهادتی که در میان است
در میان است شهادتی که در میان است	در میان است شهادتی که در میان است
در میان است شهادتی که در میان است	در میان است شهادتی که در میان است
در میان است شهادتی که در میان است	در میان است شهادتی که در میان است
در میان است شهادتی که در میان است	در میان است شهادتی که در میان است
در میان است شهادتی که در میان است	در میان است شهادتی که در میان است
در میان است شهادتی که در میان است	در میان است شهادتی که در میان است
در میان است شهادتی که در میان است	در میان است شهادتی که در میان است
در میان است شهادتی که در میان است	در میان است شهادتی که در میان است

و در میان است شهادتی که در میان است  
 و در میان است شهادتی که در میان است







چنگل از درختان	نعلوک و خشت لکانش
که کز نای بر کتب بزد	از کتبش از نای چشم کرد
چون شود واداش کتب بزد	اجتناب از دشمن گشت شود
سیر و راه که بکشت چرخ	چون شد واداش کتب بزد
چون کند که از نای بزد	انگشتی بر نای شب کرد و روز
چون کند که از نای بزد	بیطیان گشت آید
ذوق دارد که کس از طاعت	لاجرم تشبیه از وی گشت

**کلیات** در بیان آنکه عوام شرط و قات سینه از جیب قبا  
و عاقلان از ادوات بطاعت صرفت و حکمت  
بر بندگی فرسودگان بر داری موقوف آید **اشعار**

مخبر وقت که ناز و خنجر	مخاطبات جسد و جان
بجهت آن که کزین چرخ	راست کردم ز جسد نزار
نیت ز جفا و غیره	سخن مستقیمت با صفا و دان
نیت ز جفا و غیره	از کتب بی در نای از نای
آب این را که از نای	و بخار ما بیاور و جسد است
با وجود آنکه در نای	خشت لب بشت و نای

**کلیات** در بیان آنکه عوام شرط و قات سینه از جیب قبا  
و عاقلان از ادوات بطاعت صرفت و حکمت  
بر بندگی فرسودگان بر داری موقوف آید **اشعار**

شیخ و پیشانی و نای	چون نای در کمال چرخ
روکن زشتی که نیکو نای	زشت آمد پیشانی نای
خدت خود از نای بشتی	تو نای مردم از نای
جوی بود با کز سپردن	خوش را از نای بشتی
بدم شیری تو نای بکشی	بالایک نای بکشی

**نثر** در بیان طهارت و صفت نماز و در نای و کوا  
مخبر وقت که ناز و خنجر  
بجهت آن که کزین چرخ  
نیت ز جفا و غیره  
نیت ز جفا و غیره  
آب این را که از نای  
با وجود آنکه در نای

صورت از نای و نای  
این مقام را طاهر و طاهر



این کبریا طهارت از این است که در  
 بر آب چشم توان شستن آن  
 چون بخت غارت گشته شد  
 طهارت گستره خوشت نیست چنان  
 بر بخت بوی خوشی است کلام  
 مری خوشی ابو زاب و بخت  
 خوشی تو پاک پرده بخت  
 سفره غفران و بند آسپنا  
 از خدا که در رحمت استیم

نیشی درین باب که آب رحمت او بی سطرانهاست

خود حق است و سطر آن آب باز دست حضرت و آب است چنانچه  
آن آب بر پلید سار پاک میکند ضایعاتی بماند آب را  
از چوبی پاک سیراب و هر آن که القه پس بدارد آفتاب

[illegible]



مطلق اگر بر جای نشیند	هم تو در شبی بی یار کنی
و با کسی که بر این نشیند	نار سوزی بجز پیش
نار غرضی نیست که جان آید	که غول بکشد بکشت

**تفسیر دوم** در بیان نماز که عبارتست از توجیه و  
 و در نماز است بجهت آنکه نماز اقامت یابد بی جان  
 و خانی نماز حضور و است لا صلوات الا بخیر القلب  
 و آن صورت بی آنکه بجهت رخصت و مجاهدات از پیش  
 محال است و نماز خاص بخیر و ارجح ظاهر و باطن است  
 و این نماز جبار علامت دارد و شروع با علم و قیام ایضا  
 و ادای بیست و پنج رکعت یا وقت و نماز خاص نماز  
 اعجازت یکی از نمازها است و در کعبه شود متفرق شدن  
 و اینجا طایفه عینی فی الصلوة روی نماید حقیقت  
 صلوة نیست الا نجات باقی که اصلی نیاید  
 و در بین منی حضرت بر روی میفرماید پس سره **پیت**  
 را غرض نماز آن بود که کمال است غم من است  
 با تو را گذارم و اگر نماز این نمازی بود که من بی تو

نشسته روی محبوب و دل به یاد دارم و یقین بیدار است  
 که بی مراغت این نماز را باطنی از محرم را از نشان شد  
**در** کوی خرابات کسی که نیازت میاری پیش  
 بر عین نماز است اینجا سخن در آن سید و دو که ساکب باشد  
 که بعد از نماز در نماز که مرضی از آن حال صلوة است  
 پسکی از آنست که در آنکه در آن وقت نماز اشک طراز  
 اغواست بر من معلوم شود و توجیه که مطلوبت جز بر تربت  
 کمالی که دایم حقیقت است مکالمه و حاله اشاره **تفسیر**  
 این نماز است که سوزی بی دلیل و نمازی بی  
 چون در چشم روشن صلوة چشم روشن به این پیشگاه  
 در تربت است که وای کیا در نماز است پیش که در  
 که در حافظ باشد چه نیست چشم روشن به این پیشگاه  
 که در پرستش بود از خدا چشم شده من پرستش و خدا  
 او پدید می آید چه در جسد سجده من به این پیشگاه چشم که در  
 که در نماز است طاعت که در باطن در نجاسات است  
 منی که نیست ای ایسم که خدا پیشتر است پیشم

میترا باشد



وقت خج اندر کبریا	چمن درخ غنک شستی
چمن سینه جان پنهان	کر و جان کبر جسم نعل
کشت کشته من شورت نهاد	شده بسم اندر پس از نهاد
برون قیامت پیش برضاد	در حساب و در حسابات اندر
ایستاد پیش زوایا کشت	برشال است خیزر خیزر
حق می گوید که آورده می	اندر نیست که دوام ترا
عطر خود در جبهه پا پا برده	وقت در وقت در جبهه پا
که در دیده کجاست سودا	خج حسن را در کجا بود
چمن سینه ساه می کن	صد نه از آن آید خضر چمن
در قیام این کشت ساه از در	در محلات شده و قنای کشت
وقت ایستاد و در جلق غن	در کج استم هم تپش می کند
باز فرمان میرسد بر دار	از کج و باغ حق بر شمر
باز اندر رفته آن خاکسار	سر بر آرد او که در شمر
بر بر آرد از کج آن شمر	اندر افتد باز و در کج
باز فرمان آید شش بر دار	از جود و داد او که در جبر
باز گوید بر آرد و باز	که بخاکم حیت از تو بر

وقت ایستاد و در جلق غن	که خطاب چمن بر جان نعل
بر نشیند قدر از آن کبریا	خروش کبریا کبریا
نقش و آدم کبریا کبریا	و وقت سرای بر جبهه
در دست است از او اسلام	سوی چمن اسپه سالک کرام
بر می آید و شفاعت کین نم	سخت در کل ماند هم از غم
ایضا گویند روز جادو رفت	کبار و نجا بود است از رفت
بر کبریا اندر جبهه	در جبهه و کین کین شش کبر
چمن سینه شش کبریا	ایکم از جبهه دست از در
نار از آفتاب از جبهه	چمن آن چهره دل صد پاره
از نور نمیدانند کین کجا	چمن بر آرد و در دست از در
که در نو کیشتم ای خدا	اول در جبهه قوی و شدا
از ناز این شش شمر تبارین	بیا فی کای ناز و شمر
بجز پروان که از چمن نهاد	سر زدن بر جبهه شمر
بشنو از جبهه صد صد	صد صد از جبهه شمر
خج حسن ظاهر و جود	در جبهه اندر قیام شمر
کشت پسر که وقت و سود	بر جبهه و جبهه شمر



عشق آن در بر انگیزد	بر آن دولت سری چو باد
<b>در بیان روز و آن در شربت است</b>	
از خطرات و در حقیقت اعراض از اتفاقات بکلیت	
و گفته اند که روزی که با استقامت از طعام	
در روز و دل بخار و شش و است از دوسو پس که هم	
در روز و روح عدم اتفاق بکل نام و روز و سر است	
در بحر مشاء و عملی و دوام آنکه روز و صورت دارد	
افکار او در شب باشد و آنکه روز و صبحی او را حفظ	
او در وقت قیام باشد که افکار او در خواب فرو می	
روز و خاطر است اساک طعام	روز و سستی و چاره آن
این نایب و گنجینه که خور	در آن بند و چشم و غیره
روز و کرد و کرد و تقوی از طعام	در سه اش که نه و حال
ست که روز و روز و در اندام	غذای که روز و در صمیمیت
کرد و در غنای یک صدمه	کرد و به نام او و صدمه
لب فرو بند از طعام و از استرا	در آن ای که نایب و شتاب
این نایب و گنجینه که خور	کرد و روز و تقوی از طعام

عشق آن در بر انگیزد	صاحب آن شربت است
روز و کرد و کرد و تقوی از طعام	از برای شش و از برای
<b>در بیان روز و آن در شربت است</b>	
چون این لازم شود و در طریقت نزد محتقان بر چری	
ز کوفی و ابیت کما تملک شیئ الذکر و کوفی و کوفی	
الجمال حشمتی و گفته اند که در اتفاق	
است بر صافی خدا و کوفی حشمتی اتفاق دل و در	
برای خدا و اشادت بدین و چشم میفرماید <b>مثنوی</b>	
چون فرمودی در روز و کوفی	صاحب آن شربت است
این کوفی که کلمات را پند	در اجودت هم که کلمات
مال را یا را که کوفی	در روز و صند که کوفی
خود که به چشمت پند	که یک کل بخیر و کوفی
و از راه و خست و کوفی	جز را می به صدمه کوفی
کافی نه و آن کی است	نایب و گنجینه که کوفی
آمد آمد و در شرب و کوفی	قطره و در بحر که کوفی
آمد رسید و چری کوفی	که در بحر طفت آید این سخن



آن که شمشیرش بیفتد است	پاکیزه بی غش است
آن که می از بر حق نیست و سینه	جان می از بر حق نیست و سینه
کبریه بر کما می ایستد	بر کبی بر کیش غشیه کردگار
کر خنده از خود دور دست بل	کی که طفت است پادشاه
لب به بند و کف پر ز کشت	بخلش بگذارد و پیش از پشیمان
ترک شرم و لذت عاشق است	سرگردان و شرم فروخته بر کجا

**رسمه پنجم** در بیان حج و آن دو نوع بود یکی قصد کوی دوست و آن حج عوام است و دوم میل روی است و آن حج خواص نام است چنانچه در بیان کعبه است بقدر حق و باطن کعبه است نظیر نظیر و آن دوست اگر کعبه کل محل طواف طاعت است کعبه الی طواف الطاف خدایت است آن قصه زده است و این مبطانوار اینجا خانه است و اینجا خانه اول خانه و هم حضرت مولی شریف است

**ب** ای قوم حج فرستید کجایه کجایه **شعر**

هم انچه است باید بیاید	صدها بار از آن راه بدین
خانه بر من است	کجا را ازین راه بدین بیاید

ای درین حج خانه چنان است  
 مردانست و کمال علی در جات و ایرادها **در فرموده**

حج زیارت کرد و غایب بود	حج زیارت کرد و غایب بود
کعبه را که مردی غریب نشد	آن اطفال ابرویم بود
فضل آن سجد ز خاک و سنگ است	لیک در پیش حق چنانست
بر در این کعبه کما میست	کرمی اندک اندک غایت
با هر نیت غم سجد گشته	در جانی لال می گشته
آن مجازت بر صیفانی جزان	نیت سجد زور و کسب و دران
سجدی کان در درون او است	سجد که از حجت است نیت
کعبه در آن از آب گشت	طالب دل که کعبه است
صورت که چهره و عالی بود	او ز پست اندکی عالی بود

**کفایت** طواف کردن سلطان عالمین که در حرم حرم  
 رودی که در کعبه حقی بود و قلب المؤمن پست است  
 و دل صوفیانت چنانکه حضرت مولی شریف سر بر میزد

سوی کعبه است بایزید	از برای حج و عمره و سید
او به شری که رومی است	مرغزار از ابروی زیارت



بیزیرا زدر خستنی می	تپا زخو وقت خود کسی
وید بر می خدی چو بلال	وید درونی سر کنگر بلال
پیش از پشت روی پستیل	یا مشی روشن هم صاحب حال
گشت خرم تو کجا ای دایره	دست غمت را کجا در کشیده
گشت خسته کعب و از کعب	گشت برین خود چه داری زانو
گشت دردم از دلم نه دوست	کعبه نیست بر کشته دوست
گشت طرکم کن بر دلم نه	و آن کو ترا از طواف چو شاد
و آن در همایش من ای داد	و آن کوچ که ای جاسل شد را
عمر که دی غربانی نیستی	صاف کشی رینه غایت نانی
عنان می که جانت دید است	که مراد است خود که بزیار است
کعبه رجه کی که عاید است	این دل من نیز عاید است
با کبر و افغان را در دلی نیست	و اندر غایت بجز آن می نیست
چون در اویدی چه در اویدی	که کعبه صدق بر کردیدی
دست بر طاعت و حمد است	تا نداری که حق از حق است
چشم من که باز کن در من کو	تا بپسندی نورق اندر بشو

**نکته** در بیان که هر کس بقصد است که او کند است

و تو چه بد اینجا دار که دلکی هست سر میا و عاشق صادق  
رومی خربناب دوست نایب از سر جانب که کفر و خو  
او نه پیشه غایت تو کو تم و جسم اند و ای الا شاد فرام

کعبه جسد یل جان ناسد	کعبه جسد بطون سید پند
بقدره دست بر او در حال	بقدره خن خن جسد حال
بقدره در آن حق اعمال نیک	بقدره اهل حق در یک
بقدره در آن حق حسن حال	بقدره اهل کعبه و خلا
بقدره ابد بر دین نیک	بقدره طبع بود میان زار
بقدره دست پرستان نیک	بقدره سنی در آن صبر دار
بقدره در پرستان دینی	بقدره وطن نشینان دین

**ششم** در بیان جواد آن در صورت غریب  
با کفران و محب سنی بخار باشد شکر و شیطان اول  
جواد صفر خوانند و ثانی را جواد کعبه و پیشه بکنده  
در مکر که با جی پست بشیر ریاضت سرفش و عار بارند  
بدولت غنیمت و الدین جواد و افتابند نیم سبکبار  
و حضرت مولی حد شمس سر میفرماید



ای چنگ گنجینه دلی بکینه	بر روی نوحی و دلی بکینه
نارنج آتش فدا	بر خود این پنج عبادت می کند
جده کنایه دلی بکینه	در طریق انسب با او لیا
کاف هم یکی نایک بکینه	در راه ایدین دلی بکینه
جان سپهر کن شیخ کجای بکینه	بر کوی سر بر آویز بکینه
<b>ت</b> شیخ عیاضی که بر آید سه شهادت نموده	
باشی تربت شهادت می بخت همیشه دور آخر گشت	
حال دانه پناش روی برجه که جاده جعفر بیابان جاده	
شاد و الهامه میراث الهی به توبه و اید الهامه <b>ت</b>	
گفت عیاضی توبه بکرم	ش بهر سه که از غمی بکرم
ش بر بند می شدم بر بند	یک خنجر می دم می بکرم
بر تم کجا کینه می شدم	این تم آریه یون بر بند
یک بر قتل می شدم	کجا بخت این جندی دوا
جوش شاد و روزی بخت	رخم انداخت و روزی
در جاده که بخت می بخت	در ریاضت که در غمش
بخت می بخت که بکوش	که فراموش می بخت و در کش

نغمه از وطن را آورده اند	که کوش می شستم می بخت
خیر حسن که غم غم آورده	خوشی و غمشه در کن کن
کشم ای غم شپ بی وفا	از کجا می شستم از کجا
بست کوی می بخت	در زلفش شوم از کجا
که کوی می بخت	در ریاضت شوم از کجا
نغمه بخت آورده اند	به صاحت با اید از کجا
که در امر روزی بخت	جان می بخت که بخت
چکن نیت از حاکم بخت	که در امر می بخت خواب دور
در غم بخت یک زخم از کجا	حق نموده می بخت
کشم ای غم شاف می بخت	هم شاف می بخت
در دوا عالم تو سر دوا	در دوا عالم تو سر دوا
نغمه که در کوه بخت	سر دوا می بخت
نغمه که در کوه بخت	نغمه که در کوه بخت
در جاده که در کوه بخت	در دوا که در کوه بخت
که در کوه بخت	بر دوا که در کوه بخت
<b>ت</b> در میان گنجینه با دشمن وطن که اید می بخت	



نعمت التي من مكن شجرة از حبه دشمن طاهر  
چو دشمن صورت از دستش تو را ساخت و دهن  
این دشمن بختی شهید کرد و کرد و کار می شکست  
باری بنده را در این عالم جزو یک الا سوار است

ای سنان شتر خشم بر  
 کشتن ایکی عقل و شست  
 روز خشت این نفس و روح ازنا  
 مفت و دریا را در کشت  
 سخا در گناه را نکند  
 هم نکرد و ساکن از خشت  
 گیر کشتی گیر کینه ستون  
 صلی الله علیه و آله و سلم  
 قرقم بر روی نه از کشت  
 بر کینه جز و روز خشت این نفس  
 این قرقم حق با و کشت  
 قد جبار و آگاهیم

مانه از خشم بر اندر  
 شیر باطن خرد خرد کشت  
 که دریا را در کشت  
 که نکرد و شست  
 آذر اینده از و از خشت  
 تیره مراد از این  
 این شست و شست  
 سده شست و شست  
 ای که او ساکن شود و کشت  
 طبع کل را و شست  
 قرقم و کشت  
 این قرقم و کشت

وقت ازین خوابه و درین وقت  
سلسله شریع ان که صادر میگردد  
قانونی بر کیم ان که در وقت  
بیشتر از او ان که در وقت

**نکته ششم** در بیان تصفای قدر و جود اختیار  
 و ازین نبره بر شمع استغلائی مذاق انوار حق می توان نمود  
**ششم** اول در معنی تصفای قدر به آنکه تصفای مطلق  
 قوم جبار است از حکم خداوند تعالی بر موبدان چیزی  
 که ذرات معلولات اقتضای آن میکنند در نفس خود و قدر  
 اشارت است بوقوت و قوتیت آنچه بر وی نماند اشیا  
 در عین خود بی زیادت و نقصان تر این سخن است که آنچه  
 حق تعالی استهات از احوال بر نفسی در حالت ثبوت  
 آن عین در عین مطلق پس بر آید چنانچه مقتضای آن عین باشد  
 ظاهر شود و روی در زمان و جود عینی و از این معلوم میشود  
 که حکم تصفای قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که مبنی  
 بر ثبوت است و عیناً به تنقیز آنچه از مضاف و مضاف الیه  
 و آنچه از مضاف بر وی حاصل کرد و در اینجا بگفته اند **مقرر**

چون تو را از محال خبر دند	مستحق سوال خبر دند
---------------------------	--------------------







دینش چا بس چرخ	دینش چا بس چرخ
ترا که جفا چمن	ترا که جفا چمن
از که بگریم از دوا چمن	از که بگریم از دوا چمن
که نو ذرات عالم	که نو ذرات عالم
چون گریه این من از کائنات	چون گریه این من از کائنات
<b>مکات</b> مراد از کائنات عیان باشد است که در مرتبه عالم	
و مراد از زمین آثار آن عیان که موجود است یعنی اند	
و زمین بحث آن گفت که ممکن است یک طبع	
تصا که مقتضات عیان است بر روی دوازده این بر طرف	
شانه شده چنانکه مراد است پس مراد میفرماید <b>مشهوری</b>	
بر جاده از آسمان بر نیلین	نیز در دوزخ چاره نیکین
ای که جز این منی کوشش	چونکه بنی حکم نیکین در کوشش
اکنون این بر خور او پس دیت	که جبهه پرت هم از تصویر است
چون در دست نه در پیروشین	پایان خست جان از پیروشین
چون در امشی خود او کشته	بنده کشتی که از کشته
<b>مکات</b> در میان کفر جمعی که بر سر دوازده اند نظریه است	

حال و از بخلا من جمعی که برین کشت رسیده	حال و از بخلا من جمعی که برین کشت رسیده
که در ترسیده من مراد از اینها ترسیده و من از اینها ترسیده	که در ترسیده من مراد از اینها ترسیده و من از اینها ترسیده
که را آن دوز که پیش ازین	که در از اینها که در کشت
که در عادت است که از او	چشم از کشته نامی است
آنکه کند کم که ششش از او	چشم او انجاست در کشته
آنکه است شب بفران	چشم او مراد است
و بر رویه و بر رویه کلاه	عاقبت بر رویه کلاه
کشتن از کشته ششش	کشتن از کشته ششش
کشتن از کشته ششش	این دوم فانیته نامی است
شوم او که کلاه بکشد است	شوم او که کلاه بکشد است
که را آن دوز که پیش ازین	آخر آن دوز که اول کلاه
صد هزاران عیان هم چسبیده	تا بغیر او ای ای نه
وام خود را تحت تر باندید	کی نایه قوی با چسب
ایر قضا است تحت و شرف	خدیجی چسبیده اند
مار از هم صفت در زان	خاکه از زان و باندیده
یت مار از قضا می کند	مار بوزیر از باندیده



که قصه به قصه جان کنه	هم قصه جان بخنده و در مکنه
که قصه پند به پند	هم قصه داشت کچه و پند
ای قصه به کار بسته	بر فراز چرخ خاکش نه
<b>حکایت</b> در پان اجناس اوصاف و سید مانه ن	
مرشد بود به اینج قصه ای ساد و صفت تمام بود که	
کل یوم میسینه شان چنانکه مروری نه پس تره میفرمود	
شهاب صفای و پند	شهاب چرخه کوی شرب
آن یکی در رخسار و جوی آب	آن یکی پس روی و اندیشه
و او عجب نام که در قیامت	و او عجب نام که این در کس نیست
این جزو شکلی که چاه نیست	این جزو او و کی با چاه است
منشین این را می انداختن	کو می این من سیاه ام این
<b>حکایت</b> آن خواجه که خداش از سجده پس و ن می داشت	
آمد و او سجده درون می داشت نه و اندک اشار فرمای	
میر که محتاج که به حجه	بکند از سفر طهارت
کاس منید کل را لایق کچه	نمک به بر روی ای ناکویر
نفرانم طاعتش کن	بر گرفت و رفت با او در

سجده در دیه و بکند صلا	آمد از کشتی سفر بر
بود سفر سخت موع و نماز	کشتی می برین بنه و نماز
آوردن کنانی سپید کن	نمک از دم سفر و خاتم کن
چون ام و تو هم سپرد کن	از نماز دور و ناخوش نه
نفرانم نه تا نزد یک است	بر سفر از انانی چشم داشت
کشتی سفر جریانی برین	کشتی کنار دم این و این
کشتی که سجده کس نه	کیت و ایستاد و چاکش
کشتی که نه است از برین	بسته است او هم مرا اندر دین
آنکه نماز و تراکیبی درین	می بکند و در اکیم درین
آنکه نماز و کس به پاست	او برین بکست پای این
سپار از عجب نماز و برین	حاجت از عجب نماز و درین
اصل می آب و حیران است	حیدر و چه پند چاه است
<b>حکایت</b> در پان جرد خستمار و جرجارست جرجار	
و این را خستمار است و ساک را در دایت حال	
بیت باید و است که حق او خستمار است که امر و	
و در عید بران سفر است این نفس لایق با اندی عالم	



زان خستد نباشند و اگر در حقیقت ایشان بجه رند اما  
 از مجبوریه خود آگاهی ندارند و بسیرتین و آن در مرتبه  
 توبه احوالت و بسیرتین و آن در مقام توبه  
 صفات و سرطان درین مرتبه مجبوریه خود را  
 مشاهده می نمایند و هر یکی را که در هر مرتبه باشند  
 و در مرتبه عاقبت افاضل الموصوفین است و به  
 و درین مرتبه بسیر و جابر و مجبور یکی باشند و باز اینجا  
 آهستای روی می نماید چنانچه در بدایت مختار بود  
 اینجا نیز باشد اما به جان و حضرت مولی شمس سرافراز

در مقام مجبور خستد	از روی این پا و آن پا
جبرین گوید که امر نهی است	اختیار نیست این جبر است
در غرض خود از خود رسوا است	از آنکه جبری خیر در آن است
اختیار نیست را بی جان	حق است که از حق نیست
نکست را که از گوشت پست	از گوشتی که پست است
او می گوید که این جبر	یا پای که در تو در من کن
از روی خستد و خستد	بیت خستد و خستد

ایک فردا این کم یا آن کم	از این خستد است خستد
جود زان امر نهی است و عید	از آنکه در شک و در آنکه
بیج وانی هیچ عاقل این کند	با کهنه و شکست خستد
است و اگر که کز انانی نند	آن و بپسندید راکی
چ کوی شک را فرود آید	در نیای من هم بر آید
خاک کوی خستد و کوی کند	از روی خستد و کوی کند

**کایت** در بیان روز و شب جبر و حساب طریقه اختیار  
 که قول مختار نیست چنانکه حضرت مولی شمس سرافراز

آن یکی گرفت بالای درخت	می نشاند آن خود را در آن
صاحب باغ که کشت افغانی	از آنکه در شک و در آنکه
کشت از باغ خود است و خدا	که خود و خدا که کشت و خدا
عیا به نجه است یکنی	بغل بر جود و در خستد
کشت ای آنکس یا در آن	تا بگویم من جاب و حسن
بس بپشت تخت آدم درخت	بپشت تخت آدم درخت
کشت کوز از خدا است می بار	یکجای آن بپشت و از آن
کشت از جود خدا این خستد	بپشت و کشت و کشت



جوب حق پست و پندار کلاه	سر خدام و است فراد
گفت تو که کدام از جبار	اختیار است اشارت اختیار
چون نه بخور سر را بر بسند	اختیار است بر سبک بخند
در هوا که کی میست بران	قدرت خود را حسی پسین
و اندر آن که کی خفت در آفتاب	خوش خبری کنی کن از دست
ترک کن این جرم را که گشت	بایدانی تر جز جرمیت

**ت**ر جز جرمیت که موجب شد افعال ز دولت اما  
 میان فعلی که چشمتار از بند و صادر شود و عملی که بی اختیار  
 از ده و آید که دانی اختیار لام تعلقه قیست خیار به غیره

یک مثال اول بی خبریست	تو باقی خبر را از اختیار
دست که در زان بود از آفتاب	و آنکه دستش از زان افتاد
رو و جبین آفرید و خشناس	یک تو آن کرد این استیاس
زان پستی که در او از پندش	خود پستی است در خشناس
بخت خفت این صلحید که	بختیستی ز دور و آنجا که
کرد حق که در جسد و دین	کرد و دست از پستان
که بنده فعل حق به پندش	پس که پس از آن که در خندان

خوش تر افعال را میده است	فعل آقا فضل از دست
از آنکه طلق حرف پند بی چرخ	کی نه که یکم حسیا و چرخ
که بر منی رفت غافل شد چرخ	پس پس کدام نه چرخ طبع
که کمال مراد پند در حیان	او صیر از ده نماند و کمان
اختیاران اختیارش شکست	اختیارش پس از این که کرد
قدرش چشمتار است بجان	نمی نماند چشمتار بی ازان

خواستش شکستی بود چو کمال  
 بود که که بی منی رخا و دست  
 ز آنکه بی خود تو هم منی نیست  
 پند از این کنی خود را که کمال

خواجه جوب پستی بنده	دست واری بی کنی چنان
دست چو پست استای است	بی زبانی معلوم شده است
چون شاه پستش را بر جان	دست واری بی کنی چنان
پس شاه پستی اسرار است	باید و در روز تو کار است
حاصل محسوسه و کرد و اندر	قابل محسوسه که و اندر
قابل مرده بی قابل شوی	محسوسه بی مرده از ان صفتی



سی که نقش قدرت بود	چرخ کجایان گشت بود
سکر قدرت و قدرت افزون	چرخ بخت پرور گشت
چرخ عشق تو در در بخت	آتش بختی در در کعب
بر خنجر چرخ بخت	چرخ ز اسب درخت بود
تا که شایخ انشا کند خط	بر سرش و ایم بر سرش
مر که انداز که بی سحر	او بیند که کبریا چو سحر
مر که سحر آرد و خود بخورد	تا میان بخوریش در کرد
چرخ بود بخت است	آب پرستی که بخت است
چرخ درین پای خود	بر که خنجر چرخ است

در میان ساکنین که با او افعال می آید  
و آنکه گشتند و این در مرتبه افعال باشد و کل آردی  
شاید فعل واحد است و در کن بخت او گشت و ازین  
زاد است چرخ بخت است و با او ازین بخت چرخ بخت  
بدان گشت و این بخت که اشارت بدان آید  
کل که بخت بخت است که بخت بخت  
که بخت بخت است و سخن ایشان که چرخ بخت بخت

آب بختی بخت و دوران گشت  
و بخت و زبان و کشتن آتش بخت  
و بخت و بختی بخت از آن گشت  
خواهد شد و بخت بخت

نقطه بخت چرخ بخت	و آنکه بخت بخت چرخ بخت
این بخت بخت و بخت	این بخت بخت این بخت
در بود این چرخ بخت	چرخ بخت از خود کعب
چرخ ایشان بخت بخت	که بخت بخت ایشان در بخت
اختیار چرخ بخت	قطره اندر صندل کعب
بخت پرور قطره خود بخت	در صندل در بخت بخت
طبع بخت است بخت	از بخت بخت در بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت	چرخ بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت	در بخت بخت بخت بخت
اختیار بخت بخت	چرخ بخت بخت بخت
نقطه بخت بخت بخت	در بخت بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت	در بخت بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت	در بخت بخت بخت بخت



بنده کن از جام تنهایی	چون از جام تنهایی
انکه آن می باره کنی	و تو شوی در طاعت
هر چه که کنی شمع می باشد	بر چه روئی شمع می باشد
لکه آن است خیر و صواب	که از جام تنهایی

در میان علم و عمل و معرفت ایشان این  
 تدریج در علم انقسام می یابد در شش اول در توضیح است  
 علم و عمل از دین منقسم باشد به قسم علم و عمل و آن  
 علم است که متعلق باشد و بکلیت به چنانچه از افعال اول  
 و لازم اینها احسن و کمال و علم طریق و آن علم است که  
 متعلق دارد و بکلیت صفات نفسانی و روحانی از جهت  
 سخن با خدای ایستاده و معنی و آن معرفت حق است  
 و شناخت اسما و صفات و حقایق آن و بعضی دیگر علم  
 سر زحمت و علمیت حاصل شده و بکلیت و کمال و آنرا  
 علم رسمی و کسبی گویند و علمیت پدید آید از جهت شناخت  
 و بیان نه با سنده لال و بر زبان و آنرا علم ذوقی و کیفی  
 خوانند و با علمیت بی مثل و کثرت حاصل گشته و آن

علم رسمی و ذوقی باشد که از نزدیک پروردگار است  
 بی واسطه و حقوق عالیه تعالی و علقه و مرئوسا  
 و بهر یک از این علوم ایامی آید و نیست بهر آنکه علم در  
 غریزه و دانش نهی نفس است و پان شرف علم در  
 در حقیقت و او آنکه تحصیل مقاصد است پس برکت آن  
 مقصد و آخرت حاصل آید که او غلبه اهل دینی  
 بر طرف نماید و البته علم باید که در احوال آخرت باشد  
 نه وسیله دنیا برای آنکه علم باقیست و مال فانی و آنرا  
 بفانی عرض کردن که از خردمند است فانی  
 یعنی غنی تر است و آن علم باقی و ابدی است و آنرا که پیشتر

خاتم تک بیانست علم	جمعه علم و معرفت و حیات علم
علم در بابت چه گفت	طالب علم غرض علم
که زاران سال به علم او	او که در سر خود از جهت و او
که آن سرور و کمال پند	ایک سرور و کمال پند
طالب دنیا و دنیا پرستان	طالب علم و علم پرستان
علم ارجح است که در کسب است که هر کس می تواند	



برین نیست جو بکار می نظر  
خردنیا باشد این علم  
کس که ز دنیا بپا باشد ز بهر  
مرد و باقی دانا بهر  
هم آن شد که دل بگشند

کتاب آداب که شجره حیات و ثبوت و زینت  
که آن درخت صفت که هر که از میوه او جوشید به حیات ابدیه  
النا پس حق و اهل لیس هم احیاء جانور و انسانی و پس از آن

گفت و آنگاه بی پای دوستان  
 که گویی که نیاید او بر خیزد  
 و پادشاهی این شینه از حصاوت  
 چه دانا ز دیوان ادب  
 سالها می گشت او قاصد از  
 شهرت از بهر این مطلوب گشت  
 که در خدمت او نیست و ستان  
 ز شود او پس و نه هرگز  
 و درخت میوه شد عاقل  
 سوسن و پستان و ارگ و از  
 که در بهشت تان ای حبیب  
 نیز جزو دانه نه که در بهشت

هر که از پسید که او شریف خند  
 چون می رسد اندک آن مستی  
 که و غم را بپوشد شریف شاه  
 بدو شریف نام خطب کید  
 یکی که چو سینه کوکب خندان  
 عابد آمد آخر از طلب  
 اسکن ایام و می برآید  
 اندک آن نازک آتش شمیم

کشت مرغی پش گویم  
تا دای او بود سر این  
رفت پیش رخ بزم پادشاه  
از استخوان او برآوردند گوشت

گفت شما وقت از هم خجسته  
خدا میدم وقت لطف ایراست  
گفت بر که کز بد نویستیت  
حیث عذب تر و رواست  
گفت شمس که بر خجسته  
از برای من یک شایسته

که در عشق مست ناز و دجاست  
سازگارم ز بیم که نیک ناست  
خشنود که پیش از این علم  
بر بند دگر گرفت بر بند  
توبه و توبه زنده گشت  
که در عشق نام نه که آفتاب  
میز و او میوه آب حیات  
خبر که طرز توحید این خوش است  
این است علم باشد در علم  
آب حیات را ز دور و جوی طایف  
زان میانی که گشتی شسته  
که در عشق نام نه که آفتاب



ضمه این سخن منور است  
که درین آثار او در تب است

کلیت در منصب نامکسای که عموم رچی  
نزدیک جاده منصب سازنده دوران غایت یکدیگر  
لوی عذر و کمر است سازنده در میدان هوای نفس است  
شغال مرکب این تبارند جانکه حضرت مولوی پس از

چو که زعم و فن است	درون شین است
شادان گفت بکلیت	بر که که عجم بکس است
عجم و جاد منصب آتین	نزدیک و کف به کمر است
در استار از دست به طالع	تا دور خشی شود و صلح
چو صفتش است عشق بر بند	است او را در اندک و کف
آنچه منصب بخت به جاپان	از غنیمت کی کند و دان
عباد غنیمت را کت پخت	و درین از سرانج بر جوش است
چو جسد او را در کرم پر شد	چو نمک بکس این حکم شود
ان منصب را که در دست	طالب رسوایی و خود دست
حکم چون در دست کزانیست	چو پندارید در جانیست
چون نسیم در دست خدای	لا جسم منور بر در دست

نزدیک بکس از زمان  
بر فزونی خویش بر پیشانی

عید آموزان بکس است  
فدا و کمر است  
ای با عجم و کف است  
کشته در دور و دور است  
این سال بطیر عجم است  
لطیف و سرور است  
صورت آواز غنیمت است  
غضبت از حال غنیمت  
کسی که در دانه طبع است  
و در کمر کف است

کلیت ای در پیش عجم تقیه در عجم کما را  
آن عالم را شاید و از و هیچ کس که شاید و الیه اشارت

عجم تقیه ی غنیمت کن	که نمک در دست و در دست
طالب صفت به جاد و جاد	نزدیک به از عجم و جاد
عجم کف را کی آنچنان	عاشق و جاد و جاد
کعبه باشد و کف به عجم	چون نمک در دست و جاد
شتری بر جاد است او را	کی کند با کف است او را
ای غنیمت را ان منصب است	چو نمک در دست و جاد
کلی عجم را در جاد است	نزدیک به از عجم و جاد
دل بکس را در جاد است	نزدیک به از عجم و جاد



معم صیدی بود بهر دست	چون پای شری و شمشیر خست
شری معم تحقیق است	و ایستاد آرا و بار نفست
کفایت و در سبب صهای بی عمل و ایشان شهنشیر کوی	
که خودی سوز و مجلس انانی نسوزد و یا طبعی که میارست	
و دیگر از اشراف خود معالی میکنند و خود از آن بر نیاید	
و اگر چه تبسم خود مشغول شوند یعنی معلوم خود عمل نمایند	
و از جمیع صفای ربانی باشد اما از آن انیس از ابر و تنون	
انفسکم چنانکه قدرت بر روی پس سر و مغایه شمشیر	
ای که کجاست در کار کجی کم	که در کجی در او ناز و دهانم
این بان که همه را ناصح بدی	توبت ترکست و از جوی نری
و تپنده و کزانی نایب	و غم و در جوی نایب
بچه پنج سال باندی بر شش	ز آن نفع خود را بختی بر شش
از ذرات کوشان و از کوش	و شش پرده را و کوش کوش
جبه کن است و زانی نایب	تا حدیث باشد و در شمشیر
معم اندر نور جوی پرده باشد	بن صفت و زباید و قدم نه
مر جوی کوی باشد هم نور پاک	کما سان جز پاک نشسته چنانکه

نایب کجی خیال لایس	جبه کن که دست این است
نایب کجاست خوف تو بود	سیر تو بانه و دیال تو بود
مید کجی در سیم باو قیصر	چون هم بی بر است و نظم بر
و در صید اگر و بخود از کوه	لاجرم شمشیر خود را بیک کوه
سنگی که در جوی خود و در است	چون خنای در بنا و در است
که دلیست است از فعل ار	شع و چمن این کجی از انصار
جبه که مدنیست خنجر با جبه	چون باشد و در از جبه
از صلی میراث و از انصار	باز و بی شرمه است پناه
خافین از اگر کدی لیس	از صلب از آن کجی نوریز
بر جبه و پس از کجی	نشد و اندر سواد کجی
ست تعلیم کسان کجی شمشیر	چون شمشیر خود را در کجی
خیزن تعلیم کجی شمشیر	کجی بود و جوشش کجی
نفس بابت شاکر و دنا	خیزد کجی کجی و دنا
نایب کجی غیره اجر و سنی	خیزن کجی خود خالی میکنی
مقتل جبه و دولت با کجی	چون کجی بر پس از خالی
نایب کجی کجی سستین	که تو بانه کجی و دنا



این سخن من و مراد است

— 6 —

فوائد

مات جی

معروف

تو کسینانی کوزو لا پچوز

ای روایت از امامی و

قیمت ہر کالہ صد اترکہ

1871

مجلس

کتابخانه

...

قوله: "فما كان من ذلك الا انهم اتوا به على رؤسهم"

جمع روزی میں

و اما او حاجت برادر

محمد بن ابراهيم بن محمد بن احمد بن علي

تین مراد انواع و اقسام کے ہیں

51

مکتبہ خیریت و دیباچہ نگار و

معلوم رہی اہستہ ماکر وند

صفحه ۱۲۲

بر روی زمین نشین

آغا و شمس کے نام

١١٠٠ - ١١٠١

2

[illegible]

در نفس مطهره و در جبهه

فكرت به ناخن زدن

کتاب فی الفقه

مکتبہ اشاعت کتب اسلامیہ

کتابخانه

کتابخانه

...

لَا يَنْفَعُ الْإِسْلَامَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ

وہ جس سے ہے

بسم الله الرحمن الرحيم











۱۰۰ میانه کافی دل که بعضی است که حسینه  
 خان در پس راسپطان روح نود و نه بسته از انکه ایشان  
 کشیده و بجز و نه بخت سقات محل تصفیه آن نود و نه  
 موالصافین حضرت مولوی مدلس نر و مفرایه شادی

گفت سلطان استخار فرمود  
این جن در دم عرب حاضر شد  
دو میان کشیدند یکدیگر را  
و دو خازنهای در در  
چهار صد تن از خزان  
حرم با حلی از خزانه  
دو میان کشیدند یکدیگر  
و در فریبسته چهل تن  
که با نیکو بیانی است  
بعد از آن از عین فرستاد  
شده و در آن دیده است  
بعد از آن که بوی روین

کهن آن قصه را که رواست  
 هر چه این دین چرخ به نوبت  
 و دیوانان و قیامت های سپهر  
 یک صفت که در اندام سینا  
 این صفتی که نه صفت است  
 صورت بی بیتی در سر پست  
 تا به پیش کشی که به برود  
 این صفتی که نه اندام بود  
 نقش از علم را که نه باشد  
 هر چه نه نقش را که نه باشد

[illegible]



**ک** آن که می گوید است که باز بای عشق آشفته  
 شود و چون در گرد آب حیرت افتاد علاج حیرت  
 که تا محو شودی بآشفته می دریا زنی که در دریا محو می  
 نه کنی خواجه حضرت مولوی پس سر میزاید

آن که می گوید شستی در پست	رو بکشیان نهاده آن خود پست
کف ج از نو خوانی کشت	کف جی سر در گردی فنا
دل شسته شستنیان آید	لیک آنکه شسته شستنیان آید
با کشتی بگردانی نمک	کف شستنیان بانی نمک
جوانی شسته که در کبر	کف فی از شسته که در کبر
کف کفی هفت نای نای	ز آنکه شستی غرق کبر آید
موی بای نه خوب آید	که تو خوبی خط در آب آید
آب دریا دره در آب پسته	که چه در خانه در دریا کیه
چون بر روی تو در صاف بشیر	بجو سر است نه در روی
ای صفای آینه نواز	این جی خسته در این کفی
دره کنی از آن در در خیم	تا شد و نه خیم آموخیم
خفته در نو خور حرفت	در کم آید بانی در سگفت

خیز ازین سحر نما سب	بانی اند عشق بپوشد و بجا
آفت که عشق می آفرود	بویغ و شافعی و کفر
عاشقانه شده در نام دوست	و نه در سر است بستان

**ک** در پاتل جیستی که بطلب رسیده  
 و مقصد و جیتی خود را بکشت و از نشان سازان زبیده  
 و در آینه و کراش ترا از آن نزل و علامت آن یاد نیاید  
 که بکشت را در نمودن جی جانشان نزل خیرت و جی  
 باشد و ایشان خسته نه و حاضر را نظرد و آن در نه خبر شیری

چون در جی بخت آید	کشت لا بر پیش رو
چون بطلب سیدی می شوی	بطلب که می کشم کشتی
چون شوی بر بامای آید	سرو باشد جیت و جی بر آید
چون برای بی تقسیم غیر	سرو باشد را نه در جی غیر
آینه در شکر که صاف می	چون باشد بر نهادن صفت
پیش سلطان شش پسته در بزل	زشت و جیت و جی در بزل

**ک** تیش از شغل شغل شغل شغل شغل شغل  
 در حضور مشرق و نه پسته و آتش مشرق آید که حب آید







و دیگر صفت که اگر از عاقلی خوانند گویند و دیگر از جاهلین  
 محتاج علم نفسی عقل فرقی دانسته چنانچه هم احوال و  
 عقل فرقی و دیگر صفت که اگر از عاقلی خوانند و  
 قانع نیز گویند که باز در بعضی از عاقلی و بعضی  
 گفته اند از عاقلی عاقل است و این عقل از شریک او نام  
 صافیت و دیگر صفت شرب بر او و عقل نفسی است  
 در انسانی پات کت و در پان یک باز او را رفت  
 فی نقل الله علی انفس حکم حضرت بر روی شمس **برداشت**

توجه به این مایه عقل	توجه به این مایه عقل
چهار از عاقلی نیز	چهار از عاقلی نیز
عقل در صاحب است	عقل در صاحب است
بر روی عاقلی و در	بر روی عاقلی و در
فردی که از عقل نیز	فردی که از عقل نیز
مفصل عقل نام پن	مفصل عقل نام پن
دین هر چه در عاقلی	دین هر چه در عاقلی
بماند که یکش آن	بماند که یکش آن

طبع از آنکه انفس کم  
 عقل نه شریک است این پند  
 گفت نیز که هر عقلی است  
 هر که از عاقلی و جاهل است  
 عقل شش نام و بی در چشم  
 بنزد آن شش نام و بی در چشم  
 حق از عاقلی اندر بلیم  
 مایه عقلی از آن و شریک

عقل نه شریک است این پند	عقل نه شریک است این پند
گفت نیز که هر عقلی است	گفت نیز که هر عقلی است
هر که از عاقلی و جاهل است	هر که از عاقلی و جاهل است
عقل شش نام و بی در چشم	عقل شش نام و بی در چشم
بنزد آن شش نام و بی در چشم	بنزد آن شش نام و بی در چشم
حق از عاقلی اندر بلیم	حق از عاقلی اندر بلیم
مایه عقلی از آن و شریک	مایه عقلی از آن و شریک
عقل نه شریک است این پند	عقل نه شریک است این پند
گفت نیز که هر عقلی است	گفت نیز که هر عقلی است
هر که از عاقلی و جاهل است	هر که از عاقلی و جاهل است
عقل شش نام و بی در چشم	عقل شش نام و بی در چشم
بنزد آن شش نام و بی در چشم	بنزد آن شش نام و بی در چشم
حق از عاقلی اندر بلیم	حق از عاقلی اندر بلیم
مایه عقلی از آن و شریک	مایه عقلی از آن و شریک











می شد بر صفت از غمت	در سحر که عدل انجا
مثل تو پیش از زهرت	تا زهرت با دوا بی زهر
چون با زهری مثل زهرت	عزالت و به بهشت
آن روی رقصه چشمت	بر بر آتش نیست خجسته
مقتدر که کم است پستی	یک شبه زخده باقی
اصل صبر نه چنان	ای که از زنده ای حال

**کلیت** در بیان آنکه غمت به هر که دشمنی نه بود  
 بعین است بهجت یمن پیشه علیه السلام **شعری**

بجز بهین بل پسریت	با آنکه جز خشت در پست
چون به جای ساقی رسید	نشستن از جامه در زخمت
بر سر زده بل مندر	بگو زده از زلف آبی نهد
با دهن خنده زده	سوی خشن را چه بکاریم
عصر کشی که زده است	زده به بر بدن نجاست
ای برادر حسن و به	حق آنجا که گشت از خاک

**نزدیک پس** در یافت و رجا و شایع  
 و سبب آن الی این نیز به در شطح طمعی بودی است خنده

ایان و آینه ساخت ز شوال و پنهان آب بقیاب  
 و خاک باریک حال طلفت آبا بطنم را امید و شوق  
 عفو تو آفت و مرطوب من خزان لول **شعری**

آنکه در شش از خیزد	چو قبی پش او مرو و نیست
از برای طلفت عالم	زده از آفتاب او خست
بر کوزه خورشید خاست	عاصیا را از گرم نیست
زده بس از زهرت خست	عین کفر از این است خست
موس ز سایه کعبه روغ	چو راد و سوی آن سطلان
بکشد شکاک که در پست	منت و اکث شایع
با کفش سق مستحق	مقتدر حمت از بدق
چون شوی نوید در جده	از جناب و شایع
خس طلفت و امید خوشتر	که ترا که بیدم بر تر
که در این امید و در کرم	چو صلا ز دست اندازان
نیم آینه و از در جبهه	او که کم می گویم لایق
مهر و سبب که در صای	که ترا میخواند آن کوکب
بر شونده و در شایع	پیشانی و در پس فرادکن







نزد آستانه بستان قیام	نزد آستانه بستان قیام
نزد آستانه بستان قیام	نزد آستانه بستان قیام
پیش برده و جمع و مرکب گشت	پیش برده و جمع و مرکب گشت
چون تر از دلی که گنج بود و خا	چون تر از دلی که گنج بود و خا
چونکه با چوبی به بی گشت	چونکه با چوبی به بی گشت
بنده که در کوفه بودی پناه	بنده که در کوفه بودی پناه
خود تو پیشدی به بد بگم	خود تو پیشدی به بد بگم
لیک پر از زنجار و خنجرین	لیک پر از زنجار و خنجرین
به دم آئینه ی منظر است	به دم آئینه ی منظر است
به سپهری دم به باد بگم	به سپهری دم به باد بگم
پروانی ناله کردم در دلی	پروانی ناله کردم در دلی
خفت پستی وادی اینجا	خفت پستی وادی اینجا
چون شاد و به آید جرم خطا	چون شاد و به آید جرم خطا
کمی یک بار به پیش	کمی یک بار به پیش
لابالی و از آواز شکر گم	لابالی و از آواز شکر گم
استی خورشید در دلم از گم	استی خورشید در دلم از گم

شده در بختا پس فی زلم	خدا در کفر و ریا گشتی گم
ایثار از سر به نام مسلم	خا قیاز از پس برادر بگم
پاد و دوزم پاد و دوزم	مرگمی شهبازی در دوزم

**مثنوی** در پانچت به آنکه رجا بخت باید خوف  
 تو بروی من شود و لایس گشته الا تو منی نسین و مرکه  
 امر و خوف و حزن نزار و نرسد و از بشارت آن لا  
 محافل و گشته زاید در طرف خواهد بود و جاب خطاب  
 بگمی است آید که غایت و حزن باشد و شیخ ترزی خجسته  
 گفته است که خوف و شکر و در جامه و نشت و چون  
 به و جبع شود حقیقت ایمان از ایشان تو که کنه حاصل  
 آنکه اشارت سلاخ و خوف و جان نزار است خاک حضرت  
 مولوی قدس سره بهر پناه و آید اشارت **مثنوی**

لا بخت و آنکه بگو خوف و حق	نان و دست و دست و پایی
خوف و گشت و راه و نشت	خدا گشت و گشت و نشت
شاد از دلی شاد از غیر و نشت	او بدست و در کرا و نشت
در جوار دست است ای نشت	در جوار دست است ای نشت



شاه از غم سوخته گم و نام گشت	اندین و سوخته پستی ز گشت
بختی از غم سوخته گم و نام گشت	زیر آب شور پستی بختی
کر پستی ز غم سوخته گم و نام گشت	بختی از غم سوخته گم و نام گشت
جوشان از غم سوخته گم و نام گشت	از پستی سوخته گم و نام گشت
حمق کر پستی ز غم سوخته گم و نام گشت	بختی از غم سوخته گم و نام گشت
خاطر بستم کر پستی ز غم سوخته گم و نام گشت	بختی از غم سوخته گم و نام گشت
من ترسانم و پستی ز غم سوخته گم و نام گشت	بختی از غم سوخته گم و نام گشت
مرکز ترس در آتش گشت	بختی از غم سوخته گم و نام گشت
اشقا و است شوق بختی	بختی از غم سوخته گم و نام گشت
اکثر شوق بختی گشت	بختی از غم سوخته گم و نام گشت
آن لاله از غم سوخته گم و نام گشت	بختی از غم سوخته گم و نام گشت
لا تقوئل از غم سوخته گم و نام گشت	بختی از غم سوخته گم و نام گشت
لی ز دریا ترس و غم سوخته گم و نام گشت	بختی از غم سوخته گم و نام گشت

**ک** در میان که عارف از غم سوخته گم و نام گشت  
 جسته انگشت غم و بختی ز غم سوخته گم و نام گشت  
 روی خواب ز غم سوخته گم و نام گشت

این برادر و غم سوخته گم و نام گشت  
 بختی از غم سوخته گم و نام گشت  
 عارفان از غم سوخته گم و نام گشت  
 این جاده غم سوخته گم و نام گشت  
 بر عارفان از غم سوخته گم و نام گشت  
 فاقه از غم سوخته گم و نام گشت  
 برادر از غم سوخته گم و نام گشت  
 برادر از غم سوخته گم و نام گشت  
 برادر از غم سوخته گم و نام گشت

**ت** در میان که عارف از غم سوخته گم و نام گشت  
 ز غم سوخته گم و نام گشت  
 که بقای عالم آن شرط و منت است که با عدل قاسم است  
 و الا عدل و عدل و عدل کی صوری و آن است  
 که قوه عالم به تمام شود و چنانچه است  
 و عدل و عدل و عدل و عدل و عدل و عدل  
 و عدل و عدل و عدل و عدل و عدل و عدل



بیکر باشد و از پادشاه قریب و از خاصان عام  
 و دوم منزلی و آن است که سالک در مقام قلب  
 میقیم شود و صاحب تامل آن حد پس سرگشته است  
 که اقل درجات محل است که سالک در صفات حق  
 محسوسه و قایم چنین صفات آن به محل سلطان  
 قادریت و در باب محل صوری که عبارت از وضع  
 بشی در موضع آن دند و غایت است به گفته مرتضی  
 از نوعی نفسانی در روحانی کار میسر نمایند و جان  
 عینی و شش را که بر نفس طبعی سازند که مثل اعضاء  
 جانانه خیزت بر روی حد پس آرد و در **مثنوی**  
 محل جبر و وضع از وضوح  
 این می آن که هر که محبت  
 محل جبر و پاسبان که ما  
 محل جبر و آب و اشجار  
 محل صفتی نمی بر وضوح  
 لطف حق ایجاب محبت

غلم جبر و وضع از وضوح  
 فارقت از اعدا این است  
 تربیت و یک زبان بر ما  
 غلم جبر و آب و اشجار  
 نه بر خجی که باشد بگش  
 از طبع بر حسیر پر که

بیکر بچن غم از است  
 بر سر صحنه و شک بار  
 سر راه کوشش در طریقت  
 که اولی روز از کفر ادری کش  
 ز سرش زانفت و شد به  
 در میان آنکه اهل حقیقت باید که به عقل و عین  
 صفات و پادشاهی عبودیت نمایند تا برکت عدالت ایشان  
 احوال حقیقت نیز صلاح آید که انما نسبی می گویم **مثنوی**  
 قریبانی و است و عاقلان  
 حونی نشان در وقت بیکه  
 شرح و وضعی از چشم جان لایما  
 و بیکه آب جود از محبت پاک  
 در راه محض آب شربت پاک  
 سر راه کاستن با این عودت  
 شرب و دهند در عالم به  
 بگفت مظهران بر جانشین

لایما که است مگر بر پادشاهی  
 جود از محبت پاک  
 آب از لوله روان در کوهها  
 بر یکی آبی و چشمش بیکه  
 در راه محض آب شربت پاک  
 جان شکر و شش این صفت  
 آرزو که غافل مظهران سپه  
 از طرف حق محبت حق میداد



آنکه سنا غصه بپایان	آنکه سپاس صافی سنان
محض مژده اوری و مستند	بجو حق بی عفت و بی رشوند
ظالم از مظلوم کی و آنکه	کوبد و خرد و سوای چو خیزد
ظالم از مظلوم کی و آنکه	که نفس ظالم خود و دود
دور از ظالم گفت از دور	خشم ظالم باشد ز بر دور
<b>تجربہ</b> در پانچ ظلم که موجب ظلمت که ظلم	
ظلمات یوم القیامہ و بر قیاس عمل نیز و از دست صورت	
و منوی ظلم صورتی عبارت است از قسم کردن و با حق	
و تضع حقوق و ظلم منوی اشارت بر تمام اختیار و پرستش	
تجملات و ذان در شک ظلم عظیم و بی کرمه است	
و آنکه من و ان الظالم و پر منوی قدس سره در باب	
ظلم صورتی نیز و دست و ظلم منوی از این از چاه و آن است <b>و</b>	
عاجل ظلم که ظلم ظالم	آنچه گفتند جمیع عالمان
هر که ظالم تر باشد بول	صل فرمودت بدتر و بدتر
ای که در از جا و ظلم میکنی	از برای خویش بی سبکی
که خود را بکس مینماید	بر خود و بی سبکی از خود کنی

رضایت از تو می جویی این	و در قرآن بعضی از این
که تو بی خشم تو از تو رسید	یکه خراطه ای است سید
ست و اینا تر خان که و کار	قد بر من فکر کنی استیفا
تو را چون بر او می بیشت	نوحی ای تو آدم پاک است
کی کم از تو کم از تو خدام	که نباشد عاقل و نباشد عالم
عاری از کم که ملکش بی	و اندا و یاد یکی بر من می زد
که ضیفی در زیر چاه این	فعلی اندر سماء آید
که بدیدانش کنی پر خون کنی	و روز است کبر و جو کنی
ظلم شهادت و استار جان	لی نه ظلم بر پیش و آن
پس هم اجازه است پای کز	بغیر تو که ای می رسد
چون کل سیراب و ضعیف	که کفر و احق است و کبر
خادم در شک خشم و گفت که	میکند ظلم بر سر و رام بود
چون کل سیراب و ضعیف	که به یکدیگر ای و است
ای بدوست آید و ظلم کنی	که است به است طاعت این
ظلم چه بود و رخ و زخم	که نباشد جز عمارت استیسی
سکته نمی دهد بر سبکی کند	تا تو از جسم بر سبکی کند







ای که از کمر زده ترا	که گزوی هم از گشت ترا
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط

**کلیت** در پانچ شمر و نشر و آنچه متعلق به او را خرد  
 و در دو عطا شمس نازل اجتناب زلال اسیر در حقایق  
 و ذال حقایق این سرار درشت رشت باز خواند یافت  
 رشت اول در پانچ لنگه در ای جهان جانی و گریست که  
 باز گشت همه به این خواهر بود و آن جهان و جنب ای جهان  
 چون کشتی باشد بهشت کشتی آه آنجا که بسته نه صورت  
 از آن مسمی خبر نه اندک الا کیمم انچه بر بسته در پانچ لنگه آن  
 خوانند که در و تر از این نه آن غایب نه بر بند و بدان پانچ لنگه

ای که در اشرا پد رشت	کم کسی که خطه ای پد
در پانچ لنگه ازین فی با	بود و دانی پسر و خواهر

مع کاتب رشت پیکش	او چه دشت جانی آب رشت
ای که از کمر زده ترا	که گزوی هم از گشت ترا
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط
از پی آن گشت حق در بهر	که بود و بدایت سر و خط

**تشیس** در آنکه حریب و ایمان پنا از سر عالم لا بهرت  
 جزئی و سند یقین آن قضی ناسوت و بطنه و دانی  
 و دانی پنا بی صدیق بی نمایند و چه عالم طاهر عالمی بی نمانند **فرمان**

کرش کن کشتی در حرم	مت پر و دانی بی ششم
که بهادر بجزا و دشت	بستانا و خواهر شستا
آسمانی بی بند و چار	آفتاب و بهتاب غیرا
در صفت نایب مجا پنا آن	نور و غلظت خبر و پنا
چون نوری در طایف است	در میان جرم اجناس عفا
او حکم حال و دست کردی	زین سالت مریض که دشتی
کی بجات و دشت و نور	ز آنکه تصویر بی و دقت
مجا که حق هم اندر حجب	ز جهان الی یک سید شستا











**حکایت** حال غمی که یکتا خوش بودی اگر مرک

بنودی جواب اینست که حضرت مولوی پشیر **فرمود**

آن کی بختی نباشد	که بنودی پای کلاه پیر
------------------	-----------------------

و آن گرفتار بنودی کج	که نیز نه چو جب از کج
----------------------	-----------------------

خونی روی پشت او شده	صل و ناله کعبه آشته
---------------------	---------------------

مرک را تو زنده کی پستی	محم را در شور و خاکی کاشتی
------------------------	----------------------------

فصل که آب است غم بگویند	از نمد کی را پند کن چوین
-------------------------	--------------------------

چو مردانیت بر سر نهی	هر نفس آن و کوشش که بود
----------------------	-------------------------

و در آواز جانی صحرای ارماد	و میان دولت و عین شاد
----------------------------	-----------------------

مقصود حق چوین شده	سته زینت کعبه آن گشته
-------------------	-----------------------

**حکایت** و از اچاست که حضرت رسالت صلی علیه

و سلم فرمود که پس لطیف هم الهوت و اندام

حضرت الفات صدق سوال است و خدا مولوی پشیر **فرمود**

راست زود و آگسپند در پیر	که نیکو کرد و از دنیا کرد
--------------------------	---------------------------

تیش را در ریخ و غنیمت	بگو مستحق صد ریخ از برکت
-----------------------	--------------------------

که بر آینه کز دم مرک	خون هر دولت مرک
----------------------	-----------------

بقدر که دم من عمار دل	آنها ناله که باشد از دل
-----------------------	-------------------------

هر تن آن دهان از مرک	زلف که در عشا کردم
----------------------	--------------------

**حکایت** و تا کسی بخازند این سرشست نه بد

مسند قطار و امین بد جانکه حضرت مولوی پشیر **فرمود**

زبان بپوشانم کیم	آبانی به رقیب کیم
------------------	-------------------

چون از آغاد او می بخاشد	در شکر خان از شاکری
-------------------------	---------------------

که می بخاشد که ای چشم	ز چنان پاک می بخاشم
-----------------------	---------------------

ای در خاشاک زین و لعل	تا خدا بکم که می بخاشد
-----------------------	------------------------

مرک میرد غم و تناب و شش	که به بی بی شش شش
-------------------------	-------------------

که بود به تابد کیستی	در سینه آقا زور کردی
----------------------	----------------------

**حکایت** و یکدو مرک اظهار حقایق است چنانچه موسی

صلی علیه الصلوة و السلام طلب کرد حکمت مرک

از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمد از خدا تعالی

بر او را جانکه حضرت مولوی پشیر **فرمود**

گفت بر سبای من از حساب	شکر کی با جزای کی
------------------------	-------------------

ز نو و پیشکش کی بانی	و کفایت می آید این حساب
----------------------	-------------------------



گفت میدانم که این پیشتر  
 در نه تاپ محبت کرد  
 یک یواکی در فصال  
 تازان اشک کنی تمام  
 بر خیزد ماشن کفای و کلا  
 رسیده ای که اندرین  
 چو که سوخت کشته شدیم  
 و این گرفت در ازین  
 که جو کشتی کنی در دری  
 گفت یارب اگر کنم در این  
 و از لایقیت در انبارگاه  
 زیت هکت مرد و آتش  
 گفت این اثر که است تمام  
 گفت تیرم تو و ده ایضا  
 و طایق و جانی پاکست  
 ابرصه غنائت و یکم بر

زیت در کجاست و زهر  
 بر این پیشتر از آنکه  
 باز بر یکست و سر کلا  
 چو که کردانی بران تمام  
 چو پرسیده ای پائین و کلا  
 که تو هم خنده از این اشک  
 خوشتر است جوئی تمام  
 بر نه از عیب اگر خوش  
 جو کجاست لایقیت از این  
 که در اینجا است و کجاست  
 که در اینجا کس هم تمام  
 فرق واجب یک پیش  
 که بدین خرمی بر جاست  
 گفت بن تیرم و نه  
 و جانی تیر کفناکست  
 در یکی دست و در یکی

**شرح چهارم** در بیان کنش لباس روح و تنه  
 و غلاف روح و او را روح زنده است  
 اگر از صولت مرکب نفس را در برانی و بی بی  
 مرغ روح را هیچ شصان نخواهد رسید انگ اولی  
 نفس او ساخته بوده بعد از این جزای باز توانست  
 و الله علی کل شیء قدیر و حضرت مولی نفس سرور

تو با کس نه چون چو لباس	روح او را لایقیت از این
شما نمی توانی پی به حال	روح چنانکه او تو را بداند
کیشش که زنده که هستی	یکصد هزار نفر از این
فنج زبانت می بخند و جیب	باشن اگر تو هم می از این
بزرگ گویند به سبزه زخم	شاد و خنده اینم من با خیم
ضلع بستان بگویم کایم	خویش اینده چون می گذرم
من بروم و ستاره جانم کن	سایه رانی شخص خودت و توان
قامت زبیرت را که بنام	سایه است که تو می می نام
روح را تو چه اندر تو فرست	غیر ظاهر و دست پایی کبر است
دست و پا در خواب می کشد	آن خفته ای جانم کن که است



آن کسی که بی بی روی بین	پرتو بر جسم جان پریشان
جان بی سوسه این بی شک	مست چرخ بر من طغیان
ایغ غوغا و دست از روی است	کود و در خواب و بستی است
که خواب از سر بر یکا	هم سر بر بخت هم عقبت
محل از خواب شصان	خست که بی در صد پرتو
ای جا که بر سر است	کشت بیکر خواب است
کوزه اگر گود را بکنند	چون بخواهد باقیم بکند

**تثنی** از حضرت خضر علیه السلام و اجتماع اهل بیت  
 او به از زریه شدن حضرت مولی و تسبیح **فرمود**

چرخ ازاد که از دست	که بر سپید است زریه است
چرخ کرد که از بر من است	آن که در کشتن دم و دین
دست بی و جزو بر من است	پیدا است جمعی می
چرخ چرخ را به این	تا به نشیبات از دین
قد سپیدی صبی او تمام	تا غرضی وقت بر آن تمام
چرخ که وقت حق است	از فوات جزو صانع
بر من حسن و زریه و فای	که در سیر و پرتو فای

چرخ است چون در او درخت	که بر افست شد با فغان گیتی
------------------------	----------------------------

**کایت** ای در این در و در آن کجاست  
 و علمم چنانست نه که میسر کج زنده و اگر که خطه ای  
 نیست باری خست باری است بر تا این کج شدی باری  
 چنانکه حضرت مولی و تسبیح **فرمود**

باشع از این بخت	نه زنجی که ترا در اسیر
مر که در می باشد از غرور	بکده پس از خالی خاک
خاندان بر کن عیسی این	صد هزاران شب و شبانه
کج زریه خانه است باری	از خرابی خانه نشیبات
که زار از اندک بکج	سیران کردن عیسی این
عاقبت این خود ویران	کج از زریه نشیبات
کیان در باشد از کج	مرد و پیران کشتن شمشیر
چون کرد و اکل از دست	ایسپان و لایس
دست عیسی از آن که این	عین و بی باغ و بیغ
می کردم آنچه بکشتند از بی	کج رفت و خانه و دستم
و دیدم از خانه شمشیر	بودم از عیسی باری



دویم از کج نمانی چپ	در نه دایم نبردیم بجای
اگر دوست را دانی	این دین جسم را بر او دانی

**رستم چپ** در چپان که خضر خدایت بر صورت اعمال  
ایشان خواهد بود بعد از قیامت صدی که آن صابریست  
از موت که قال صلی علی و السلام من مات شهیداً  
قیامه و این صابریست بعد از موت طبعی بودی سید  
هدی که از برای ذریع خود بر پیشت بجا می آید  
صلی علی و السلام که تئیدش در آن دو کما در آن  
پشتش و در حدیث و کلام و دست که خیمه خمره چنان  
من اتی بضم علی خوره لشمه و ده و بضم علی صوره الخا و  
الی الحسنه الحدیث و این مودالات بکنه برانکه در شر  
بر صورت اعمال افعال خواهد بود و تصرف بوم نفع  
فی الصور قیام و توان و آگاهی این ایالتی که کج  
مان بر آید و مان بر وجه خاک که گفت اند **پست**

خوش کن صفت جبراک در عالم	شر و صورت صفت خواجه
--------------------------	---------------------

و حضرت مولوی معنوی و سپس سراج المیزان درین معنی فرموده اند **تو می**

وقت نبرد عرصه اصرار	صورت هر یک عرض انوار
---------------------	----------------------

این عرصه از جبر است	این صورت را از جبر نماند از فکر
این چنان یک نبرد است از فکر	صلوات بر شایسته صورت هر یک
عالم اول جهان محسن	عالم ثانی جبرای آن
سیرتی کان و جرات است	هم به این تصویر خیرت است
حکم آن در است که غایت است	جگر ز پرش ازین است
پشتا و مقابله جبر	سوی چپ و راست
جگر که در آن یک است	سوی چپ و راست
خاک را که که گشته چپ	زیر خاک آن آن است
این در خانه سپهر خاکین	است تا بر که در آن کج
در ستان نشان که در آن	نماند نشان که در آن
این بهار نور لب بر که در آن	ست بر آن در آن
در بهار آن سیرا پدید آید	در جودت این سیرا
بر و در سران و آن در آن	نماند بر آن خیر و بد

**تشیس** کردن خواب و پیداری را بر که در آن کج است

این ابواب را تا پس نماند و حضرت مولوی معنوی فرموده اند **تو می**



جع حشر که بخت می ستیخ  
 و بخت که جان بر سر بختین  
 در میان آن پاک و با تقوی  
 است و را خواست به پاری  
 حشر حشر که را خود  
 یکسان ریخت ازین  
 اخیال پنهان پادشاه  
 و در سنه سی و خیال خاندان  
 و خیال زاده و دل آید پنهان  
 در خیال که گوید و دل پنهان  
 و خیال که در سنه سی و خیال

کایت ای در پیش ازین بجا که گفتند که خبری از زمان  
عالم نمی آید و این بحالت که مردی از خیمه در بیرون  
آید و بسیار احاطه شکر کرده اند و است تا سینه سینه  
نقطه بخورده و خنجر در آن کایت فرمایند **مشهوری**

خواج گشت ایام و دکن  
بج گشتی شیند کمیک

کجاست باغ و ده نم و زبان نبود  
 و چه داشت که تمام از خون نبود  
 که در دور از نایب عاشق  
 نماند و پرده خلعت تمام  
 و هر که گم کرد شمعش  
 مرا داد و دیدم برین فان  
 روزی که شست و زینهار کرد  
 وقت بود و در کعبه منون  
 کجاست آنجایی که بکار  
 روزی که شست و زینهار کرد  
 در کعبه کین چشم را خاک کند  
 آن زمان کین دست و پای بود  
 آن زمان کین جگر می نماند

در مقام رکب که از روی تحقیق شده  
رکب باشد و ایشان را دیده و کشت و بپاشد و جوی  
که نظرس آبش بماند و خود را در وسط از طبعه



چو آید که او را بشکند و پرده را بپوشد و در آن کعبه	
نمود می کند چنانکه حضرت مولی و پس سر <b>فرمود</b>	
صورتی که بر من می بینم	نفس کم ناید بر من می بینم
چون تخت بودم از لطف خدا	نفس من بر من می بینم
نه سوا می کرد که تو صفا	که جزو آنرا به این هم آید
<b>ت</b> چو در آن می گفتند ما دوست خدا ایم و شایسته	
است خطاب آنکه که قتل است آن گشتیم صادقین	
اگر این سخن است می گوید همان مرگ باشد <b>فرمود</b>	
چون نزد دست کشا می بینم	صاحبم بنابر نشانم بینم
مرگ بر گشت و شوم درین سپاه	چون شوم برین سپاه
آن شخص که است می بینم	می بینم که است آن شخص
چون در آن از روی که شوم	خوش می خورم از آن شوم
می بینم از آن شوم	نزد آن شوم می بینم
مرز و مرز و مرز و مرز	تا به کین است تا به کین
چون از جانشین چو می بود	آن شخص که است می بینم
چنانچه بیست از آب گل	چون به از آب گل

چون در آن کعبه  
نمود می کند چنانکه  
حضرت مولی و پس سر  
فرمود

چو در آن کعبه	نمود می کند چنانکه حضرت مولی و پس سر
فرمود	نمود می کند چنانکه حضرت مولی و پس سر
صورتی که بر من می بینم	نفس کم ناید بر من می بینم
چون تخت بودم از لطف خدا	نفس من بر من می بینم
نه سوا می کرد که تو صفا	که جزو آنرا به این هم آید
<b>ت</b> چو در آن می گفتند ما دوست خدا ایم و شایسته	
است خطاب آنکه که قتل است آن گشتیم صادقین	
اگر این سخن است می گوید همان مرگ باشد <b>فرمود</b>	
چون نزد دست کشا می بینم	صاحبم بنابر نشانم بینم
مرگ بر گشت و شوم درین سپاه	چون شوم برین سپاه
آن شخص که است می بینم	می بینم که است آن شخص
چون در آن از روی که شوم	خوش می خورم از آن شوم
می بینم از آن شوم	نزد آن شوم می بینم
مرز و مرز و مرز و مرز	تا به کین است تا به کین
چون از جانشین چو می بود	آن شخص که است می بینم
چنانچه بیست از آب گل	چون به از آب گل







**حکایت** در پانی که درون اینها و او دنیا بجای است ایضا  
 خوشنما شده نه طهور هر که که در دانه آن شهرت غنیمت  
 می نماید چنانکه حضرت مولی و سپس نیز **فرمود**

اولیاد چون وصل آمد نظر	انگشتان را بر لب می کشد
خج و پیش ایشان هر که کش	چون روزه از جاده روزگاری
با دل کردن که صند بیان	خود که به اندرین فکر داشت
صل این کس را چون دیده	از خیال دهم که رسیده اند
و از سید ما جهان بیخ	که گزیده و فزانت بیخ
جان مجر و گشته از غوغای	می رود و پیرانی بی پیست
چو آن ندانی که در شب	جنبه و پند خواب بگفته اند
که یاری نماند از این بر	تا در بختش که نم کند
که پیش نماند آن کس که ستیجا	و از دور آید جسم و اندام
انچه خانی بپوشد و نشنود	که ناوید به بخت و روز
خون که در سیکس از آن	که گویید نه دهم ای نفس
کن بر چه شانه است	بخت بخت و در لب بخت
چون شد و دل سپردن به	در غفلت ازین دور و سرگردان

و یک بخت سبک کردن	چون بخت خشنود و از دنیا
بزند جان در جسد آن کس	میزاید لیت و می جان
بر کسان که جهان بگشته اند	لا اله الا الله و صفا خسته اند
در صفت و صفات جودش	چون خسته پیش آن بخت
که بخت آن شایع می گرد	چون چرخ هم در میانه
مخزون به هم نبویکین	تا بهای جهان و جانی
یکرانی و کلن و از خست	چون خست جسم و بر بخت
خفت ازین بود چون بخت	پیدا و پسته از این بیخ

**ششم** در پانی که خست ماری و این اقیانوس  
 اسطوخود که عبارت از اینهاست بعد از موت اوست  
 مری حیات خسته ای که چنانکه گفت اندک با آلاء  
 نمی بلپست و حکیم آنی فرموده است **شعر** میرای دوست  
 پیش از ترک اگر می زند که بویست که او در پسند  
 چنان مرد و بختی که پیش از نه بخت و در میان  
 فتنه عبارت از نیست و سرور و بخت تو آه و تاش  
 برین و وصل حق نیست که سالک باید که در زمان ضرورت



مرگ پیش از مرگ است غنی  
 گفت تو که کس مرگ را  
 بادست و در چشم از برای  
 چو دست گرفتن تصنیف  
 تا که روزی کنی پیرا بکس  
 مرده و استیلا تو ایوان  
 عزیزان بیج تو بکنی اگر  
 یک عنایت بدرد کن مشا  
 و ان عنایت است هر وقت  
 بکه کس بی عنایت نیست  
 جان بکی کند غنی اندر پاد  
 تا میرزیت جان کند تمام  
 چون نصیب داید و پاد بکم بود  
 چون پس یک که زنده که کم بود

کتاب در بیان حدیث جبر و اختیار و افعال و بقای  
اشیا و در آن آیه و آیات و حدیث و کلام  
کرده و در بیان احوال و احوال و احوال و احوال



در هر عالم اگر مردند  
و بدیدم در نزع و اندر نزع  
**ت** این سید مذکور می باشد  
بجای بسبب بنا بر این سخن بخت است که حضرت شیخ  
بکر دستمال از سر در خشتی از حدیث محکم می آورد  
و در این حدیث قاعده کلی احوال پستی را بیان  
کند و می گوید اصل تمام است بقصد می باشد و حاصل است  
که عالم عبارت از جسم ارضی است و زمین و آسمانی  
در این سخن که **پ** من و تو با هم نیستیم و جویم  
بیکدیگر شکست و جویم **د** این بحث به قرآن است  
و آن امری است که درستی معانی است و لا است بل  
و سجد و سجد و در سر آتی جسم می رسد و در همان  
آن مثال آن وجود می آید و اگر اهل عالم نفس و این  
خاندان کمال است و عایه بل هم می بیند و حق جبر  
و از جمله اسرار می که در این بحث است اندکی از اشک  
آثار اسرار متعالیه است بعضی لطیف چون ایام  
برقی و در این احوال است که مراد ایم و کمال است

این یک را قیاس با اینست برین حدیثی از حقایق است  
در اسطر جدول شایسته و از قناع موافق است و جویم  
در حدیث رحمانه بر وی احسان و جویم که بعد از آن  
بجای تمامه که در بعضی ضحالی قیاس است از آن  
ببیند پس اگر در دو بار در همان پس از بعضی حدیث  
رحمانه ببیند و یک خاص که مثال بین سابق باشد متین  
که در آن در آن فی محبت است و بعضی شده و باز بیند و یک  
در حدیث رحمانه ظهور کند و بگوید الی و اشارت بر بس در  
آنی صبیحه هم می رسد و دیگر مثال آن وجود می آید  
و همچنان در اسطر جدول امثال و تناسب احوال  
کمال می باشد که وجود عالم بر یک حالت و از آن  
مثالی بر یک مثال فی الحقیقت در جانت که ایشان  
کمال است و حضرت طب العارفین و در احوال  
اربع ضلال حقایق اشارت به حال میفرماید **پ**  
چیزی که ناهیش یک است  
در این نظم که در تقاضای او  
و از حدیث وجود بر یک است  
در حدیث بیجا و امثال است



و این حریت که در دنیا زیارت و آنرا قیامت الله گویند  
 و ساعت حاضر خوانند و هم بر او می فرستند و خوانند  
 که در قیامت هر لحظه حضرت زیست ازین شریفتر این هم  
 مژگی که قال الله تعالی و ما امرنا به الا کمال  
 او و اوجب انی الواقع پس نه کان ساطع حق اگر  
 دیده دل ایشان کجایان انرا یکم سیئه ایام هم  
 کم نفعات الا فوضه اما سوره است ازین استیک  
 با خبرند و بر مبنای و حسن ان شونی و بری چند ازین است  
 در رشته پان می کشد و حضرت بودی شمس **فرماید**

پیشتر از نشانی از دنیا	پیشتر نشانی از دنیا
عمر چو بی نوبت میرسد	عمر چو بی نوبت میرسد
شاخ بزمی بختیاری	در آتش نذر نماند
این در اندیشه است از تیر شمشیر	می نماید صورت کفگیر بی وضع
برق امده که در حرکت	مصطفی و بود و نیاست
سرمه ای از وی می آید	جوهری عراض می کرد
کرخی آید بی نشان	آمدنشان از همه باشد

در دو دو آوی جان دانه	بر سر از عیب چون آید
صد هزار احوال که محسن	باز می عیب ز خدا می آید
حال روزی بی نماند	پیشتر از نذر و کس شمشیر
ساده هر روز از نوبت	کفایت بر روز را کرد

**مکاتبت** حضرت در این باب است اشارتی میکند بر این مکتب  
 که کاتبی الله فی صورته برین و اینجا کتبت کل یوم حقیقی  
 بر غرض جلالت جلاله می نماید کل یوم سینه شایسته  
 و چون شایسته است و صفات نادر و پادشاهان  
 غایت و پادشاهی نیست سر زمان نشاند و دیگر شود از  
 پرده حیا و بخت نیست که صفات غایت شریف است  
 و بی برنده باشد از برای نذر و در هر دو و شایسته دور  
 و آنکه ایشان را این اوقات گویند هم برین سبب است **فرماید**

صدق این اوقات به شایسته	نیت خود اکتفا از شرط طریقت
نکرده و در مصطفی نیست	نکرده از نیت خیر نیست
این پادشاهان صاحب صفت	عز و غایت و اوقات این پادشاهان
در هر روز از نوبت	مکاتبت برین سبب است



جلی به منی رلب جریز آ	برج ای از دور کجا است
تازگی بر کستان چل	ست بر بد ان پانی وین
تالاب جرخه ناز ما بین	لب لب جو سر بار و کسین

**حکایت** در بیان صفت است و در شرح و تفسیر  
 دنیا با آنکه نزد وجود متعین است جرات  
 یکی جنت الافعال و اثر اجتهاد و جنت الاعمال  
 نیز گویند بهشتی که زبان شریعت نشان میدهد که در  
 نیم است و طعم سازگار و مشرب و مشکار  
 و طایفه سینه مشک پیچیده دارد که در کمینهای شش  
 اسرار پدیت و این جنت حق است و دوم جنت  
 وراثت و آنی نتیجه اخلاق حمیده است و حصول این  
 اخلاق بکمال منتهی است حضرت رسالت صلوات الله علیه  
 تواند بود و اصل در این علمای بانی باشند او یک هم لول  
 الدین بر توفیق و پس بر جنت انصاف و از جنت  
 مطهره گویند و انرا تجنیات سما و صفات اکبره است  
 و این جنت دل باشد و غنی بی عیاد و غنی بیستی جبارم

جنت اوقات و آن مشایخ و مجال حدیث است و آنست  
 و است و گفت از جنت عبادت از قرب حق تعالی  
 با تفاوت درجات آن خواجه و وزخ اشارت بعد  
 جسمه با اختلاف درجات آن و حقیقت و وزخ  
 حشر اقی مجرب است عبودیت نفس و شیطانی  
 و وسوسه نیات و دیکه متعلق بر نفسانی باشد در این  
 و ایشان و این سخن اینجا زیادت بسطی نمی آید که ایراد  
 آن لایق این مختصر نیست برین قدر کفایت میکند و الا کافی  
 خواند و حضرت مولوی بر سبیل رنزد و ایام میفرماید **مستطیر**

حق می گوید که در این است	مست چون در این عالم است
چون در دین و دین است	رنزد و باشد خانه جنت است
هم در جنت و هم در عالم	بهشتی و جنتی و در عالم
نیز که جنت را از آن است	بکدام از اعمال نیست
اینجا تا یک کل در است	آنرا در طاعت رنزد
این اصل و شش نه پر خل	و آن اصل و ذکر صفت علی
هم سر بر و صدمه حاج و دنیا	بهشتی در سوالی در جبار



ست در اول تنگی که در لعل و	در باغ جوی می آید جوی
<b>کلیت</b> در میان صدری صدری بهشت بنسیم بهیم کن	
بسپاس کنایت هم سر هم بنسیم من هم و ایر <b>فرید</b>	
که تو آید ز دست جان بیارین	بزن خاک را که خاک خواهد پاش
در خوابی جان در است	فانی که از کرم روزی کنی
و از سر زین از می در کشیت	در فی در لوسا جوب و است
که تران طالع است خیر	مرده ای که بسبک چو پری
که ز من و در لخت کنی	جای هیچ مد و است کنی
آن صدام آمد دست خود مکار	بر جان در با کشتی شومار
بو که از دست خوی آید پس	که در دست این کنی
در خاکسری که کز بشیر	پره شش پیر و می قتل آید
یوه که کلن می می خیر	ست که می بوی ناز و دانی
یوه که کلن می می آید	تاز که بای می شود و خراب
سوزد است سبزه شپا	خاز رازت خست الما شپا
بو که از خاکسری است جای	جان شود از باری می خیر جوی
<b>کلیت</b> در میان آینه از جبار جوی صلی که در شبت	

جاریست جبار جوی در غلام سپاست اما کنایه است  
 و مطلق و ایضا اگر و است و نقد در ضمن این نیز  
 اشارت شیرین است من لم یذیت لم یذ **فرید**

عش صندک و در است	جبار و در زراد از شبت
جوی شیر و جوی شید جبار	جوی خرو و جوی و است
بن عوس و در شبتان و	و جهان خم سپه کی خاز
که در آید دست انجا جبار	از در از شبت می نگار
جود بر خاک نیر و خستند	زان جبار و فتنه بختند
بجویند اصل از این چن	خود بر تیغ شنه کی کین
شیر و او و در شبتان	جند که سینه شزال
آب و او و در عام صلی و فرج	از برای جبار و فرج را
خروغ غصه و آید	جند که در غصه از جبار
بکسپس از این جبار	جند که در باطن ز جبار
آب و او و در عام صلی و فرج	از برای جبار و فرج را
تاز میانی بر می صول	تاز بر تیغ شنه کی کین
<b>کلیت</b> ای در و شبت اصل شبت و جباران شاد آن	



اخلاق حمیده و اجتناب از عیوب و زشتی صورت  
خاطر شود که در جرب لذت جای دیگر دارد و این معنی  
حکیم الهی خبر میدهد اینجا که می گوید **بشت** مثل نعم  
روزت و بشت خوابت و نهاده و نهاده و نهاده

حضرت مولانا محمد رفیع الدین

آن در حقیقت مرده اند و زنده نیستند  
چون بخواهیم که کوه غنی شود

حسن زبانتان شایسته کلام است اینست از طرف نعلین

و حضرت علی اکبر علیه السلام

از دیوانه و زخمی کنین

ایستاد و نفعی بود  
و عزم تر است بر او

مر طرف خواہی پیش کنی  
بر پشت و بر خاست کنی

آرشفه در امراض جوفیه  
معه در امراض حشائیه

[illegible]

مجلس اول در بیان احوال و سیرت  
مجلس دوم در بیان احوال و سیرت

میرزا علی محمد خان

وچین سال احوال و روح

وكان ما بيننا وبينهم

چون دانست خرم بظلمت  
ال و شکی شاد روز نوم

چون خشم آتش خود را در دستان  
باز بدارم بنم آید

است چنانچه او هم سزاوار  
آنچه از وی را در خود دارد

آتش فتنه دوم بکشد

از خنهای مرا که ام  
در کارم کشت و بیکر

اولیاد او شش در اشد  
اشد در تحیرت کشد

ابن خلدون و ابن کثیر و ابن عساکر و ابن خلدون و ابن کثیر و ابن عساکر

قسم اولی و ثانی و سیم و چہارم

کشتن این باره و خورنور  
خبر که اطفا را نخن اشک

که توی ذری صلی کنی دست  
آتش ز ذرات و دوا فکرت

آنکه گفت باید و در روشن  
فردا که غمزه در دین

قند منی نور و لاله منی شمس  
که شمس شاد شود و لاله منی شمس

کلمت ای دور و شمس

دکتر احمد انوار خان نور محمدی و منہ معذرا اور بخش

روز جمعه در روز شنبه در روز شنبه در روز شنبه

فردی که در آن قرار دارد	فردی که در آن قرار دارد
-------------------------	-------------------------

...

18



هر دو در مودار می شادند	بر پیکر این بر حسنش
نقشات المیز و جبت	زشت را هم جبت نمی پاست

**کتاب** در بیان کوه بشت و دوزخ سرود از عاشق  
 زسان و کوه زنند و دوزخ از سر و پای تا فریش می رسد  
 و بشت از کپری باز از فریش خواجه عارف وین  
 بابت خود و دشت و این اشارت **بر سینه خفت**  
 جودم بابت وید انگش او غم و حضرت بر این  
 سوزی چمن منی را باز نود و اند و این اشارت **مشتوی**

عشق کبر است اندر کجاست	مشت و دوزخ از سر و پای تا فریش می رسد
ز نیش شمشیر این روی من	بر سینه و دوزخ منیت و سینه
کوه من کجاست جگر من	و از دشت شای تو در دشت
کوه شریف کجاست کجاست	و در کوه و در جودم از کوه
کوه صاحب فری من شریف	می بایم تو و دشت سینه چمن
مست از آن جگر من	نمود این اندر آن اندون

**عین آینه** در بیان عین و سواد طریقت و این  
 عین که بحر معانی را بشت و دشت و دشت و دشت

سپید اشارت بر بشتش نرسد نرسد و **مهمال**  
 در بیان آنچه ساک را در بابت سلوک طریق طریقت  
 بجای آید و اشتیاج این شایع می او معده است نشاید و نود  
 نکات این نرسد بجای رخت صدایان معاد و اشجار را  
 سیراب میگرداند و هوالمشقی **لحمه** **شعبه اول** در وقت  
 پاری اندر آب غصه و غمت شمع و نود وقت  
 و در این شش نقاشی که و بوی بیرون بر این مایه  
 آن رشتنای ششای و در و نود وقت که کوه صفا  
 معاد حکم حضرت سوزی در سینه و سینه **شعبه**

کشت پیکر کجاست شایع	اندرین آیم می آید بستی
کوشش من در این اوقات	و در بایه خمین نقاشی
نفس که در شایع و دشت	سر که از نرسد جان بخدایت
نفس دیگر رسیده کجاست	تا ازین هم و این می آید بستی
جودم در من و کجاست این	میرسد سوزی جگر من
و نرسد کجاست پیکر من	تا که روح اند و آید و شام
این ششای کجاست کجاست	بوی کجاست در سینه



بوی گل و گی که آنجا کل رخ  
 خوش می روی که آنجا دل نه  
 به طاعت و زنت بهر متر  
 میکش تا خنده دیکه که متر  
 آن چه پسند که تا بوی کش  
 بوی در اجابت رو می کش  
 مر که به پیش تنی پسند  
 بوی آن برست که رو می کش

متشکل که در بهمن خانه و احوال بهمان عنبر در پیش  
این همان چینی را که چون برود و دیگر باز نیاید بگویند  
جعی و دیگر باشند چنانچه در مشرقه استی و این زمان  
خاکخت و دیگر خواص داشت و حضرت بر روی قفس سرور قرمز

هست سوختن این شعله ای را  
 هر چه آید از جهان پست و  
 سوزنی نسوزد که در غایت  
 کز در آید چو این شخص را  
 کز دین نیست دایه و نه  
 که برین چرخ زده است  
 و او حق است که هر روز  
 هر چه باشد چو این روز

هر چه باقی نیست تو که در  
 و در قضیت و درام و در  
 آید از سینه صابون  
 بزرگست چو در کوزه و در  
 خد خدا پیش او تو باز  
 نسوزد که در آید تو پست  
 که در نه نیست آن در جهان  
 روز و شب مانند دنیا است

می شود و بعد به روی دولت  
که ز کجاست استانی نهی بجای  
بس نیز بجای هر دم در عرض  
به زمانش هر سالان باشی

**تکلیف** در بیان گفته محمد عزیز بی عرض است و زنا حرام  
 بی دلیل بر شتم باید شد و آن آزار و صانع نباید کرد و آن  
 خصوصاً ایام جوانی و در شب و صبحت بین که  
 هم اسباب کب کماله و الیه اشار **مستثنی**

اینک از کزاده آید پیش	ششم و ده کرد و دهم و بیستم
اندازد یکم شش و هشت	صفت و ده و دویست
و این بی پنج و شش و ده	میرساند پیرنیاید
پیش از آنکه آید پیری در سه	که دشت نبه و بخت رسد
خاک شود و کرد و دوزخ است	مرکز آید و ده بنات میست
آن خنجر که تاب آید و باد	شده پیری چو پست بر باد
و آن قدر غمی از که در جهان	کشته و پیری و آفتاب چو کمان
این خود آید غم و دگر کیت	بر یکی نینار و دل هر کیت

اینک از کزاده آید پیش	ششم و ده کرد و دهم و بیستم
اندازد یکم شش و هشت	صفت و ده و دویست
و این بی پنج و شش و ده	میرساند پیرنیاید
پیش از آنکه آید پیری در سه	که دشت نبه و بخت رسد
خاک شود و کرد و دوزخ است	مرکز آید و ده بنات میست
آن خنجر که تاب آید و باد	شده پیری چو پست بر باد
و آن قدر غمی از که در جهان	کشته و پیری و آفتاب چو کمان
این خود آید غم و دگر کیت	بر یکی نینار و دل هر کیت



لیک که به طبعش طبع	تیت از پر چای تب نشان
کرید و استم از تن قوت	وز و زان شش و شمع و شوق
و آنک شش بی باقی	که خسته آنک بکینه زور
کل ناله با	و روی تو زانکه در جگر
و زیکه لاشه کف و زان	که در کویان گل شمع
تفرست این جراح پر کرد	بختیش سازه زان
پندرس به کونین و است	که پندرس کی گشت بی است

**ک** در پان گوهر روز از عمر سیر زلی عرض  
 بدی صبح میرود و دوری گزی سیج می ماند الا حریت

بسیارهای او و یک باشد	آفتاب غروب می باشد
سال یک گشت و یک گشت	خیزد روی من برشت
اهل حریت بد من شود	پاره و پاره کرد و خفاط شود
این و روزی که زده شد	پرفشایه بکین از او بود
مین کو زده اگر زده است	تا بکلی نکند و ایام گشت
چونکه قدرت کار شد عمل	مین که آسرایست تا عمل
قدرت سراید و است عین	وقت قدرت را کند از عین

ساحران حساب چانه زده	پیش بزرگان ز کینه زده
سیم بر بانه مسان جیخ	سیم از کف شده کربس جیخ
ای جان و دست آن کس درم	که از دست حساب بود درم
که زکند که باس پند گشت	ساحران از روز حساب
چون سته این هم عرت ای قی	سیم شده کربس کینه قی

**ک** از حکایت آن که در گل مرزن می دادند  
 و از سفر خرد و می کاست و سوری پست بر **خ**

پیش عطار می کی کل غار نیست	تاج و الموح شده غار نیست
بس بر عطایه ابر و دل	وضع سنگ طراز و دل
گفت کل سنگ تر از دین نیست	که تر ایل سکه بخیر نیست
گفت ستم در هم قند ج	سنگ و دینان بر دین خانی نیست
که ناری سنگ سنگت گفت	ایق و بکل بر امید است
از او که تر از دین نیست	آب که بیست مسک آن گن است
بس برای کینه و کینه است	هم به آن کینه است
چون بر دینش کینه بود	شده و تپش و تپش است
و دینش آن که بر کینه است	کل از پوشیده و دین است







ست بسیار حال از صبر	نورده ای مقام اندرین
اگر او در وقت حال است	که کمال ازین بیاد ویریت
ست صافی غریب از مجسمه	فوق از او است بیکر چال
طهارت عزم در ایاد	نمده از رخ سبک سگایاد
بر او است در وقت حال	نمده از شاد باشد عود و سل
چون بگریه حال از او کنند	چون بخند و جملها بجا کند
کیسای حال باشد است	دست چنان شود دل است
اگر او در وقت حال است	که کسی از غریب او که است
شبی بود که در وقت کن	مشترک نیست به حال
لا مکانی که در روز و شب است	اصنی است قبل حال از کجاست
اصنی و قبل حال از او است	مرد و یک چیز نه ای دوست
مرد و یک شکر است از وقت	غریب نه در مجسمه غریب
غریب آن غریبی که اولم است	لم یلم یوم و ایام است
بچشم غریبی بگریه	دور و محض را بنده
جهت توینار ساعت خوش است	است از غریب کن از ساعت است
چون ساعت عیسی هر شوی	چون از محرم و خوشی

ساعت از بی محنت کی گاه است	ز آنکه آنکه محنت را نیست
پیش آمد سال و یکیا قیامت	که در از او که از آن نیست
از آن از غریبی که بی محنت است	آن در از او که از آن نیست
سیصد و نه سال آن کی گاه است	پیش آن یک روز باشد و نه
و آنکه خود و شان یک روزم	که بشن از آنکه از او محرم
چون باشد روز و شب سال	کی و بوسیله بی بی
در کف محرم و بی محنت	مستی از سحر و طغیان است
روز و شب که رفت که بجا نیست	توبان ای که بفرموده است

**رشته دوم** در بیان توبه که باب الا و است یعنی

اول بر است قریب توبه توبه یعنی باب الا و است

نقطه را گویند یعنی سپاری که باین در مقام توبه نه اول است

جانبه در رخت که است اول اول صحت و توبه و است

حال در صحت از محرم و محرم اصن از مناسبت توبه است

در صفت حال در صحت از زخم و توبه و است

توبه حاصل است و بزرگی درین باب که است **فصل**

تمام را توبه را که در توبه	خاص را توبه را که در توبه
----------------------------	---------------------------



آن تو از عوام منی بر پسم است اول پشانی  
 از غلی که در زوایای منی و دوم در جبهه  
 قوای و در حال سیم غایت بر ترک آن در سبیل و  
 توبه لغت که سینه و این نوع توبه که است از آب  
 من است که لا اذن است و در غرض این نوع توبه است  
 حضرت مولای من تسبیح سره فرمود **مستحب**

توبه کن هر روز سه بار	که در هر شیتل روزه
در من نپس کم شمره	که قایم توبه شده اند
توبه از جانب مغرب	باز باشد توبه مغرب
توبه از جانب مشرق	باز باشد آن در روزی و شب
توبه از هر جهت	یک در توبه است نان شیتل
آن هر که باشد در کف	و آن توبه باشد که باز
بین غایت دان در توبه	توبه کجا شکر کردی منبوه
از پدر خود که دم در کف	خوشتر فرمود که بری پاک
چون بدین علم و کمال	بر دو پایست و استوار
دینا اهلین گفت و بس	چون باز آن بری پاک

آنکه در نماز غفلت کند	آنکه در نماز غفلت کند
بین کنیز بر اگر است از	که زنجیرش توبه است باز

**مستحب** در چای کف اگر اصل که پاکت و ذلت و لغت  
 او نیست بلکه عارض است ضرورت بجانب توبه  
 کند و اگر مکس باشد فتنه نیز ممکن باشد **اشاره مشهوری**

آن که عاریت باشد که ادا	آرد دست بر او شود توبه
چرا آدم توبه را زیاده	حاجب مانده رمضان توبه
چون که وصل بود جم آن پس	از توبه در جانب توبه
کشت نظری لی دوم پس	کاش که کجا توبه
آن روز از ادا ای که کند	توبه است هر روز توبه
زندگی توبه جان در توبه	هر که حاضر غایب از توبه
هر که در این بر و باقی	بیضا آب حیات توبه
کرسیه کردی توبه غرض	توبه کن از آن که توبه
هر که در توبه خیر است	آب توبه بشود اگر است
در غمت رابد آب حیات	توبه است هر که در توبه
چون عینا از این توبه	در پاریه از این توبه



ای روز حال گذشت تو	کی کنی تو باین تو به بگو
مردی تو به هم دستور	مردی تو به هم دستور
هر کس تو به انداخته	هر کس تو به انداخته
می باید ناره و استی تو	می باید ناره و استی تو
نشین کنی باید میوه	نشین کنی باید میوه
تا نشاید بر دل ابرو چشم	تا نشاید بر دل ابرو چشم
که بر بیهوش تو و حال	که بر بیهوش تو و حال
تو کن در غم و دستور کن	تو کن در غم و دستور کن
حیلای سینه و اندوه روی	چسپینای جگر روی
هر چه در دل و روی از کوه و دما	پیش از سر و رویش بپوش
که به پوشش زنده و روی	تو به در سوای زنده و روی

**ک**ت در میان گفت که به حضرت کرم کند این بنده  
 بهتر کرم می پوشاند و او می صدر یکت که حق تعالی او را بپوشد  
 او می بپوشد نه چنانست که این کن احوالت بگوید حساب  
 از تو به و همه او به کناه عین که حق تعالی او را بپوشد  
 کمال حق تعالی باشد از این بپوشد **ن**ه

آن کی بیکت و در شب	که خدا او را بپوشد
جند و به از این کناه و جسم	و در کز و آن بپوشد
حق تعالی گفت در کشت و شب	و در کز و آن بپوشد
که گفتی جنت کرم می کناه	و در کرم کز و آن بپوشد
هر کس که می خندد بپوشد	و در کرم کز و آن بپوشد
جند و به کرم و چشم	و در کرم کز و آن بپوشد
تا که تو به حق می بپوشد	و در کرم کز و آن بپوشد
بر است از کناه و ز کناه	و در کرم کز و آن بپوشد
کزند آن و در یک روی	و در کرم کز و آن بپوشد
تا که جگر می بپوشد	و در کرم کز و آن بپوشد
چون سینه شد و یک بن بپوشد	و در کرم کز و آن بپوشد
چون کلاه سر او به بپوشد	و در کرم کز و آن بپوشد
تو به اندیشه و کشتیران	و در کرم کز و آن بپوشد
آن پشانی و بپوشد	و در کرم کز و آن بپوشد
دل بپوشد و بپوشد	و در کرم کز و آن بپوشد
یک تاز و بپوشد	و در کرم کز و آن بپوشد











شربت به وقت بارش طبعی	و در صحرای از بهشت
انجمن که هم با نایب	کون که در برین
بشاید و بازی او شده	دو دزد که سرخی خاکی
نه نشسته و نه ایستاده	باز و درین
میشد از کتب شود	و در خفا که
نیم هزار از روی دوست	نیم هزار
بجز او و آن که در این	غرق بکشته
نزدیک و این یک	نعل آفتاب
بر سر آرد و شود	بو که بانی
این سوار قهر شود	جدا شود
مرکب بر جای	بناگهان
لیک مرکب را	که بزرگ
تازه و در	پس از این
هم خرد و گریه	خفته
بزرگانی که	در باغ
جبهه آرد	امرا

چون بر آید از پشیمانی	عشیر از و آید
انجمن از و که	است که
که چنان	کتاب
<b>مکاتیب</b>	
در میان	
ساکت	
با کمال	
جای	
خیالات	
مرکز	کشتین
از حضور	تو
چون	واقعیت
ای	وز
در میان	او
مرکز	مت
مرکز	مت
بست	مرکز







قادر بشع ان کا دانا	بن الم شبح بقا به خدا
کاوره بن شرف و ابرام	شرح اذرنیات بنادام
نقدی دلی جو کوی کپس	کت و اذرن آب حقی اذرن
دیکر دوشع اول اذرن	قادر دلی لا محسن

**حکایت** در میان اگر سبب صحبت جیت بس هر که  
 بیکان نشین و جالستان طلبه و لیکنی او پیش  
 و هر که با دال صحبت دارد و در افتایشان جود نشاید  
 بی او بود و کمالی است بین بقا و دلی **منه** و

نادره که در این سخن است	جن و در این کلام و کلام
کلمه ای بن جن چهره	جن دنیا را خوش آمد
پناه جو جنس قلی به	سوی جنس کج و دل شنه
نور جن از جن و با سینه	نور خرد از خرد خود باشد
در جان چهره سپری بک	کرم کرمی کشیده و مرد
سعد و اندامیکه سپهر	یکشهر آب بهت جگر
نارین مر قمار با جادو	نورین مر نور با دلی
دل بطل باطله ز کشته	با قتل از با قتل هم شنه

صوفی در صوفیه از عجبانه	نور و نام نیکان و نبشانه
دکتر نام بیکان و نبشانه	دوم نام و میان و نبشانه
چیات آبدلی سپین	نیمین لپشت بین
شع با طاعت سینه عجم	کی نام و طاعت سینه عجم
طبله و پیش عطاران بین	جن از جن و کربستان
مینا با صفا و سینه	نورین سخن و نبشانه
و طراز و جود و طلس	عاقبت و جود و طلس
نور کرم جنس و نبشانه	کدام سوی شیر و کرم
گر که در صف با کمال عشق آورد	نور کرم از کرم و نور آورد
ست چهره و نام و نبشانه	راست و چهره و نبشانه

**حکایت** در میان آن جنیت وقت که هیچ و و کس  
 بل جنیت با نام سینه نشانه و حضرت مولوی سپین

کرم کرمی کشیده و مرد	کرم کرمی کشیده و مرد
یکشهر آب بهت جگر	یکشهر آب بهت جگر
نورین مر نور با دلی	نورین مر نور با دلی
با قتل از با قتل هم شنه	با قتل از با قتل هم شنه



که نه بخت بدی از من ده	که رخ آرد روی منی که شسته
که نه بدی منی که آید	که منیر منی که در آید
چون که پس بر من نه بدی	در میان من نه بدی
که در منی که چو چرخ	صفت منی که است
مکن زانی مرده شش	مکن طغیانی که مکن
مکن عیبی که نه بدی	مکن پیکانی که نه بدی
مکن که پس از آنی که	پیدا شدی که خای منی
چو از آنی که منی که	صفت منی که خای منی
الطیفات منی که	پشت روی منی که
منی که منی که	بر منی که

**و کتبت** آن که طغیانی بر من نه بدی  
و نه خط افتاد و نه اشت و از حضرت شاه ولایت  
عید الصلوة و السلام جاریه طغیانی که منی که  
و نه منی که طغیانی که

یکی که منی که	کشت شد بر من نه بدی
کشتی که منی که	در منی که

منی که منی که	کشت شد بر من نه بدی
منی که منی که	در منی که
منی که منی که	کشت شد بر من نه بدی
منی که منی که	در منی که
منی که منی که	کشت شد بر من نه بدی
منی که منی که	در منی که
منی که منی که	کشت شد بر من نه بدی
منی که منی که	در منی که
منی که منی که	کشت شد بر من نه بدی
منی که منی که	در منی که

و نه منی که طغیانی که  
و نه منی که طغیانی که  
و نه منی که طغیانی که  
و نه منی که طغیانی که  
و نه منی که طغیانی که  
و نه منی که طغیانی که  
و نه منی که طغیانی که  
و نه منی که طغیانی که  
و نه منی که طغیانی که  
و نه منی که طغیانی که

یکی که منی که	کشت شد بر من نه بدی
کشتی که منی که	در منی که







دل ز سر یاری نه ای میوز	دل سر می صفا می بود
از بقی هر کس خری خور	از دوان تر می پسنی
چو کستار دانا شترین	لایق بود از این بدین
از دوان در دین ایست	از دوان سنگ آتش نبرد
از دوان ملک بیا	سیرا و سپهر و دریا
از دوان سپهر با کوی	و نوشی و سخی و حسری
از دوان حسری جان	سفر آید تو بی چسان
مرجه و خورشید و شربت	و این هم کینه و خوارست
عنبر و زری را که به بیان	طیلت و پس بر نیکی

**شعر** در طلب کرامت  
 یعنی جویندگان را از تو تو صحبت شیخ دل فروخته  
 روی بر او طلب آید و طلب خود حاصل است بقدر  
 که در طلب شیدا و بهر وجه جانک حضرت مولوی است **نور**

طلب کردم و حاصل نه	ایم ایف حکم طلب
ای طلب که چو که نیست	ای طلب دورا و کشت
ای طلب شمع مطهر است	ای سپاه فقرت و آیت

دل ز سر یاری نه ای میوز	دل سر می صفا می بود
از بقی هر کس خری خور	از دوان تر می پسنی
چو کستار دانا شترین	لایق بود از این بدین
از دوان در دین ایست	از دوان سنگ آتش نبرد
از دوان ملک بیا	سیرا و سپهر و دریا
از دوان سپهر با کوی	و نوشی و سخی و حسری
از دوان حسری جان	سفر آید تو بی چسان
مرجه و خورشید و شربت	و این هم کینه و خوارست
عنبر و زری را که به بیان	طیلت و پس بر نیکی

**شعر** در طلب کرامت  
 یعنی جویندگان را از تو تو صحبت شیخ دل فروخته  
 روی بر او طلب آید و طلب خود حاصل است بقدر  
 که در طلب شیدا و بهر وجه جانک حضرت مولوی است **نور**

طلب کردم و حاصل نه	ایم ایف حکم طلب
ای طلب که چو که نیست	ای طلب دورا و کشت
ای طلب شمع مطهر است	ای سپاه فقرت و آیت



ای طلب جو خدای سبحان	سزاد که کنی کسب
مرکز استیلا که رای پر	نیز و شمشیر و دانه
که جو در طایف طایفه	و ضلال غافل شوی
که یکی نمی سبانی محبت	سکندر چنین است
مرجواری تو مال است	بطلب بود از او
پس تو که کنی کسب است	مرکشای به اولی
از هر که جهان چو است	که که میگوید چنان
سابق برست بلند بود	عاقبت جویند بایست
کشت پخته که در کسب	عاقبت زان در بر
چون شینی بر سر کی	بیت پسنی تو هم
بر پای طایفه و شمشیر	که قدرت این فتنه
ای که تو طالب نه تو هم	بطلب ای این

**حکایت** حال سلطان ابراهیم دوم که در سن ساله سرگردان  
 اراوت تمام داشت و طلبش از وی صدق بود از بدام  
 واک که تیر شایسته صدای شینه که برب این از مکت فانی  
 بر صید و بدلت چو دانی بر صید و بدلت

بگردم زان تو هم	تجایی چو آن کس
منه بود آن شمشیر	خارشان هر جانب اندازد
سر شینی این کسب	تقتی دایره شینی
که صافی شمشیر بود	کشت باغ و چمن
بک زور روز و رات	این شایسته و پارت
سزاد که کنی کسب	همی که است طلب
پس چو میگوید کسب	کشت شمشیر هم
بر کسبش که در کسب	چون می می و قاتل
دو سون و دیگر از کسب	چون پی از آسیده
سنان شمشیر او در شمشیر	غن کی نیند غیر شمشیر
چون شمشیر و شمشیر	چو شمشیر و شمشیر
چون شمشیر که آسیده	چو شمشیر که آسیده
مرکز که میگوید کسب	مرکز که میگوید کسب
کشت پخته که در کسب	کشت پخته که در کسب
عنه آن در کسب	عنه آن در کسب
چون کسب است	چون کسب است



کنج فی جفت در هر ایام  
تجارتی واری می فرستاده

مکات در میان کعبه کنج از خانه پنهانست و باز یافت  
آن هر وقت بر طلب و آن کنج اگر جویای دیگر شایسته  
آهسته و خانه خودی بایست که آنجی جوی از خوا  
جوی جانک حضرت مرادی در پس از سر مشهوری

بود یک برایشه مال تنها  
 دل برایشه ناکار و خود وفا  
 او نه اندر قدر هم کنایان پشت  
 نه رفت و کالبدت و کجاست  
 کف یارب بر که او بی شکر که  
 چون تنی شد واقف کن بر که  
 خواب دید و با حق گفت بشیند  
 رو به برانجا شود که روبراست  
 از آن بر خیزد که کنیزت  
 چون نهد ای ای ای تسبیحی  
 یک شتر پیشش شکر که خری نه

90

گفت شب پرانم و دم من تمام  
 شب و این آتش پرورش کوی  
 آنگاه که نور و چرخ در گرفت  
 آفتاب از این شب بوی نام  
 آفتاب گفت که برید دست  
 و چنین خورشید و شمس را  
 نذر از یاد ازان به پیش آ  
 گفت ایستاده ای که گفت که  
 زنده ای چنان غریب و سکوی  
 و انانایان شست رخبت  
 گفت او را بعد بگو که ان بر  
 من مرده و زنده ای چه ای دم  
 گفت ای غریب که چو چکبست  
 بوی همه قتل از کشته اند  
 گفت زور و سیاه و نه پسته  
 به خیال و خواب چنین رو کنی



باز از تن آب در چشم	که بنده دست کنی پسته
در غفلت کنی خرقه زدن	بخواند آن کوی خانه کجاست
ویدم غم در آغوش	که بنده دست کنی پسته
سج من زجا فرستم ز حال	نوک بک جوانی پانی عدل
گفت با خود کج در خدمت	بس در دین خواجه مهر و شرف
بر پس کن که گمائی و اطم	ز آنکه اندر غفلت و در پر اطم
درین حالت مست شده در غفلت	صد در اندر الی لب نخل
باز گشت ز نصره بنده او	ساجده را کن شاهنشکر
خانه که کج را او باز داشت	که درش از لطف خدای پند

**فصل** در بیان آنکه طالب عاشق می باید که اندیشه  
 در بند و طلب با هم راست نمی آید چنانکه سر لای پس

نیش کار که گمشدگی	که بجز یک کل کرد و کرد و خار
سخت جان و دین از تن با و در	و به در جان خپت این کار
حق را ندانم می سیکه	عشق باشد که طرف برادر
لا اله الا الله باشد در خدمت	حق را که بر کز آن سوی برادر
سواد معلوم از دوزخ و آتش	سودمند که با نیش

سواد کوی میریت بزرگام	جست او کوی تا شود کار تمام
چون کسی افتاد و پا در شیب	بسی خود را بر سر زانو نه
در سر سوزن می پست	در نیاید می کند لب زین
خار و پا چسبش برادر	خار و در او چون بود و ادب
خار و را که بدید می هر کی	دست کی بر او می خوار بر کی
بر امید زود و لا کن تسلیم	چو شمس می شمس با هم غم
اسک می دارد می در طلب	چو شمس سر بریده در دوش
کی طلب و در کار کردان خدا	ز آنکه در طلب بطول می آید
سکندر اندر عشقش خود بخیزد	بکز اندر عشقش و در طلب
سکندر اندر عشقش صغیر	بکز اندر محبت خود ای سر
در نداری که بجنب با خیزد	بمهر پستی که کم در پیش
که در نهایت و در طرف	بخت و در فتنه خیزد
که در عشقیت عالم را پر	خیزد و در حرامی آید
بکشی به مثل و در پست	سوی چاه ساراجا شود
و در حال که باشی در طلب	آب چو دایما از شکلب
رو خود کشته جان می کنی	محبت را بر هر کوی می کنی



ناله دهن سینه خط	دست و پای نیزه در نیم سر
دوست از دشت کین	کوشش پرده از خنک کین
کوب بخت کو اسی رسد	که با خبر بر سر بسج رسد
خسکی لب ست چنانی رسد	که بخت آورده بین این خبر رسد
مرد ده بار بی محاج رسد	که پناه طایفه خری کرسد
و پیغمبر هم آید خطاب	که شود در علم ابر رسد

**حکایت** در میان آنکه طالب بی حلاله مطرب می  
نماید پس بحقیقت طالب مطرب باشد و مطرب طالب

په کار او بر این چه رسد	بر مستحقان شکوه رسد
سود بسیار از غنای رسد	نکته که دایم از آشکار رسد
شکوه کن که آب جود رسد	آب هم جود به عالم رسد
چون که شاد است و خوش رسد	چون که کشت میگرد و خوش رسد
اندر این روی تراش و خوش رسد	تا دم آخر روی تراش رسد
چون که جویست از این رسد	که بجز یاد جوی تو رسد

**حکایت** در میان آنکه در دلب پناست از جلد  
مطرب و حقیقت آنست که در او ننگه شاد است

دشمن خود می کشد ناله	دشمن و دوست در پیش و فریاد
آنکه بکشد می کشد شبنم	آنکه شیرین می کشد از کرم
کشتن کشتن کاخ می رسد	این یک یک است از یک رسد
می باید یک جواب از سر رسد	چند آمد نرنگی از سر رسد
دوست دل به دین رسد	و در خواب از غم رسد
کشتن می از کرم رسد	چون پنهانی از کرم رسد
کشت بکشم می از جواب رسد	زای می بکشم با هم رسد
کشت آن که نیک رسد	و آن نیک و دور رسد
ناله در کرم رسد	ناله در کرم رسد
می رسد و جود رسد	چون که کشت می رسد
دشمن می کشد ناله رسد	ناله در کرم رسد
چون که شاد است و خوش رسد	چون که کشت می رسد
اندر این روی تراش و خوش رسد	تا دم آخر روی تراش رسد
چون که جویست از این رسد	که بجز یاد جوی تو رسد

آنکه بکشد می کشد شبنم	آنکه شیرین می کشد از کرم
کشتن کشتن کاخ می رسد	این یک یک است از یک رسد
می باید یک جواب از سر رسد	چند آمد نرنگی از سر رسد
دوست دل به دین رسد	و در خواب از غم رسد
کشتن می از کرم رسد	چون پنهانی از کرم رسد
کشت بکشم می از جواب رسد	زای می بکشم با هم رسد
کشت آن که نیک رسد	و آن نیک و دور رسد
ناله در کرم رسد	ناله در کرم رسد
می رسد و جود رسد	چون که کشت می رسد
دشمن می کشد ناله رسد	ناله در کرم رسد
چون که شاد است و خوش رسد	چون که کشت می رسد
اندر این روی تراش و خوش رسد	تا دم آخر روی تراش رسد
چون که جویست از این رسد	که بجز یاد جوی تو رسد



جربا کشتن طش و جلی	ماند او او هم زمان
چون طش پش و در وقت	چون طش پش و در وقت
کر کران و کشتن مایه	حاجت جربا و مایه
و طلب زنی ایا تو در دست	که طلب و راه یکو در دست
لنگ و موج و پشه شکر	سوی اولی تیج و او را می

**میزد** در بیان تو پس بنی رشا و پسر که مل که  
 جل آمد این است و احتیاجی است به آنکه چون طلب  
 و طلب خود خاص و باشد یا صدق طلب او را بجا است  
 شیخی مکل سپانند یا ارادت تمام شیخ را پس وقت او  
 آرد و خایه و عارف کامل روح آن روح پس نیز  
 میفرماید **چهار** که دولت و در دین ترا دست و چ  
 یا با ارادت و طلب بر وجه **د** یا سوی کسان ترا  
 بیش بود **د** یا او به اسبه و پندی تو شد  
 و در عازمت این حضرت رعایت او اب باید کرد  
 و شرایط خدمت بجای باید آورد و آنچه در این باب  
 می باید ازین نزد صورت و در شیخ بر سر آن مناج

تقی شود می نماید و الله اعلم و عید استادی

**تحت اول** و صفت شیشی که در سر را شاید و شیخ را در  
 لغت عرب پر را گویند اما پس مندی مطلوبت به هر صوی  
 ابدا که مع آنکه بر کم مراد از آنکه بر بزرگ صاحب حال اند  
 نیز مراد و سال چنانکه مولوی قدس سره **فرماید**

شیخ که بود پیر مری بر سینه	مغنی این بر بدان ای کاش
میت آن ی سر و دست	میت آن سر و دست
میت آن ی سیه سیه	و پستی شش فاده
چون که سیه شش فاده	که سیه بر باشد و فاده
که سیه از بعضی اصاف بر	شیخ نو که مل شد ای پسر
چون کی بری سیه گان	نیت بر وی شیخ شش
چون بود بر شش سیه از آن	او در پست و در خاص
در سر مری و صفت شیش	او در از عرش است آقا
ای سید شش سیاه و در چ	و ی پش سینه و در چ
پسر عقل شش ای پسر	نه سینه و ی از در شش
از چش و پسر و خود که	چون که عقل شش او لایم



فلک کبریا چون بره سیاحتی	با کبریا در چشمه در و در
شیخ نورانی نفس اگر گسند	با سخن خم و زار امیر گسند
شیخ بهستان و فلکشان	خلق و مشیت اند و پیر
که دام بخت جواز نام	کز حق پرست در ایام
بر نویسد اهل پیراهان	چرا بر کبریا صیقل دهان
غیر پرستش و در کبریا	چرا کرد حق ولی پیر
چرا نوزدی که از پستی	پست و پنداشد کسی یافت
چون کنست و نورانی	تا ز صفت حقیت روی
از مقلد و متقلد و متما	پست صورت کیشالی نشانی
و آن کی را روی او شده پستی	و آن کی را روی او شود روی
روی هر یک کی کبری ار پستی	با که کردی تا ز خدمت شستی
چون بی ایمنی اقام روی پستی	بس بر پستی نشانی

**مکیت** در میان اکثر عقاید تشبه با حق تعالی میکنند  
 و از روی صورت و اگر چه در معنی بعضی از این تشبهات  
 و ارجح است که جهت توپ و امیر کو تا نظر بخت اند  
 می بایست که چون شکر

یک شکر	یک شکر
--------	--------

فی مرش و نظار و ایک	حق تعالی از حق و در پستی
صرف در ایشان که در دنیا	با کبریا یک گشت و دو کبی
خود و کبر و از بر و بر پستی	سنگ و در و در و در

**مکیت** در صفت جلی است که راه زخم و دعوی به پستی  
 گسند و بنزل بر پستی و از نهایت معانات خبر دهند

ای بیا نه ای که که پستی	از در و در و در و در
روید اند فلک و در کبی	چون شد و جهان پستی
زرق و جوی بر پستی از در و در	با و توانست و در و در
بن علایق و کبریا	پستی کن و در و در و در
شیخ مستعد و انبیا	کبریا طرف و از و در و در
کبریا ای در و در و در	و در و در و در و در
و در این اغان علی و در و در	با کبریا از و در و در
با کبریا هر یک و در و در	ما از و در و در و در
با کبریا بر و در و در	با کبریا از و در و در
حرف و در و در و در	با کبریا از و در و در
حرف و در و در و در	با کبریا از و در و در







او کجاست که در کوی کوی	آن که سرست اوزان چرخ
حرف آنکه زده ای پرستیم	اودمانه طعنه ز نیم
هم صغیر مرغ آموزنده سخن	کین صفت که روان افشا بود
بلکه از معنی غافل چسبید	جودیدمان ز غفلت
حرف درویشانی بی کوشش	چیز و محفل بای و خوش
یو بجز آن حرف شان زنی	یو در آخر رحمت آید بود
<b>حکایت</b> حال آن قوم که از هیچ چیز آگاه نبودند و چشم	
دل باز نداشتند و عمری بصیرت نگرفتند و از معاللات این	
نار ایثار و قوت داشتند و نه مسیح را به اقی تو که تالی	
او یکایک فیضال حق و حضرت مولای محمد پس هر روز	
آنکه می میدید غایب بود	در ده ماه پس کی جاده
نگاه آن که از چنگ بچک نشسته	یک چو اندر شکم بر نیسته
بس و در ده که عجب آن که گشت	سک چو اندر شکم بر نیسته
سک چو اندر شکم بر نیسته	سک چو اندر شکم بر نیسته
بج کین بدست از اندر جلد	حیرت او دم به دم میکشید
در چو کین که در دست	خزنده که در دست

کشت مایه زین کجاست کشت	در چو ده ماهه دام از کوه
پرسش کشتی بپایان شوم	در حد نیکو کرد سپیدان شوم
آید شش و از دست دراز	کاشانی آن لاف چاه
کر جباب و پیر و پیر و پیر	چشم بست سپیده که کاشانه
بکشت سک اندر شکم آید	ز کجای آنکه ز کجای
کر که نماند که در غرض بود	وز نماند که در غرض بود
ماه و ده نشانه پیر	روستایی بپایان کجاست
او برای شری در صفت	صد نشانی که در کجاست
خویش را یکی که در کجاست	در کجاست آنکه در کجاست
<b>حکایت</b> حال طایفه که بزرگ و بوی معرفت رسمی فرمود	
شد و خود را کم کنند بی آنکه چیزی باشد باشند <b>فرمود</b>	
آن که نشانی است از قهر و کجاست	بس در آن قوم که در کجاست
بس بر آید و پست و پست	که منم طایه پس نیست
در ده و در ده و در ده	خویش را بشناسان
چو کشتی از شکم کجاست	که در آن سر نشاند و کجاست
از نماند که در کجاست	این کجاست از کجاست



یک شالی بر او نه کاخونه	شید کردی شوی در ده
شیر کردی تا بیدار پیچ	ناله فایر من اغوشی
بر کوبشید زدی کوبی	بر شید آرد او بی شری
کردی آرد پناه او یک پت	بازی شد بدی پناه مرده پت
آن شاکل نک نک شاکل	برینا گوش دات کر گفت
بکر آفرود من در نک	یک صبر چون در دوزخ
چون کپنا کشت از کشت	مرد را بجه کین از کین
کرده ذکب و مات نک	نخونه ای آن کور کین
منه بطیت ضایعی شدم	روح شش کردی کین تمام
ای شالان من غمناک شدم	کین شالی او بود جبه جبال
آن شالان نه ایجا بجمع	پس چو آید بکر و اگر دشت
بر صغافیت کبابی جوی	گفت طار و پسین می شری
بر کعبه شش کین دو پناه	جبه دود زنده کپستان
ز جند جبه کین کین	باید زنده کین کین
ایک طار و سان کین کین	پسین طار و پسین جبه
صفت طار و پسین از کین	کین کین کین کین

سر طار و پان کرد پان	عصبندی از پان و پان
زیت پیداشد و سوت	سر کون شادی از پان
چون کین کین کین	من شش کین کین
کین کین کین کین	پوشین شری از پان
پوشینا ساند خاوند	بجمله یی کین کین
شوریت با من کین	خودم کین کین
چون کین کین کین	دست خوش کین کین
انتهار کین کین کین	چون کین کین کین
کین کین کین کین	آن کین کین کین
کین کین کین کین	پسین طار و پان
کین کین کین کین	چون کین کین کین
کین کین کین کین	تجربا کین کین

**نمایش** در متابیت کردن مرشح ناپرسیده و راه آن

مردی باشد بکرامی تمام و حضرت مولی و پسین سر و پان

داغی اکث روزی پانی	کین کین کین کین
یک کین کین کین	اندر کین کین کین



در بر باد و یکی در پی نیست	از سر دانه دم که نیست
کشت کرد و پیش بشود دم	رو می آید و دم او می کند
در سوی شهرت هم رویت	خاک آن دم به پیش آید
و در دور دور او می کند	صلیانی نور دنی رو می کند
و در بدست شمع وصلی	دست از تعلقه رو می کند
سر دانه که خاک بر کند	هم بسیار و چند و دانه
در جاده ای که رو و زبنا	از درخت و بهشت او می کند
در بنای که کویان او	خضر دار از خضر می کند
باز در میان رو می کند	درخت را و در پی می کند
چو آینه که کویان نیست	چو غمی که خسته نیست
چو کفوری که غمزه نیست	چو یو نیست با کور نیست
چو کوه و از شیر نیست	چو بر بان محسن نیست
چو زواریستی نیست	چو کینه نیست در سطر نیست

**کلیت** در بیان آنکه زمانه و مکانی که نیست  
 انبیا و انبیا که پدید آمدن روی کرد و دور  
 نام عیار جوی حکمت با هر سری اصلی عرض کند **سجده** جوی

و در حجاب نظری می جوم جانکه مولای فرمایید **سجده**  
 حد و راهی است نیست  
 کرده اند خام و در از است  
 که پنهانی است در بیست  
 ناز مردان شریف تر است  
 نقاب حق بر آید  
 بر کسرا فیل قشتند و لیا  
 جان هر یک در دهانه کشت  
 که دیا و از زنده و زنده است  
 و بر دم و بکلی که است  
 سطرانی که از خود از حق بود  
 که از حق و عیب است

**کلیت** اصطلاح اصطلاحیه عبادتیه و با کمال کمال  
 بختی منبر و با باشد بروی چرخ اسودا و کمال و اتم عبادت  
 و عینه ترین عبادی و بزرگترین بر تبار اود است و این است  
 خصایص بخت خاتم انبیا عیسی صلی الله علیه و آله و سلم  
 که قال الله تعالی و انه لا اتم عبده الله و این بحسب است



در طبعیت و در شایسته اند از آفتاب و دیگر بر غیر آفتاب  
 اطلاق کنند بحسب جای باشد چنانکه مولی مدسوس  
 هرگز از روی نباشد و هرگز  
 بر آفتاب گشته و از بهر چشم  
 هیچ که نیست بر آفتاب بود  
 و در اول آن را بر آفتاب  
 اگر بر آفتاب که در آفتاب  
 اولی احوال آفتاب است  
 پس بپای آفتاب و در آن  
 هرگز از روی آفتاب گرفت  
 هر دو است از روی آفتاب  
 بنده ای که در آفتاب  
 بنده ای که در آفتاب  
 او را به دست قدرت تا که  
 او را به دست قدرت  
 مستحق که در آفتاب

و پانزدهم آنکه او را به دست قدرت تا که  
 هرگز از روی آفتاب گرفت  
 هر دو است از روی آفتاب  
 بنده ای که در آفتاب  
 بنده ای که در آفتاب  
 او را به دست قدرت تا که  
 او را به دست قدرت  
 مستحق که در آفتاب



این خورده زاده بود بهیچ چندی	آن خورده زاده بود بهیچ چندی
بر دو صورت که هم مانند است	ابن علی و ابی طالب
بر که صاحب دین شناسند	او شناسند ابی طالب و ابی طالب
ست ترک چرخ و پست	که بود ترک چرخ و پست
کوشش او پست و پست	چرخ و پست و پست
که در آن یک شب بخت	که در آن یک شب بخت
سحران سحر است	بر گرفت چرخ و پست
این صفا آن صفا و شرف	دین علی و ابی طالب
لکه اند این صفا و شرف	رحمت الله علی او و ابی طالب
حق و در اندر یکسان برده	این یکی در دوزخ و دیگری در بهشت
بر که مرگ باشد و پست	سودا یک بر دوزخ و ابی طالب
همین در که یکسان سیریم	نیم و چنان نمی پسیریم
چند بار بر جاده باشد	چند کینک را در دوزخ
و آن آبی زاده و سیریم	که در دوزخ و ابی طالب
خران و چرخ و پست	که در دوزخ و ابی طالب
صفت یک پندار داشته	چرخ و پست و ابی طالب

که در این بر این پندار	که در این بر این پندار
نشان یکی که ابی طالب	که در این بر این پندار
چرخ و پست و ابی طالب	چرخ و پست و ابی طالب
و در پستی و ابی طالب	و در پستی و ابی طالب

**کلیت** در چرخ و پست و ابی طالب

و حضرت ابی طالب که در این پندار

ان الله اولیاء اولیاء و ابی طالب

حال و پندار و ابی طالب

نشاند و بعضی و ابی طالب

بر حال ایشان اطلاع باشد که حال ایشان نیز بر ایشان

باشد چنانچه حضرت شیخ فرید الدین عطار در پس از سر و پندار

مقدار **پست** و در راه تو و ابی طالب

بی جسم و جنت کشتی نام و نشان کند و حضرت پندار

در پس از نیز و صفت ایشان پس از پندار **فرمایند**

که در این بر این پندار	که در این بر این پندار
نشان یکی که ابی طالب	که در این بر این پندار
چرخ و پست و ابی طالب	چرخ و پست و ابی طالب
و در پستی و ابی طالب	و در پستی و ابی طالب







مرکز ویران و ده خلیج	اوج و پس است در ده
آتومی پی حسنه زانو	اگر میراث بین است
کرانه فرشته ابله حسنه	برین ایوان یک کعبه
من نام ملک شرم می پست	شیرین آتش کینه است پست
شیر دنیا جیه اشک بک	شیرین لی جیه زاده ای
پیش آن شبی که در بر است	بر کعبه کعبه در بر است
کرانه زست آن در پست	زیر سست کی کی سست
خویشی و شسته در اف	خوانده در زست اوج

**کتابت** در میان کعبه اپنا و اولی انا و ای منی متحد

و اگر چه بحسب صورت سته و نایند و لغت

کشتن و اوج حضرت و بوی فرایه و پس سره **فرار**

و پس از آنکه از کعبه	بر کی بده بصورت خیر
فرق میان کرده در کعبه	چون در پیش روی
که قصد پست حد آنی	صده یک بود و جو
در معانی قیت و حد	در معانی بقره و اول
مغرق شد اقباب عینا	در درون روزنای

چون در بر تو حق و اوج	اگر چه حرم ابدان
نفرته در روی حسنه	نفس و اوج اپنا
چون که حق می عیسم	نفرتن سه کرانه
اگر چه ابدان حق است	پای حق که صورت
برین و اولی و پس	لیک و تیر و جیت
رومان و ده و ایک	بمشان بسیار
چون حسنه ای نه در	تو جوان است و اند
کرانه دینان کرانه	در کشته بابان
بکده این شاه کعبه	از حد سیر و سپه
چون که کان پکان	سخت جانهای شیر
جمع کعبه بنام	کعبه کی جان صد
چون یک نور و شیشه	صد بود نسبت
لیک یک باشد در	چون که بر کعبه
چون نه خاندان	نوشان و نفس

**کتابت** ای در ویش که بحسب معنی حق و اپنا و اولی

بجاست انا و روی ترس فرق و است تکمیل



فصلی بمقتضای بعضی لایحه هم در زمانه بقی و غرض  
 باشد که فصلی و اهل ادبی می دانند بود و او را کمال  
 خوانند و بعضی طایفه اند باشد و در میان حق و این  
 طایفه را مقام تحقیق بطریق دیگر دانند و صفات  
 و اشیای الهی و امر است و در پست بعضی شیون و آیه  
 و رابط فیض است و از لب بر جوب زیرا که قابلیت  
 و بعضی حد پس که عبارت است از طوره واحدیه حاصل  
 و وجود خارجی بر یک که مستحق بر اهمیت و از  
 فیض حد پس که طوره واحدیه بود حاصل گشت بر فیض  
 حد پس اول با قدم موجود است که قطب و محل کرده  
 حوالی فیضی جز بر حد فیض حد پس باشد و حضرت مولی  
 معنی درین معنی حد پس نه میفرماید **علیه السلام**

طلب بر حصیه که در کاد	ایقان این مثل بایسته خواهد
چون بر بختی نواند حشوق	که کف صفت چه روزی حق
و آنکه در حق باقی قرار است	این که در اول دولت توحید است
و در عقل و حشون مضایق	بر صفت چه پس بر

ایمانش خود و حد و صفت	کی صفت اگر باشد صفت
صفت قطب ازین بود و اندیش	صفت کشتی در این رخ

**حکایت** ای در این شرط بر قطب با صفت بخت و عاده  
 و باطن حق برای استوار و چون بیضا سر کوی انوار با بخت  
 و چون باطن را باطن کفی لی مع الله وقت لایحه شیون  
 ملک قرب و لایحه سر پس و جانی خودی حد پس **فرمود**

قطبان شد که که خود نه	که شش اهل کلام او بود
آن کی مثل شسته در جهان	و آن که شش چه بر آستان
این دانش گشته که این	و آن که با حق بکار حسین
سر زده از سر نه از تاج دور	که ز با حق کشتاید صد که
نایز او که ساید از دست	ساید چه خورشید بر سر
کیفیت باطل نور او یکتا	که دلیل نور خورشید نه است
از این اوی مروی این لیل	لا احب الا حق بر حق لیل
اخذ از سایه اش این شین	از کین کمر آن در این
دست پر از خدایان که نایب	دست او بر خدایان نیست
خدا را چون حق صفت در من	خدا را از خدایان شکست



خا بنام از ناله می آید	پیش نهادن در خست سینه
هر کسی در طاعتی که بخیزد	خویش تر از خاصیت می باشد
توبه و در سایه حاصل کند	تا به این سخنان سینه
از مصلحتات نیست بگریز	پس بجای بر سرانگیخت
اندرا در سایه آن هستی	کش زنده بود در ناله
طن آواز از زمین که گشت	روح او بفرخ عالی در طاعت
هر کس که یقین یافت	بج آواز است و عاقبت
او جان هرست کن کار	با جان در تیرم تابانست
در بر و پوشش که دست	نعم کن الله اعلم بالصواب

**تحتانی** در بیان مراعات آداب بر پست با  
 حضرت شیخ و آداب و نوعت صورتی و معنی  
 آداب صورت بخا داشت شرایط است در عا  
 قواعد حرمت طبعی و سطحی نه بدیهه که با فراطاعت  
 چون اگر ام بود و رضای هر عزیز و عینی ر **عسیه السلام**  
 و نه بماند که بفریط او است چون یقین صحت صفت  
 خدمت ایشان و حضرت پان نواید آداب و نتایج

آداب را بهیم دوستی آداب	آداب محرم کشته از لغت
آداب شان خود را داشت	بکد بخش در سر کاف
هر چه بر تو کرد که بطلات و غم	بآن بکلی که پست با خستیم
بکس که نمی گشت آداب	شعر از این خجالت و دوا
از آداب پر ز کشت یکک	سوز آداب معصوم و پاک
گفت سخنان که با آن خست	که در خصل و نهان می آید
گفت آرم خند خست	او در خصل و نهان خند
و کله او از آداب پناهی کرد	ز آن کس که بود در این دنیا
بعد از آنکه گفت ای آدم من	آدم دیدم در تو آن هم من
تا که تدریس و قصای من بان	چون بوقت خدا را گشتی
گفت پس دیدم آداب گذارتم	گفت من هم پس آن است و شتم
هر که اگر در حرمت او خست	هر که اگر در حرمت او خست
آن که روی کرد آداب بگریخته	آب مروی آب مروی آب
هر که نام روی کند در راه است	استمیران شده و نام او است

**کتابت** ای در ویش رعایت آداب با فاضان خدا



نشانه او هست با قدر او الطاهر همان الیاطن

دل کند ادب را می چسباند	در حسن و قدرت صاحب دل
پیشانی او لب خطاست	که خدا زینسان نامدار است
پیشانی او لب بزم است	ز آنکه دلی بر لب زینت
نویسنده پیش را بر جاد	با حسن و کرمی شش می بکشد
پیشانی او لب کعبه است	فارس شوق را از آن خط
چون در غایت قدرت از او	بهر کوهان روی و میوه
بی ادب کس نمی ماند حق	دل بر اند سپید دارد حق
آن که در کرم و در زینت	در محمد را از آنش کرم
باز آمد که گفت صد کن	لائی تر اسپد از هم
سعد آمد پس کرد محفل	خود به هم مشرب بر نذر

**کتابت** در بیان که گشته اند فی مشایخ که ادب نیست

عین ادب است که قیل و قال می کند آداب **فرمود**

گفت که گوئی مشایخ را	جو شش شش است که ادب
بخش ما شش بی ادب بر عهد	خویش را در کفر و پستی
بی ادب نیست ز کس جهان	باله بر نیست ز کس جهان

بی ادب باشد جوطه بر بکری	که بود و می شش هم سر
چون باطن بکری می بکشد	آن آدمی پیش آن بکشد

اما ادب معنوی که نسبت شیخ نری باید داشت تا می نهد

در صنعت نوع است او از خلوص نیت و صفای طریقت پاک

صیقت نسبت با پر و خالی بودن از حیالات غایب

که در دنیا و طبع سپاس آتی اند و اراض دل و دین را

سیاهی مرید از آثار و علامات در نمایند و بی این همه

نیز از راه دل که اینهم چه پسین القوب فی یوم صیقت

در آینه و در طهر را بمانند چنانکه مولوی قدس سره

ای طبعیان بن دانش روز	بر مقام تو ز تو قدس سره
تا ز قار و روه می پسندد	که زانی تو از زده است
هم زینت هم زد که هم زد	بوی زده اند بر کوه پسم
پس طبعیان آتی در جهان	چون آینه از تو کی کشد
هم زینت هم زینت هم زد	صیقت هم زینت در تو کی کشد
ای طبعیان تو آموزد خود	که بدین آستان حاجت بود
کمالی از دور و نزدیک	تا بقدر آید و دوست در دود



بگویش از دهن تو چو لب	وید و پشتمنی ایا جان
ست دل است نه کلان	خاندان انسان چو پل
از شکاف روزی روزی	مطلع کرد بر اسیر
از پستی بر فراز کی بودم	نی بر خدا ز حال انجی
از روی این از او گشت	نه انکب زین چو پیر
چو شیا علی بن ابی طالب	و آفت از سر و لب
بر چو جانم می و شمع جان	چند بشته از حال نهان
شرم دار و لاف کم	که پستی پستی است این
لوح محفوظ است او پیشا	از چه غرض نیست محض خطا
نه جویت نه در علی است	و حی می آید هم به آب
از پی و پوشش عا در پنا	و حی دل گویند او را
و حی دل گیر کن خطا	چون خطا شده جلال اکا
مستخط به جزا گشتی	از خط و سحر این آید
لوح محفوظ پیشانی	را که پیش تو آید
یاد را با جوی نیست	صده نرالد لوح سر

پستی کلام پرست بر وجه جلال و بگویش

مرش اصناف سرمدون و بطوع و رجعت نموده اند و  
 این دیانت خنان در ویشان بیع جان و دل آید شده  
 نه بگویش آب و گل خایچه مولی سیر مایه **ت**

پند آمد که شمع و گشت	به حسن از چشم خود بر گشت
پند آمد که شمع و گشت	نمک در دایره گشت
که خوانی در روز و در شب	در چه گوشتی از زمین
که شمع و چشم جان ز این	که شمع و گشت جان
رو بر سلطان که در بار	حسن بخوری حسنا
بچشم حسنا و در بار	نظر داشته از آن حسنا
منها کی گشت کو به نظر	صد خیال به در آید
ز حسنا و موغی گشت	چون شایع گشت
چو گشت در باران چو شمع	از دهن چو گشت
که شمع و حال اینها	و در وی به بکشت
دم بران بشوی آن کتاب	بخواند در کتاب و در خط
دم بران نام نه به نور	است نام که در گشت
جمع کن نور اجاق گشت	تا تو گشت با تو



بسیار گام پاک در میان تو	بی نیایدی و در تمام روز
و این چنین بود و همانا	سیر و چو کشیدگی در چرخ
<p><b>کتاب</b> در بیان آنکه قول حق را در کوشش صدق می باشد</p> <p>و اگر متعقل باشد سخن است به هیچ غایب</p> <p>و یک نیست که حرارت قایل از ارادت مستغنی است</p> <p>چنانکه حضرت سید مرتضی علیه السلام <b>کتاب</b></p>	
کرد به صبح را به دو صد و یک	پند را از این باید و یک
و به قیافه پندش می	و در پند است یکدیگر پیوسته
یک کسی است به پیوسته	صد کسی گنبد را در جانب گنبد
بجز به پیوسته از کسی از پیوسته	که می به پیوسته از پیوسته
که بتوای که شایسته یک	و در دوری که در دور یک
و بر توای که به پیوسته	نه که گشتی نه پیوسته
از یکی از پیوسته و پیوسته	از پیوسته که به پیوسته
که تو پیوسته زنی از دور	پیش تو پیوسته به پیوسته
که در پیوسته شایسته می پیوسته	عاشق که بر تو پیوسته
و در پیوسته پیوسته که پیوسته	که پیوسته پیوسته که پیوسته

در دور

نیز چنان که می باید که	چون به چنان بود و چنان بود
نقد و آن که گشت نه	نیز به پیوسته و پیوسته
بلکه از پیوسته که چنان	چنان که گشت نه از پیوسته
که پیوسته از پیوسته	چنان که گشت نه از پیوسته
شعشع و از پیوسته پیوسته	بس به پیوسته پیوسته
که به باز آورد از پیوسته	از پیوسته و از پیوسته
که پیوسته از پیوسته	و در پیوسته که پیوسته
مرد که گشت به پیوسته	تجربه پیوسته پیوسته
با که گشت به پیوسته	سوی یک پیوسته پیوسته
ستغنی چنان که پیوسته	و از پیوسته پیوسته
ستغنی چنان که پیوسته	صد پیوسته که پیوسته
چون که پیوسته پیوسته	پرو پیوسته پیوسته
و در پیوسته پیوسته	بر پیوسته پیوسته
که پیوسته پیوسته	از پیوسته پیوسته
که پیوسته پیوسته	از پیوسته پیوسته
<p><b>نوع</b> که پیوسته پیوسته که پیوسته</p>	



لب نکتا زنده اندک است نمایان از دست پیکانه سادون

کشت پیکر که سر شست	زود کرد و برادر خویش
و انما جی در زمین پنهان شود	سرشان سر سبز گشت پنهان
زود کرد و کرد و کردی نش	پادشاه کی آمدی زیر کمان
بسته اندک حکیم بر پا	سر علم نیکو کار و در جوی
کوشا گفتی نشانه جلال	که جوهر پس و پنهان دلا
زینت گزیند و در جوش	که ز کفن لب تواند و خوش
محمود ای در شش پیر	بر دوزخ و شری که کوش
که گزارد و انکه رنگ شست	تا که میم بخند و کشت
بر لب شست و بر لب زده	لب فرست و لب پنهان دانه
عاری که جام می نوشید	را زاده و پسته و پرشید دانه
سر کرد و سر کرد و سر شست	سر کرد و سر کرد و سر شست
پیش و است بر و سپرد	از حسان و غوغا ز لبسل
چون بر پستی محو کردی	کن پستی ز لب و لبسل
چون چینی شک پر کردی	لب و بند و خوش ز لبسل
دشمن است پیش و لب	در دشت لب و لبسل

در جیب که سر زده پنهان گنج

این جیب که سر زده پنهان گنج	در جیب که سر زده پنهان گنج
که پنهان کن از جیب خانی	تا به کجاست سید از چشم
خویش را نیکو کن و ارم مرد	انکه از غوغا ز جیب خانی
تا که می سر سبز گشت	تا زینتی شد از لبسل
در غوغا و در غوغا خورج	غوغا کن و علم با لبسل

**لوح سپید** هر که دست بران که پرستد باید و تعلیم امر  
شش و سر بر خط بران بنا و نجات حضرت سرای  
مسئول و تسبیح و در دست و در دست

چون که می پیرین لبسل	چون که می پیرین لبسل
صبر کن بر لب خضای لبسل	تا که می پیرین لبسل
که بر شستی بخند و دم بر	که بر شستی رگش و دم بر
دست او را می جو و شستی	تا که می پیرین لبسل
دست بر انداختن لبسل	زنده و جو و جان پنهان
که که و سر بر رانده ز دست	دشمنی یافت و لبسل
شرط تسلیم است نه کار و دانه	سود و سود و لبسل
چون که می پیرین لبسل	پست و دوزخ و لبسل



در برون می تو بر سر نهی	بندگی بی محیل نیستی
کجاست سال چو مستی که بر جاست	تا صبر کنده و نه اند
که بر نه استادی پسند جانکه	خود می پسند و نه
ای کجاست بنو از صبا پنا	در طریق دولت غرضت
برش دولت و کفایتی که	از سپید زدن که بویا نشد
سوی لاک زبانه وین	که کوه هم زن کن شیرینی
کفایت صورت زخمی پنا	کفایت هر صورت شیرینی
عالم شریست شریست	جهان کن کبیر و شیرین
کفایت به صفت و زین	کفایت بر شانه کیم زین
تا شود پشتم روی و زین	با چرخ شیر زین و زین
بو کند و سوزن زین و زین	در دهان و زین و زین
پیدا و زین و زین	در کشتی و صورت زین
کفایت شیر و زین	کفایت از جبهه و زین
کفایت از دهان و زین	کفایت هم کفایت و زین
و هم و هم و هم	و هم و هم و هم
شیرین و شیرین	که هم و هم و هم

جانب دیگر گرفت آن شخص	بی خیالی براسای جسم
بافت کرد و که نه است	کفایت کشتن است ای و نه
کفایت که شش نباشد می	کفایت که شش نباشد می
جانب دیگر شش آن کرد	باز و زین و زین
کفایت هم جانب و زین	کفایت از شش است ای و نه
کفایت که شش نباشد شیر	کفایت از شش و زین
خیزد لاک و جبر است	تا به زین و زین
بر زمین و سوزن و زین	کفایت و زین و زین
شیر و زین و زین	یکه زین و زین
شیرین و زین و زین	اچس شیرین و زین
ای برادر صبر کن بر و زین	تا زین و زین و زین
کان که کیم و زین و زین	چرخ و زین و زین
در زین و زین و زین	از زین و زین و زین
پس و زین و زین	زین و زین و زین
در زین و زین و زین	پس و زین و زین
هم و زین و زین	سر کیم و زین و زین







چرا بپوشی که بگریزد	او سر زده گیرد اندر کوه پست
صاحبش از پی واکشی	مردان گریست اندر صفت
که بستم این غایتی	پشت آید مظهرت کرکشی
استاد را بخواهد بکش	که ز پستی نرود که نرود
چون بگریزد مظهرت کردم	در کوهی که بگریزد

**حکایت** که میخیزد از در بند که خاصه افتاد بی قابیستی  
 گریزند است و مگر نه قبل خود مگر زود و اگر گریزد و در  
 گریزد و جبهه اندک است شرمش فصل او از آب رخت کشد

که میخیزد ای تو نه نشد	آب است بر دل است
چون آب است در دست	آب حیوانی که پاک بخت
بسی گریزد نه نشد	زده مگر تو از آتش آید
آتش از آتش گریزد	کاشش از آب آید
من مگر تو از آتش است	خس شیخ و نور او در دست
آب در او جبهه است	بگردد از آتش آید
چون که بگردد	آتش وین وین وین
آتش وین وین وین	آتش وین وین وین

بعد از آن که گریزد	لاکه و پیر و سبیل برود
سرکش از دست کان و بگردد	و مکت دارند از نوم و ناله
کمر باد از نه چون بپوشند	کلاه و پستی آید بپوشند
پراکنده است جان او درون	در رخ است ای جان
آتش آتش ای قضا است	آتش و پستی جان و پست
آتش جان نیست از روی	روی آن بگریزد آتش زانی
چشم بپوشد ای مرد شک	از حسن و خاشاک او را
سخت را آید از دور	که سپید روی نماید
گفت آید مکت و از من	جسمم او را که روی
او را نخواست که در دست	تا بگوید زشت که در دست

**حکایت** اب عدم اعراض است بر او آل و افعال او  
 پریشانی باید که سر به از صا و شود با هر جبهه  
 میدان بران انکار بخشند لایال فضل و هم پ کون بک  
 آزار حق و اند و حق آن باشد زیرا که از شیخ کامل که اراده  
 او را اراده غایب شده باشد هیچ صا و نشود که در  
 حق باشد هیچ فضل او از مصلحت غایب بود که مریدان



و اندازد اگر نه و اندک یکی شیشی صلیب و ایضا شایسته است

انگیزد ازین باده ای می دهد	برین فریاد بود حین صبح
آن سپهر کشتن خنجر برید حق	نواخته آمد برینا مدح حق
انگیزد جان بخنده اگر کشته شود	آید پشت و دست او شسته
چو اسماعیل شمشیر سپه بند	شاه و خدایان شمشیر چنان
تا بنده جانست خداوند	چو جان پاک آمد به
عاشقانم فرج انگیزد	که بدست خنجرین بکشند
بر سر او تنگد اگر آید می دهد	بر خنجر اسپا که می دهد
کنند در بر کشتن شمشیر	صد در پی در کشتن شمشیر
انگیزی اگر شمشیر شمشیر	سوی شمشیر بر سر شمشیر
نرم و پستمانه و صیدان	و خنجر و دست نیاید آن
شاه جان بر چسب را ویران	بعد از آن را می آید آن
که در ویران خانه بهر کج زار	و در کجایی شمشیر کند سوار
آب را بر سر و خود را پاک کرد	بعد از آن در جبهه او کرد
پوست را بشکافتند پاک کرد	پوست را زده بعد از آن
چون کشته شد دست	برین فریاد برین شمشیر

انگیزد از دست خود اندازد	بر جبهه زخمت نیکو فرید
خاندان را بران کند زنده	برین کجاست که سوار
که یکی اسیر سپه و آید	صد هزاران سپه را در
برین کشتن حق و باشد	برین کشته را و اندازد

**که می دهد** در میان انگیزد بر سپه کال را می دهد و او را  
فریاد صیحه و هیست و اگر جدا شود از او اگر اول نداند  
آن شمشیر بر آن کشته شود و او اندک صلاح در آن بود

عاشق را بسبب می آید سوار	در و در کشتن شمشیر
انگیزد از ترانه و می شمشیر	نواخته آمد در از شمشیر
چو کشته از شمشیر و اوان بداند	چند نویسی که آن شمشیر
بر او اندازد هم آن نویسی	زبان که زبان بر وی کشت
سپه پاسیده پس بر خنجر	کشت از خنجر را می دهد
سپه جانی در او و خود او	کرد با شمشیر سپه را
با کشتن میزد که می اسپه	صد میزد که می سپه را
که تر از صیحه بر جبهه شمشیر	شعشع زنجار و خون می دهد
شوم صامت که شوم بر تو	ای صفت که سپه را



مرزبان بخت بخت	آهش میزد که در دست
زخم و بر سپاسی بگوید	آهش میزد که در دست
زود بر که خورده داشت و کوفت	آهش میزد که در دست
چون دید از خود و بدو نماند	آهش میزد که در دست
سهم آن رسید به دست	آهش میزد که در دست
کشت تو خورده بر من هست	آهش میزد که در دست
ای بیاد که چایستی گفتم	آهش میزد که در دست
تو در و جوی و دیو و پری	آهش میزد که در دست
که گویان از ده او نه از دوی	آهش میزد که در دست
نزد پی سود و زیان چو پیش	آهش میزد که در دست
دشمنی و عداوت و قیافه	آهش میزد که در دست
بر یکدیگر ای که زالی مرشد	آهش میزد که در دست
عشق و صدا و زوایا و بیگانه	آهش میزد که در دست
مر تراستی و دشمنی و ستی	آهش میزد که در دست
که بر تو ز باغ اکثرت هم	آهش میزد که در دست
ای که مباد الی بشه زان بهار	آهش میزد که در دست

فردا در آن بهار ای بخت	آهش میزد که در دست
کشت پیوسته که از آن بهار	آهش میزد که در دست
ز آنکه با جان و مال بکشد	آهش میزد که در دست
یک بگوید از سر و دست	آهش میزد که در دست
را و یاز او طلب هر چه بود	آهش میزد که در دست
آن خزان زنده انفس و ستی	آهش میزد که در دست
بر تو و دل این و آن پسر که	آهش میزد که در دست
از حدیث اینانم داشت	آهش میزد که در دست
که کم گوید سر و گوشت و پش	آهش میزد که در دست
که کم گوید سر و گوشت و پش	آهش میزد که در دست

**نوع ششم** از آداب ارادت دیدار و عیب خیزان

فردا پیش است از که در سر زاری که مرید او کند اگر چه

بغض و زشت نماید معنی نیک باشد و تصور و در طرف

طاعت بود و زود اطمینان و ابرار **نوع هفتم**

چون خداوند که پروردگار	چون خداوند که پروردگار
چون خداوند که پروردگار	چون خداوند که پروردگار



چشم کم کن به دانه را	بهم کم کن به دانه را
پیدا اندر پیران سپید شد	پیدا اندر پیران سپید شد
<p><b>حکایت</b> در پانزدهم که هر چه را عیب کند آن عیب بدو آید          کرد و در که اتفاق بر داند خدا خواهد خود چشمش منقلب شود          چنانچه سینه را بر انداخته و پند او خیار و امیر را هم آوار          به پیش سر فرو نهاده است عیال رحمت <b>نشد</b></p>	
کلی بنام گفت به دریا	رج گفت به دریا
آن یکی یک شیخ را تمنا شد	که دست و دست بر راه دارد
شاد به فرست و پادشاه	روید اندک با شاد
آن یکی گفت و بگفت	خوب بود و چشمتان بگفت
چنین بستاند بر اهل حق	ای خیال است بر کردار حق
درین باشد و در بود ای مرغ پاک	بخت نرم را زنده از چاک
بیت دو کی استین و خوش	که تو آن خطه اشش از کار
بیت عرضی که گران آید	بزرگ کرد و در از ارشما
لیک خود را تو زنی بر شیخ	بین کن پناه و به سلطان
عرض باد و اگر پسندد	خویش را از پیش پستی بر کند

در رخ عیب پس میسختی	در پیش عیب پس میسختی
بی بر شکی قانی در یک	رخنه می عیب ز بر یک
آن خود و شکست چو مینوی	کوشتش و دریم میان می
و در که با در نیست خراب	با در چنی من شجرت را
بش بر دشت بر سر کوفی	گفت بخون و عورت کوفی
و در شیشه کف آن پر پر	گفت شکار ترا هم ست
شیخ کھا این غایت	چین زبیر اسکر است کرد
آمد و دید که پیش خاص بود	کر شد آن شکر که کرد
گفت پر آن هم در عین	و برای مرغ می گوی
که در بخت و مضطرب	من زنج از چو یک شمسلم
و در صورت مت بر در آید	بر سر مکر لغت با دعا
که و خجسته بر آمد آن مرید	بر شیخ از سر غمی او می
در همه خفا و سیه دید	گشته به اندر عیال او پدید
گفت ای ذی لبت و بکار	چو حنی در می پسندم عمار
چند نماند از آن شیخ	چشم گریان است بر سر زنج
در خرابات آن شیخ اعل	چو میا از اندر مت شعل







بسیار شکرش شکر کنی	نمک زده جنت از چنانکه
کی پدید نهد و را که بخوا	از پیشش آرد و زیاده
بند را کی زده و بیکر نخل	استخوان کنی کنج کول
آرد از امیر سد که استخوان	پیش آرد و می باشد کف
توبه را از اندیشه اشک	که در و آید از حق و در
آنگاه از او است شفا آید	توبه و آید که در او است
چهره فک زده و پیشش	بر جان نقش بر آب است
این نه نیست توبه و خیر	استخوان و آید که در خیر
استخوان و آید که در خیر	خارج آید استخوان کیر

**نمونه** در بیان هر سلوک بشارة حضرت پرورش  
و پادشاهت در خانه هر بن و رعایت طریقه  
خرم و جید شمر از جزیات ضایع و مجموع اسپه  
این بند در چهار بخش در میان نمود و آید بهر  
والی المقصد و المصلح المقصود **نمونه** در بیان  
سلوک و سیر این تری کردت در مقامات حق و کمال  
بجهرت و عیب و این سیر یعنی گویند و ساکن کنی

گویند که قدم در راه نهاد و باشد و سفر حقیقت را که توبه  
بجهرت میان و بیست و اسفار چهار است اول  
که از اسیر الی الله گویند توبه ساکن است از طریق  
نفس بترک مافات و عوار است بجای که طر شود  
در این مقام مسافر متوجه را طر و وجود واحد  
و درین سفر از منازل نفس میگذرد و باقی من رسد  
که مقام و پست و نهید و تجلیات اسامیه سفر دوم  
که از اسیر فی الدخا است توبه از طریق سوی اطن وجود  
درین سفر ملک صفت کرد و بصفت من و صفت شود  
با سواد آید باقی اصرار که مقام و رجب و است  
حضرت و احدیه سفر سیم و چهارم است از توبه با مقام  
فاندر و باطن و نهید و توبه از طریق جمع اطن و تجلیات  
حاصل شود بین و حضرت احدیت و این مقام مقام  
قاب و توپیر است باقی آید سفر چهارم که از  
سیر به من الله گویند توبه است از طریق جمع اطن  
بجهرت الجید از برای تکمیل و این مقام بعد از توبه



میں نے وہ جہنم

فہمیت و این مشیقات و درین باب تمایلات



میان که راه چل باید کرد و نسج را تابع باید دید **فرمان**

خاندان فاخته روزی گشت	پیرانک خاندان او را بدید
گفت شیخ آن فرزند خویش	استخوان کرد آن کو آید شیخ
روزن از بند جگر می گشت	گفت تا روزی که زنده زین طبع
گفت آن زمین این دنیا	که ازین و بشویم بگفت غار
ترجین نیک کنی چو پیر	روز خود هست و روزی که
عاشق آن راه می باشد	کاهی که نیست نزد او این
مسیر تو هم می آید	کاهی که در نفس می بود
ای جان نیست و او می	از کن در تیره باز بست
تو هم می آید می چو پیر	چنان در کام اول بود
سازمانه می دیدم دور آید	همچنان در منزل اول آید
کردل موسی خدایه می	است این همه پیاپی

**ک** می در دین این پیر پارتان دل توان کرد  
 خفته ام آب گل که در آن شدم در راه منده و کلام نیک  
 که خفیه حق و نه حقیقت و آن عارف می گشت  
 یک قدم بفرسودن جان و کرد کوی دوست **ک**

تو چو پیران پندار بر زمین	ز آن که گردل سر و عاشقین
اندوه مندل که در روز	دل به اندک کشت و فلان
آن چو روز که در صفاست	ریش از روح و کبر زین
بهر پر دست تران علی	بهر باطن هست باطنی
بهر چشم شکست از چشمی	بهر چو پیر می در آید
بهر چشم شکست از چشمی	بهر چو پیر می در آید
بگفته هر اندر به خلکی گشت	کاه کاه و کاه و کاه
اب حیوانا که غای می	بهر دور به کارهای شکست
بهر خلکی نعم و هم گشت	بهر آن که حرکت است
بهر چو پیر می در آید	بهر آن که حرکت است
بهر چو پیر می در آید	بهر آن که حرکت است
دل کجاست می در آید	بهر آن که حرکت است
آن در اندک کوهی جسم است	بهر آن که حرکت است
خود را چه پیر می در آید	بهر آن که حرکت است
صدایه ست این در آید	بهر آن که حرکت است
لا جسم عارف می در آید	بهر آن که حرکت است



میر و خدایان و پسران	چو در کعبه سیر و هم دانا
سیر و دشت و زمان و شتاب	سیر و دشت و زمان و شتاب
کی بود یک روز از تو خجسته	که چو زاهد را بر او روزی بخت
باشد از سال چنانچه نبرد	قدردان روزی غم و کار
زمره او بر او بود که بدید	صفت دین سر و پسران
که بود از تو یک روز	بخت کردی از تو یک روز
سوی کسی آمدت که رفتی	خوشی از تو یک روز
آنکه که بخت جانها از دم	دست و پایی نه صبر و قدم
چو خورشید به دور و دانا	دشت و کعبه و کعبه دانا
چو از تو آمدت و تو دانا	چون و دانا و دانا
با پیر و پیر و دانا	ز کعبه غم و کعبه دانا
میر و دانا و دانا	از دانا و دانا و دانا

**دوم** در بیان که راهی جایست راه و بی شرف  
 یافت که در هر قدری خطریست و راهی که  
 در ظل و دلت آه و زاری و دانا و دانا  
 و کشتی من در یک مینا و دانا و دانا

اندک و دانا و دانا	آه و دانا و دانا
که کاد و دانا و دانا	چو دانا و دانا و دانا
کج و دانا و دانا	کج و دانا و دانا
سیر و دانا و دانا	سیر و دانا و دانا
خود و دانا و دانا	خود و دانا و دانا
چون و دانا و دانا	چون و دانا و دانا
دانا و دانا و دانا	دانا و دانا و دانا
عالی و دانا و دانا	عالی و دانا و دانا
زمره و دانا و دانا	زمره و دانا و دانا
جود و دانا و دانا	جود و دانا و دانا
برق و دانا و دانا	برق و دانا و دانا
زمره و دانا و دانا	زمره و دانا و دانا
برگ و دانا و دانا	برگ و دانا و دانا
تقدیر و دانا و دانا	تقدیر و دانا و دانا
دانا و دانا و دانا	دانا و دانا و دانا
دانا و دانا و دانا	دانا و دانا و دانا
دانا و دانا و دانا	دانا و دانا و دانا



کرد یک چشم به هم زدن	بر روی او قدم کم نرفتن
بر این نزد چنگ کردن	با کشتی نام جلوه دادن
و در اهل آفت و کشتی	سر که است اندر نیندازیدن
بگردد بکشتی تو در کشتی	رو در آفت بباریدن
در بنای جان بکشتی	کشتی از خشت و گدازیدن
کسی از خیر تو چشم	کند کم کن بر من بر کام خویش
کرد به شیری میروی در اهل	خوش سپیدی و خندان
بین هر دو که با پای شمشیر	تیر بین من شکوه و خندان
و صحت معارضه بکشتی	جوی بخت بر کشتی برین
یک معراج زینتی	بگردد چون معراج بکشتی
که عورت بدید چو حسن	نزد بدن سپید کن بر بدن
بجو معراج بخاری اسپه	چو معراج بکشتی آفت
از بدنه است پنهان	باید به آفتان اسپه
سر که در آفت بکشتی	سر و شش آفتان بکشتی
نزد بانی بکشتی	در آفت بانی بکشتی
پیر به نزد بدن اسپه	تیر بران از کوه و آفت

موی خرم نری سپین اویش	پیر و پیرم پیرم پیرم
<b>نست</b> آفت خرم و لعلی که بر کشتی	موی خرم نری سپین اویش
خود بر آفتان رود و آفت	اگر خرم بر آفتان
بند بر آفتان عیش یعنی ابر اسپه	موی خرم نری سپین اویش
موی خرم نری سپین اویش	موی خرم نری سپین اویش
وقت ابر اسپه خرم و کران	کرد با کشتی سفر بران
از سر آفتان اسپه	یک بر کشتی و پیر و کشتی
کشت ابر اسپه ای و خرم	گر کشتی می خرم نری
چون سر آفتان اسپه	باید به آفتان اسپه
بگردد بر آفتان خرم و کران	باید به آفتان اسپه
خیرای خرم و پیر و کشتی	نزد بانی بکشتی
عقل خرم و کشتی	پیر و پیرم پیرم پیرم
عقل ابر اسپه	باید به آفتان اسپه
باز سر آفتان اسپه	نزد بانی بکشتی
نزد بانی بکشتی	پیر و پیرم پیرم پیرم
باید به آفتان اسپه	نزد بانی بکشتی



پروا که بکین کی بی پران سفر	مستعد بود بر کشتن و زخم
آن کی که با دانه قفسه	بی غلظت و زخم کشته
بوی که بکین پستی ج	بی پروا نهاده بر سر کج
مرکه شانه و ران و زنگ	هم چون است بران سوز
مرکه در ده بی غلظت و زخم	مره و در ده را صد ساله
مرکه که نه سوی کینه پیل	چو باین کشتن کز دود پیل
مرکه که بکین پستی	ریش خندی شد بشیر و پستی
خود خنی تو دلیل ای اوج	در پستی و بکو وانی از
مره می زین کز پستی کشته	او چو دانه بکین از کشته
کوه تر پستی بن دهن و ده	ای عکس غریزی نیست

**هیت** و در پان آنکه پاری رفاه و حافی سلوک طریقت

و آن که در دو و نیمه اگر نیستی طریق اشارت بدین است

حضرت مرعوی در پیش مره فرماید ای اشارت **هیت**

یار باشد راه در پستی پستی	جو کز نیکو بکین مرستی
یار شوی یا پستی بی حد	نه آنکه بی بدان بانی بی مره
و یو که است و یو چو پستی	و یو چو پستی کز پستی

کر که غلبه گیتی سوار بود	کر که شمشک بوز شمشک
صد می بکین کز پستی کشته	و ز غلظت و زخم کشته
مره می زین کز پستی کشته	و ز غلظت و زخم کشته
یار بود استروین و دهن	کوه یا بکین پستی کشته
یار در استروین و دهن	ای پستی مره و دهن
راه دین نیان پز از شوره	که شوره مره و دهن
توز غنایان جو چو کز زار	توز طایه پان پستی کشته
بلط ط و دهن پستی کشته	و دهن پستی کشته
یار بود پستی پان پستی	یار بود پستی پان پستی
پرو می پستی پان پستی	پرو می پستی پان پستی
آنکه شاه و رسی خوش سید	پرو می پستی پان پستی
آنکه شاه و رسی خوش سید	پرو می پستی پان پستی
کر باشد پستی پان پستی	پرو می پستی پان پستی
و ربا شادی پستی پان پستی	پرو می پستی پان پستی
یک کی و یو اگر باشد	پرو می پستی پان پستی
خاک از مسایکی روح پاک	پرو می پستی پان پستی



بن تمام الحار و شم الدار کو	کره لی وادی برود و دارو
در میان خرم و حیات طاهر	در میان خرم و حیات طاهر
دری اده شوار با و از فریب خزان	دری اده شوار با و از فریب خزان
نمودن و در سپید ایشان فاشینه	نمودن و در سپید ایشان فاشینه
من عزت استیلا چنانکه حضرت	من عزت استیلا چنانکه حضرت
خرم سواران گشت آن سوار	خرم سواران گشت آن سوار
مرکزت قریبی خواند ترا	مرکزت قریبی خواند ترا
رو خایم عزت تمام ترستی	رو خایم عزت تمام ترستی
نه خادوست و نه دانه	نه خادوست و نه دانه
روین کین بی خبر و غمی کن	روین کین بی خبر و غمی کن
خرم جود و بکلی در چنان	خرم جود و بکلی در چنان
دیکه که ناکمان شیری رسید	دیکه که ناکمان شیری رسید
ادج اندیشه در بروی	ادج اندیشه در بروی
یکه شیر خنجر که گشت	یکه شیر خنجر که گشت
مرحمتی دعوی اوم کی	مرحمتی دعوی اوم کی
مهره از قتل شتابان	مهره از قتل شتابان

دسته و بسته پیش رویت	کره خرم وادی که او گشت
ایچین کس که دلی مطلق است	چون این غیر زود است
بین اند و بگریزوی سوز	سوی و شتابانی
جسم اگر اری تو که رانیا	در اندامی چشم است
دان عصای خرم و است	چون ناری وید و میکن
کام زانسان که نماند	نماند که از چاه و از گشت
لرز زان بر پس احتیاط	ی خند و آتشید و حب
خرم آن بشد که طری در بر	نماند که زوی و شوی
خرم آن بشد که فخر	جرب و شش و دهانی
خرم کن از غم و کن بر گشت	خرم کردن و زود و گشت
خرم آن شد که در عزت	موت و بیست و غم
عزت ایشان صبر غم	که گشت بسیار و کن
من خنده که جز است	جمع اند و در و ش
بر که دلی که غم	نماند که دلی که غم
خرم جود و در و حیات	ادج و آن گری که در و حیات



آنکه می گوید حدیث به شرف	بست یک دست یک پیکر
آنکه گوید به وفست این	که بر شب جبهه پنی درون
خرم آن شد که بر کبری نما	آرسی از ترس و باشی خرد
که بود در راه بسایه این	که نشاند و ای بر سر پستیز
خرم می باید که راه قاصد	خرم نه طبع طاعتی آید

**کلیت** در بیان آنکه طبع مانع خرم است از آنکه در

در ارمی پوشد و طبع سیدی الی الطبع **سید**

آنکه می گوید داشت از پیکر	در دج را به جلیس را بد
چون که اگر شد در آن شب	تا چای که کفر به بد کجاست
بر سپیدی به آن روز	که نفس سیکر که و او تیا
گفت دلا را در ای است	گفت میان رزم در جوش
که توانی در روی پرده کشی	مست هم نهاده و دل خوشی
چشمه دنیا به پستی	گفت او که می توانی به پستی
که روی در پسته شد و کشا	که قبیله حق عرض شد و کشا
جهان بر کند و از راهی	جهان را از هم بران و زو

او که می گوید شرف	و خیال او را بر دم صورت
که تا زوری به وفست	نفس یک دست که می کشد
کس نه اندک را و الا	در جبهه دیگر نه و در دلت

**توضیح** در بیان حدیث که قریب حدیث است بجز

بعضای غایت آنکه و جبهه شب شخصی او که که نشاند

در ارم و چهل کردی بل بود یعنی حق تعالی او را

برگزیده و جمیع عیالات و مرابط او را کرامت

و زاید بی سی و گفت در آن و میکرده اند جمع آنچه او

در منازل جمع و در اصل کجا باید کی کتب و قیام طلب

از اینجا است که حضرت اکمل الصلوات و سلامه و نور

که جبهه من جبهات الی و آری عمل الطین و این را

مرحوبی گوید جبهه سلوک را محبتی خوانند و از روز

لما جاء سمی لیقاتنا و کلمه سبحان الله و اعوذ بالله

حقیقت این دو سر معلوم توان کرد و به پستی حضرت

مطلق حدیث الصلوات و سلام بی و آن بر و جبهه حضرت



فرا بجز به غایت برست	از نه راهی که شش طاعت است
بجز یزدان از باقی	صد سخن که در تنهای بی زلف است
خود را در آنی که کمال	هیچگونه با حقین است
خود را در آنی که ثانی در کل	هیچگونه بیانات و جلال
که بر سه اصل مبنی است	کوچک که در دانی و پسند
در فرزند بودی و است	صدا و فریاد و در پی است
آب نه در حق که ز نماند	باوشن که کند کار و گشت
بیرمانی بر و نماند	از کار که در تیر چرخ و زین
فرا به عید طایب الحکم	صدا و اسنا و چرخ و علم
پارسای که هم مضمی است	زاد و زلف که از کار و شین
حیات و جنب و نماند	و جهان و پسند و زوکر
کوشش و کوشش و کوشش	حق و جنب و اورا و سر و کوشش

**کلیت** ای در دین فضا و جاست علی له و الله و الله  
 و مشهور استحقاق بجز و تیر و در شش که کس از آن جنب است  
 و الله الی الله و السلام و عیدی می شمار الی هر که می تم

بیشتر که بر می و است	بجز صدا و حق و کوشش
استه و تیر و چهار و تیر	کوشش می و چهار و تیر
خود را در تنهای بی زلف	اسب نمانی و کوشش
بیرمانی بر و نماند	بیرمانی بر و نماند
کوچک که در دانی و پسند	کوچک که در دانی و پسند
صدا و فریاد و در پی است	صدا و فریاد و در پی است
باوشن که کند کار و گشت	باوشن که کند کار و گشت
از کار که در تیر چرخ و زین	از کار که در تیر چرخ و زین
صدا و اسنا و چرخ و علم	صدا و اسنا و چرخ و علم
زاد و زلف که از کار و شین	زاد و زلف که از کار و شین
و جهان و پسند و زوکر	و جهان و پسند و زوکر
حق و جنب و اورا و سر و کوشش	حق و جنب و اورا و سر و کوشش

**کلیت** در جهان کند در اشعار بجز به ترک و کوشش  
 کرد که چون قابلیت ظهور کند آن نیز بر سه و الیه اشارت فرست  
 اصل و جنب و است یکبارگی و تیر  
 از آنکه ترک کار و چون نمانی و تیر

یضم



تجول از شرف و در غلام	امرا و دینی امی بن عالم
میخ جذبه ناکمان پرور	چون بدید جی سبج شمع کوشا
که گفت و که بجا نرسی که	بوی کردن که بر نرسد
جست و جوی که در جوی	من غیب نام تو پیدا کی
چو بچرخ میکش کی	دین تیغ کی که در آبی
کرید خبیب ز قیامین	جاده ناکده بچشم از نرسد

**شماره ۱۴** در اقسام ریاضت و مجاهدات که با آن  
 وید و دل سالک کشا و دگر و دوا آن و ترک است  
 و با ترک طبی اول ترک دنیا و طلب فقرت و ویران  
 امرای نفس و طلب صفای دل سیم ترک صحبت نامناسب  
 و طلب خلوت و عزلت چهارم ترک سخن نامحسوس و  
 طلب معارف و بیانی چشم ترک خواب زیاده و آرزو  
 باید و طلب پیدای طهارت و باطن ششم ترک خوردن  
 فضولی و تقوی غذای روحانی هفتم ترک احتیاج  
 محنت و بیست و حسرت کردن برای ششم ترک تعلیم و  
 تحقیق نهم ترک ناله و طلب درویشی و نیاز و غم ترک شکر

و طلب خزان و ذلت پس و قایق رقایق این هر بحثه شرح  
 این مراتب در صورت و در شیخ بطور می رسد و  
**حکایت** در میان ترک دنیا که دایم با او است  
 عنایت خود و دیش که در دکان او جبهه ستار خود  
 نیست و با محبوه دنیا الاستماع لغت در و صانع  
 کردن با او خرد و لب که اهل انظار و لب  
 و لگوای در ویش دنیا سر پیفته زبان کار ناپایده  
 که دنیا لغت و قدر و تم و لاجرم زندان مومنانست  
 که از دنیا سحر المومن و چپستی از زمان جز که رعاشانست

این جهان چه جز بخت و بختی است	خود و دین که که محو است
این جهان زندان و دوزخ است	خود کن نشان و خود را دوا
جز بخت و بختی دنیا ای دنیا	استحسان کم کن از درش بین
چشم منم با خرد و جوی خوب	بسوی این دیده جان را بخت
بسپاس کن کار این مرد را	خود بخت کن شیشه نبرد
کشت دنیا لود و بخت و شکر	که دیکه راست فرما بدعا
از لب پر و زنی و شکر و دگر	بی ذکات روح کی شکر کی



فنی امانت حسنه مرا	میت باقی خبر میدهد از خوا
کودکان سازند در بازی گاه	سوی خود غیر مستیزان
شب شود در خانه آید گشت	کودکان شد مانند یک گشت
ای جان بازی گشت در گشت	باز کردی یک گشت عالی گشت
این مشهور در این حال	تا نیستی در بدولت

**حکایت** شاهزاده که پرسش در راه عروسی می کرد

در عهد آورده داد شقیقه هر زنی طایه و شده و درین حکایت

مشغیلی است در خانه کان دنیا و اگر از کشت بخت ایم

بجاده او باز داشت او اند جانکه حضرت مولوی فرمود

پادشاهی است یک پسر	به قن دفن هر زین از منور
خواب دید او که پسر که کرد	صافی علم بران که گشت
آنچنان پر شده زود و دود	کرمی و سپهر و روی آرد
خواست مردن و بخت بکار	مردم و بخت پدیدار
شادی اندر پادشاهی	که نیده بود اندر حسن
شاه اندر شیه کنین غم کرد	یکت با زین این غم گشت
کردند غم ای چنان در غم	کرد و دل آید که زنی غم

بر عروسی است باید براد	تا مانند زین تری پس
صورت فرزندم از زنی بود	سعی او در ولد بیست بود
شاه اندر نیده دادش قری	از زاده صافی خوشتر
در طاعت خود قطعه داشت	چهره اش آن اندر نیده
حسن و خصلت اش آن	که گویی می گنج در پان
از قصه کم پسر که جادو کرد	عاشق شهزاده با چشمن
جادو کردی که بهش بجز بخت	که در آن سگ بخت
شیرین شد عاشق کم پسر	تا عروسی آن عروسی
آبسال بود شهزاده اسپه	بهر جانشین کنش که سپه
صحب کم پسر او را می بود	تا که بهش بختی نماند
و یکوان از صنف های باور	او از سحر خود چهره
ای جهان بر شاه چون زندان	وین پسر که به شاه زندان
شاه و پسر چاره شد در دست	روزی شب بیکه در میان
ز آنکه هر چاره که میکردان	عشق کم پسر می شد پسر
تا در بیدار شد افغان	ساحی اسپه پسر آید
او شیده بود از دود و زین	که اسیر پسر زین گشت



کشت شمشیر کین چرخ ز کشت	کشت اینک آید هم در کشت
نیت من ز آل از پادشاه	فرز من ای پدید ز کشت
چون کشت سر من بر کوه	کشت بر دم من چسب دوز
آدم ز کشت هم محراب	قافله شمشیر او دوز
سوی کوشان برده کشت	چندی بر دست اسفند کشت
سوی بقدر که در اینجا	تا به نیت قدرت وضع خدا
بر در از نیت یک تیر کشت	زنده گویم ز کار دوم حصول
آن که سهای که از کشت	برین محنت چو رسته را دوز
او پسر ز غریبش آمدن	سوی محنت شاه پادشاه
بجه که در دوزخ من کشت	درب من که در پسر شمع کشت
شده این است دامن شمشیر	دان غریبش از دین دوز
حکم از نیت کشت فرزند	ای عجب آرزو دوز دوز
جادوی من کم بر نیت	روی دوزخ نیت با کشت
شماره در دوزخ کشت	کشت در عقل و نظرم دوز
نور سی و پنج و چهل	کو می زد بر طبعان چسب
جه سال کشت شمشیر از کشت	در شمع جادو از آن کشت

کشت روی دینم دوز	و ایدم از دوز
کشت ای درویش بر کشت شمشیر	کشت ای درویش بر کشت شمشیر
که خلیفه خداست و آن عجز کبابی دنیا که آدمی را بچسب	از پسر برده و ایند او لیا آل طلبه دار که کشتند
جنگ می فرماید حضرت بر روی جنت	در جنت
ای برادر کشت شمشیر	در جنت کشت زاده از کشت
کجای جادو خود این نیت کشت	که در دوزخ پسر کشت
ز آن نیت دینات را چنان	که به فتنه من دوز کشت
برین من کرم و او دوز کشت	که در دوزخ کرم کشت
دور در دین نیت کشت	عده ای سحر را نیت کشت
کند پرست او برین نیت کشت	خوش خود می کند نیت کشت
برین مشهور در آن کشت	خوش نیت کشت
آن کشت از دین نیت کشت	خوش نیت کشت
یک در دوزخ نیت کشت	نیک نیت کشت
ساده و دنیا قوی نیت کشت	حل سحر او به پای نیت کشت
در کشت ای عده او را	ایستادگی نیت کشت



هر طبع که فتنه می کشد	بر آرد از فضل آید بایش
چو گویای تیر استا داشت	سازد او دانه سال داشت
نفع ده این صدها بخت کرد	هر طبع که نفع ده خاندان
تا نفعت نده من روی ترا	دارد از نفع نین که به ترا
سخت می آید بر این قیام	هر طبع که آن صدها بخت
چون فراق شربت آید ترا	تا به آتش که در شربت خدا
ای که صبر است نیت از عیان	چون صبر است از نفع ای
چو که صبر است نیت از عیان	چون صبر است از نفع ای
که به چو کفایت حسن بود	اندک آتش که نفع ای
چو شکر دارد روی در پیش	بس به بون آری تا به نفع ای
جد کن در خودی تو در این	دفعه تو را به عظیم بخت

**ت** در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت هر  
ملک را و ولایت بی نهایت جدا که اکثر طبع بر این  
جهلند که بر این طبع مناد اقبال و نیاد دست طعیان  
از آستین عصیان بر روی بکشند و سراطعت و  
و حق بر طاعت و فرمان بی بندند و مضنون کریم

این طبع که فتنه می کشد	بر آرد از فضل آید بایش
چو گویای تیر استا داشت	سازد او دانه سال داشت
نفع ده این صدها بخت کرد	هر طبع که نفع ده خاندان
تا نفعت نده من روی ترا	دارد از نفع نین که به ترا
سخت می آید بر این قیام	هر طبع که آن صدها بخت
چون فراق شربت آید ترا	تا به آتش که در شربت خدا
ای که صبر است نیت از عیان	چون صبر است از نفع ای
چو که صبر است نیت از عیان	چون صبر است از نفع ای
که به چو کفایت حسن بود	اندک آتش که نفع ای
چو شکر دارد روی در پیش	بس به بون آری تا به نفع ای
جد کن در خودی تو در این	دفعه تو را به عظیم بخت

**ت** از حکایت آن حضرت که گفت که تربیت انسان  
می دهد و لب حضرت میگوید و با خرد و است که با محنت  
کشد و بتر که در روزگار راحت جریین جاب صورت است  
و حضور نزد دیگر است و در حال رغبت و پرورش  
صده که در حضرت و ازین حکایت او است لال تیر  
که که هر که در دین تر راحت او بیشتر چنانکه حضرت مولی  
و پس مرده میفرماید رحمت از عظیم **ت**

از عظیم



بواسطه یی برادر کشتی	کشتی زخمت ده ماهی جزیری
پشتش زبانه گران و باغی	عاشق جویان دوزخ کی پیش
میر آفرید و در جسم کرد	کاشتا صاحب فرمود
بسیار پیش کرد و در سینه	کز جانی فرشت دو آفرین
کشت اندر دین و توحید	کرمی بدید و این سپهر
کشت بی پیش برین	تا شود در جنت زنده
فرید و سپهر و اندک	در میان آن سلاطین
فرزند بر سر کعبه ای	باز و در سینه و درخت
ناید پادشاه برین	که وقت و جو بنگام
خادمش و اسیر به باز	پوزند و کردگی بچند
یک که خدای اکرم کرم	از جود و پیشتر کرم
بیت و در پیش و این	از دوزخ و مردن
حال این سبب از پیش	من جود و ستم
بگمان و از پیکار	تا زنده و وقت
از جنت می رسد و در	وقت پیکار و این
از غرور و از آن	اندک و این

دور تو هم جبهه و آن	چون که جبهه و تو و کعب
کتابت ای در پیش اگر کسی	بید و قتل و کرد و بنا
اسباب دنیا را نام صفت	پند می ناپاید کی
ولی استباری و بی	بر زبان صفت میکند
امتنه کند و اگر اول	نگ و بی می ناپاید
شود که اول غرور	ست و در و در و در
از حسنه آخر	چند بخت آنکه حکم بر
حکم بر عاقبت اندیشی	محشی نیده و در
در میان این صفای	حضرت و در و در
چون در یک و فدا	ای پنا
کون می کند پنا	و شیم
ای ز فانی	بهاران
روز و در	طلعت و در
هر را ویدی	برین و در
کو که کی	چون و در
کون سینه کی	و در







که بدو هم عشته ازان کرد و هم من با حق توان بخت

عیت دنیا از خدا خالیست	ز غمش غم و فزون دارد
دل اگر ببردین جانیست	غم عالمی از غم اندیشش بر دل
آب در کشتی ها که گشتیست	آب اندر دیکه گشتی پستیست
جو کز دل از ملک را برونست	زان سپاهانی خوش بکلیک اند
دل تحت آن بر سر بر دست	شمار او دست هر روزش

**مکاتیب** ای درویش مثل نیاجان کفایت و معنی آن گاهم

او که خام غرض از کهن جام است سر و پا قدرتی و طایب  
بسرم و بماند که بکهن و آنچه در دست از حقیت او که خست  
بانه مانده و مجسمه خود در دایره ای است **ف**

ستوت دنیا مثل کفایت	که از دحام غم می رسد
لیک چو می تنی نین و صفات	ز آنکه در کار است و صفات
خواجه نماند سر گشت	بر تپش کردی که با بدن
اندر این دین سر خست	تا بود که با کرم و با نوا
تو که این کیم و در کردار	ترک تو را این کار کردار
سر که از دحام سیاهی	ست پیدای برنج ز پلای

کهنی را نیز سیه است کار

از بپس از خدا دارد	از بپس از خدا دارد
حرفش بویاش است از جفا	باز که در راه نه صد و ن
پیش فصل این جوهر گشت	که چون بر کس خروغ است

**مکاتیب** در میان بخت راحت گلی و ترک است و بی بخت  
در مقام دینوی و قطع نظر از جیسع قند و است و در ج عالم  
بقا بودن و لذت مشاء و سعادت و قرب طلبیدن  
و اینها بی مدد عشق میسر نشود و بجز که دنیا عیاست

یکدور در دوزخ که دنیا ساقی	کیه کز کس کرد اندر است
مستی آنکه جنت کوثر کن	بعد از این هم تباراوش کن
ای جهان چه خوش است ای کام	مبار و چون می یابی نیم خام
سخت کیر و خاهاش	ز آنکه در خانیست یک کخ
چون عجب کشت شیرین کن	پست کیر و خاها بعد از کن
چو از آن بقال شیرین	غش شد بر آدمی ملک جان
سخت کیری است	تبعیضی که روزی است

**تیش** از ناز پسون خانه و توجیه او به علم تبار  
از سر منزل خدا و این حکایت به میر جبر است و به معنای











این چنین ساور و زلفی بخت تر	ان فانی تو سو پس حشر ستم
اندازم کرم گریه است این بخت	سواران پیشو و دیو کیست
اندازم صحرای پستان این تر	نیز و دیده ست زین کی پر
زلفی پستان فرزند و تر	در روزی هم می آید بخت
که زلفی زده که را کجاست	برو زانک از حق بخشج
هر که گریه از بدای بهنگ	چون بپزد و پستی ای و ستم
ترک عیسی که در چشم پرده	چشم من چون خبر ده
تا ز فتنه بی هم کیست	برنج افی و خرمی ز مایه
رحم بر عیسی کی جنب کن	طبع را بر عقل تو پس بکن
سالمه نه بنده و بپای	ز آنکه خسته بنده ز خود بپای
کردن ز کبر و سوسو را کشت	سوی و چنان ده و از حقش
پیش من خرد او و پست از دنیا	ز آنکه عشق است سوی خرد
که در ز کبر و سوسو را کشت	سوی و چنان ده و از حقش
کریگی دم تو صفت و این	او در دم که در کجاست
و شمع زانم خرم صفت	ای بیای زنده و را که نیست
که زانی و هم آنچه خرم صفت	کس آن کن کن بود و زان

خون بخواه که تا در این گشت	خون را که راه و سر که گشت
شربت با خن و کرم کیست	هر که که یک خفاست آن گشت
من ز کرم خن و کرم کیست	که بود از سحر و سحر
هر که که صد سال و دولت	اوست هر روزی جان و نمید
بر مایه ای و اسپتیزاد	ز نور بار و کیم اسپتیزاد

**بخت** در میان آنکه از کرم به و پس کمال که کین که

او را می شناسد و از صفت های او این شویان شیت که

بغالبه طبع منوی که همان شیخ است چنانکه میفرماید

بخت گشت خن و کرم طن پر	و این خن و کرم گشت کبر
چون بپزد و پستی ای و ستم	در تو سورت که پستی است
این برادر اشک نماند جهان	چرخ خرمی سحر و سحر
عقل که غالب آید در شکار	بر یک نفیست که به شیخ
چون ز کرم و کرم کیست	آن صدمه کرم و کرم
صدمه زانم ز کرم و کرم	زنی و پستی و کرم
شهر با بفریب الا شاد	رو خدا نماند و کرم
خن و پستی و صفت این	خمر و شمشیر و کرم



صحنه سالوس ابد و درین	فریشت به او سرور و برکت
سوی و منت آفر و خیر	و اندر اندازد تو را در خیر
کر خست جان و اندامش	او که در جزوی تعجب تر
بر کوهین است یار او	چو که مرادی که او سخت بود
که بدل کشت جبینش	هر کرا حق در مقام خدایت
حق بود مستحق اندرین	با رخصت میوه و عتبت
از سرمه خست و بیست	مرجه گیری و در حق را بپای
و حق کس که غرض خود	مرجه میست که پیش تو بود
بسیاریم و شاکر او	بجز خستدم دیدار افق
آن طبع پس می بگرد	که بدل از راه نبضی بگرد
بیل به اهل خوشی	کز خست به بیل منظم
آن طبع خستند و شمار	چون سیاهانی و بیاد
امیدان خایم دست	مهم با بر تو ز هر جلد
آن طبع سازد و در وی	وین بیل به او و جی جیل
دست مزدی می خوریم	دست مزد را در سادق می
این صلا چای به ناسور	و ای یک یک و بجز را
این طبع سازد و در وی	وین بیل به او و جی جیل
دست مزدی می خوریم	دست مزد را در سادق می
این صلا چای به ناسور	و ای یک یک و بجز را

این طبع سازد و در وی	کاست و در آن کاست
دست مزدی می خوریم	دست مزد را در سادق می
این صلا چای به ناسور	و ای یک یک و بجز را
این طبع سازد و در وی	کاست و در آن کاست
دست مزدی می خوریم	دست مزد را در سادق می
این صلا چای به ناسور	و ای یک یک و بجز را
این طبع سازد و در وی	کاست و در آن کاست
دست مزدی می خوریم	دست مزد را در سادق می
این صلا چای به ناسور	و ای یک یک و بجز را
این طبع سازد و در وی	کاست و در آن کاست
دست مزدی می خوریم	دست مزد را در سادق می
این صلا چای به ناسور	و ای یک یک و بجز را







کشت برین پیش ازین نام	قبه ندیم شان محل بس
تا که سلامت که برود پاره	مرد از آن بند تا با کسند
قبه ان ام پستانهای هوا	مرد که در دنا مرد ان هوا
دام و کوفه ام این سلطان	مردم مرد از ارجحیت سبب
سوی شوت برین پناه کم	که بر ما از قهر جگر نشسته کرد
بو که نویسه زلف او در	که ز مردان محال جبری می بود
برین انگشت برین شاه	که به روز روز رسیده مرد
چون به میان جبهه های پناه	که گشته وصل و حرور است
و آتش و صحرای برین	که بنموده چون پستان کوه
سین شوت که گشته دلدار کرد	تا نماید جوی دست دار خود
زشتار و نوب بناید مرد	دینت چون شوت قهر انگار
صدزاران نم نم از آن کوه	صدزاران از یک نازک کوه
چون خری ازین مصر می	به پستی با جوی ناید آن جوی
به نرسیدن ازین شمشیر	شد از خود جوی به دور نبرد
را که بر شوت به خورشید	پرواه شوش است تا به بخت
فرمانت بر پستی سوش	مرد شوش است به خیمه دوش

آن پس از حسن جودن در بود	ست بود او از بخت در بود
ست آن بشد که آن بشد	نه ناید آنچه پیش است
این پرستی شوت در جهان	پیش سنی ملک و ان
سنگی تنی این بشد	او به شوت اشاقی گنگ
آب شیرین خردی آب شتر	خوش بود خوشی در آن
نفر تو است نعلت برین	و کوه رحمت به پستی بود
مخ جوی بر آب شوری می	آب شیرین اندیت بود
که گشته در بحر شوت سر	او به دهانه در بحر بود
بند شوت تیر و یک	از غلام و بند کاس پست
کی یک لطفی شود از خواجهر	و آن ز شیرین و میرد بود
بند شوت از خود و خلک	جز بفضل از دهنم بود
در جی قاعه که از غوریت	دان گناه او است جود بود
در جی انداخت او خود را	در خود تفرش می با جود
از مواعظان پریایان می شوند	شوقی را با اهل بیت می شوند
را که شوت پیشانی اند است	در حقیقت و در ترو افتاد
بختی می تو چون پر بود	قبه ان پر بر حقیقت بر بود



چون بنده می شودی برکت	لنگشتگی خدای از تو گشت
بر کمره ای و حسن شوشت	با پرست بر او می گشت
خون پندارند شوکت گنجینه	بر خیالی چه تو در یک گنجینه
ز آن راهی که مستحق شوی	و از اسیر مرغی از تو گشت
سوی تو از رویان بودم گم گشت	یا بختی کنی که بر از کشور گشت
چون بودی یکی گشت سر گشت	و غل خونی بندید گشت
بس کجاست آن بهر لاهل و لا	نکده و یوت نکند از تو گشت
چون سه جریه زنی خونی گشت	نور کبر اندر دست بود گشت
ایچان شتی بجای گشت	بت شکن ای مرد و نه گشت
بت شکن بودی پس جدا گشت	چون غل تن چه به گشت
که در ایم ای می است گشت	بت سجده کرده و نه گشت
احمد بودی جل و نه گشت	زین شش آن شتی از تو گشت
این در آمد سر نه گشت	و آن در آمد نه و از تو گشت
و آنک شوت بند و پاک گشت	ز در نه و از آنک نه گشت
کشتن آن قند پاک گشت	از این بهر نه و از تو گشت
قلب را که سید نه گشت	از تو که نه و از تو گشت

نفس که در حرکت و غرور	قیدش زیادت از تو گشت
نفس به عهدت از تو گشت	او دانی و نه گشت
دولت او مرد و نه گشت	چون از او این شتی گشت
مارغشت که پیش در آمد	و نه نیک گشت از تو گشت

**کتابت** در میان آنک نفس چون ماری پیروزه است که  
از تاب آفتاب سوخته و در حرکت می آید پس اگر کسی را  
بزمه بر ریاضت چنان پیروزه و در خوشی این آید

مارگیری رفت سوی کسار	بگیرد او با نه گشت
از تو ای مرد و نه گشت	که دلت از شکل او نه گشت
مارگیری آن از تو از تو گشت	سوی خدای او نه گشت
کاش که ای مرد و نه گشت	و نه ششش به تو نه گشت
از تو ای مرد و نه گشت	از تو ای مرد و نه گشت
از تو ای مرد و نه گشت	از تو ای مرد و نه گشت
عالم از تو ای مرد و نه گشت	چند بهر و نه گشت
باش تا تو ریش و نه گشت	تا بهر چش و نه گشت
این سخن پندار و نه گشت	می کشد آن و نه گشت



بر لب طهر و نسکاز نه	خلفه در شهر نه ادا و نه
مادر کی نشو و اورد	به لجب ناموش که گشت
جمع که صد هزار نام پیش	صدیکه گشته جواد از این
از ده دگر که صد پیش	زنده که به پس زنده
بشر و پیش از پیش	و حیاتی که به پیش
در دنگ خاطر و نه	تافت بر آن در پیش
آفتاب کرم پیش کی	رفت از صغای و نه
براه بود زنده که گشت	از دگر به پیش کی
صحن از پیش آن مرده	گشت شان آن پیش
به بحر نغمه ای گشت	بجکی از پیش کی
می گشت آن نغمه ای	سرفه به پیش
در نیت بر لب کی	سرفه از پیش
مادر از ترس جان گشت	که به آوردم از گشت
رفت آن به بی راه	از دگر که گشت
نیت از دگر است	از غم که گشت
از دگر از دگر	بن گشت از دگر

تا مرده ای بود آن	نغمه ای بی نیت
عزت کی اورد این شهر	رحم که گشت از نیت
توطع و ای که اورد	بیت و ای در نیت
مرحمتی این نیت	عمری که گشت
نفس خود که گشت	خواجه گشت از نیت
نفس از دگر است	رومی که گشت
دست ز نیت	در دگر که گشت
است که از نیت	خبر از دگر
چیت جل از دگر	کین بر نیت

**کلام:** در میان آنکه مشاعر رسوم و نیت که گشت  
 و نیت بر نیت است که اورد از نیت  
 و نیت از نیت است که اورد از نیت  
 و نیت از نیت است که اورد از نیت

تا دگر است	کین بر نیت
دور از دگر	چون بر نیت
نیت از دگر	میر از نیت







که در محبت که بر روح میرسد بر اسطفا آثار صفات کفایت  
 که از نور ذرات جوهر اس و رسیه آید در روح پاک رستنه  
 بسیار از نور رسیه از ان اهل عین تربیت با سفل  
 سافین طبیعت می اندازد پس ساکب را از غفلت  
 و غفلت و بانشاد آید ان باب معزول گرداند  
 جوهر اس را از نور و کج محرمات که اور احسن دل  
 که اندیشه و اندازد مشا به اینهاست و این مشا به پرست  
 مرچا در کمال و حقیقت در اس کل و در پرست بار و دست چار  
 و ای در آید از کج اینهاست  
 عجز که در کمال است  
 عفت که در کمال است  
 شش شکست و شش شکست  
 خدمت از عبادت بیاید  
 آدمی غارت از غلبه مردان  
 خانه در دست الهای همه  
 کارها از حق مشرب به اند

وزو در غفلت هم غفلت کن  
 زانکه در غفلت صفای است  
 مرز و کج اینهاست  
 در غلبه و اهلان غفلت  
 چه پستی بر روی آید ز بار  
 از سلام صلیک شان که  
 کم غلبه زو به مردم مدد  
 جند این شست که ای بیاید

و اینهاست  
 که در کمال

تا بر نم از خود در غفلت  
 ما بد که ای تر از جان  
 نزل که ذات پاک صمد  
 ما بد جان پست از ان ستم

**حکایت** حضرت موسی روح اله صلیه السلام  
 و که کجش او با وجود دوم حیات بجای از صفت ابدان  
 که در کمال حیات است و حضرت موسی فرموده **در کمال**

حسی مریم کجای حقیقت  
 ان کی در پی و جید و کج  
 به شتاب از آفتاب کج  
 کید و سی در پی حسی اند

شیر کوفی در آید حقیقت  
 در بیت کج حقیقت  
 کز شتاب خود به کج  
 بر سجده و جسد حسی اند

که در کمال حقیقت  
 که در کمال حقیقت  
 که در کمال حقیقت  
 که در کمال حقیقت

که در کمال حقیقت  
 که در کمال حقیقت  
 که در کمال حقیقت  
 که در کمال حقیقت







تو زونی در بون کیران	هم فوید و صید کیران
پشتر زفت و پشتر	فوج در صید غنائی
ان کی کیران می هم نام	وین کر صید سیکو نیم
باز این ای سی به در	این لب کر که در ناخ
بش نه دور دام تو کیش	دام بر ز صید جوامع
بر تو صید سیکو نیم	ناشی بخورن صید نیم
صید را بکند در صید	خویش در دام تو کیش
جوش که رخ کیران	رخ چو کشت خورن نام
کند از صید جوامع	لیک ای که کجند در دام
تو که صید او	دام کجند ای دام
صید سیکو نیم	صید بود بر صید
کول بر کنان	آفتاب بر در بکن
بر دم ساکن شد و بی	و دوی می کن بر دای
آبر منی جاشنی	سلف منی ندان
نارانی به در سلطان	نرم شش کوی
<p>کتاب ای عزیز چون عاقبت کار بطریق خط</p>	

از سر یاران شاخه ای	از سر یاران شاخه ای
کرن تا بوی پس حق برسی	کرن تا بوی پس حق برسی
چون بگذرد غم	غما بید کر و با سر درون
رو می اتم کر جسته	آن بیکه که غم غما
رو بجا که کرم کوی	دل جواد پو غما
سار صحتی	با غما صحت جسم
روح او هم با غما	بود هم در مقام اصول
از غما و از غما	نار می ای جان ی
یار را کن نج	رو زار یان کن
کر که کن کر که	شب کثافتان
غما با و کر که	غما با و کر که
جانی در تو	عاقبت ز غما
و است جل شری	کر شکران
اهل دل مانع	صحت این
کر که کر که	ز غما
و غما	چون غما



در همان روز به مناسبتی	بسیار گنج و بزرگی
مسلان آهنگ نفس پر و لب	بهر کسی بی بر و خوی
کر که در بهر دلی را بود	تا که در بهر دلی را بود
تا که در که در بهر دلی را بود	یک شایه شک و شک
و در که اندک ای و بام	کر اندک ای و بام

**رشته چپ** در ترک غنای ایستنی و خاموشی و زین  
نزد اکبر این طبعی و حقیقتی ایستاده که صحبت و روش  
معرفت است و جاذب شناخت حقایق است  
پس این صورت را لازم باید داشت و زدن سخن فضولی  
باید کرد و من گفتن پس بام <sup>لا</sup> امر و ترک <sup>لا</sup> عین

مهر و خورشید و چرخ	در نشان و نشان
بسیار تویند و زیاده	ایزد جان و جنبه
کشت و زدن و زدن	بذل جان و بذر
نشود و زدن و زدن	ای که است گشت و گشت
نه خط و گشت که گشت	پیش و گشت و گشت
این سخن در عین و لعل	در خورشید و چرخ

چون ماه و در زبان و شمع	خج کم کن و با به نفع
هر دم گویند و در کفر و نفع	پوست لاغری و کمال
حکمتی نظم و زدن و زدن	خارج کرده است و کمال
ای و زدن و زدن	گفت خود را جبهه و زدن
سر بخاند و پشت و زدن	رفت و زدن و زدن
جبهه و زدن و زدن	بعد از آن که بیست و زدن
کو که در آن و زدن و زدن	لال و زدن و زدن
دشمنی و زدن و زدن	از سخن و زدن و زدن
کر و زدن و زدن	گفت و زدن و زدن
تا که در آن و زدن و زدن	سوی و زدن و زدن
و زدن و زدن	و زدن و زدن

**مکات** در چنان گنج و زبان پر و دجانت و سالک  
باید که زبان و دجانت و زدن و زدن  
از زبان و زدن و زدن  
**مکات** در چنان گنج و زبان پر و دجانت و سالک  
باید که زبان و دجانت و زدن و زدن  
از زبان و زدن و زدن  
آویخت و زدن و زدن  
باید که زبان و دجانت و زدن و زدن  
از زبان و زدن و زدن



کند زدن نکرده کندم است	کنج زده بجهت در دگر کندم است
بدره بگفت و در کران	ز آنکه بود کنج زنی بپایان
این چنین بدست نمی نهد	این چنین بپس نمی پران
بهرت باشد مغرور و پست	مغرور که از غرورت غریب است
این بوی بپس بکشد	و بوی بجهت از زبان بکشد
عالم از آن کی بستان خوشه	و از شما عالمی خوشه
عالمی بیک سخن دریا کند	و دریا برده در شیر کند
کز که بخت ناکه از بخت	چو بختی از بخت بخت بخت
و اگر در دانه دانه بپس	بند و بکر و سیلی در بپس
ای زبان و بپس بپس	بوی که بجا بکشد بر ترا
ای زبان هم آتش و هم خورشید	جدا آتش از خورشید
ای زبان هم کنج بپس	ای زبان هم در دلی در دلی

**کتاب** در بیان آنکه غرض از هر کس را لازم است که زبان و در ضبط و بپس باشد آنکه زبان بکشد کنج اسرار از دلی بود و در کفایت و بپس که بپس از دل و بیک حضرت مولوی فرموده بپس بر العزیز **کتاب**

کرد و حرف صاف کردی جان	کشتی زده بپس کرد و در دانه
بپس شایع در آن وقت شد	که سخن زده سخن بیک شد
بپس و بپس بپس بپس	از بپس صافی شود بپس
اگر بپس در دلی بپس	چون در صاف بپس بپس
تا آنکه بپس بپس	کی بپس از بپس بپس
خبر بپس که بپس بپس	که بپس بپس بپس
چون بپس بپس بپس	بپس بپس بپس
بپس بپس بپس	بپس بپس بپس
بپس بپس بپس	بپس بپس بپس

**کتاب** در بیان آنکه غرض از هر کس را لازم است که زبان و در ضبط و بپس باشد آنکه زبان بکشد کنج اسرار از دلی بود و در کفایت و بپس که بپس از دل و بیک حضرت مولوی فرموده بپس بر العزیز **کتاب**



کل نوم صی الحب حرام اب حیات صفا و غلب شب  
 پسته که در انداخت بر روی چشم سر **فرد**

در شب به یک بر سبکی در	آب جویان شب نازکی بود
در شب نیکو بمان و نماند	پیش کنان غلبت روزا
تجربه شب از شبیه	خوابی که برایت بود
آن که بگوید در آن شب	کجاست بهت بهت و جنت خوش
هر چه از آن دید و نماند	نماند به شب را در روز
خواب را بگذارد شب افش	کیمیایی که بگوید خوابان که در
بگو اینها را که بگویند که اند	پس چه بود در بخت که شد اند
حق تعالی بد و را که شب	از معانی که در برای و نماند
بیمه آن و نماند او ای ترا	همه جانها که صفا کم که اند
هر چه آمد و دید و نماند	از معانی که در روز است نماند
یا امید باز گشتن آن نبود	و نماند او در روز و نماند
و نماند صفا شب را که نماند	برین صفا شب که نماند
در روز که نماند دست حق	بر در آن دست برون بی نماند
و نماند که نماند از خواب	از معانی که در نماند شب

شوقی اندم تا محزون	بوش و اسرار از نماند
بین تر و بوی که نماند	شع و ایم شب بود از نماند
نماند که در شب نماند	نماند از نماند از نماند
سر زشتی که توان بود	با نماند شب نماند
خواب مرده و نماند	خواب نماند و نماند
خواب نماند که نماند	خواب نماند و نماند
چون نماند نماند	چون نماند نماند
لیک جوانی که نماند	که نماند نماند
خواب نماند که نماند	نماند نماند
نماند که نماند	نماند نماند
نماند که نماند	نماند نماند
و نماند نماند	نماند نماند

**حکایت** در پان گنه اصل پیری پیری دل است  
 و اگر نماند پیری پیری پیری پیری

نماند که نماند	نماند که نماند
نماند که نماند	نماند که نماند











جمع در خاصان قریب و داور	تا شوند از جمع سیر و دور
جمع رحمت که را کی رسد	خود صحت کم نیست پیش نه
از برای خندان جنتی	دیده و صبر و توکل جنتی
خندان زانوی سنان غری	که را در زبانی جز و دور
جمع روزی جان صاف است	کی نبون پس تو که است
باز غایب تو از دنیا هستی	که درین طبع تو بیانی هستی
کار بر که پادشاه است	از برای این شکم خواران
نمک و در و یک کجایان	خاک نرودی کاشکی
این دهن خود خاک خوار کی	کینست کی اگر آن نمکی
ای کتاب این سر است این	خاک و کینست شین این
چونکه خرد و بی شکر است	زکشتن و از آن خاک است
چون خاک خرد و بی شکر است	حمد و ایمان باز کی
ای بدیده و ستای بی غیر	نفسه آنرا بهین در است
هر خشت را که در آن است	بطبقت آن آفت آفتی
کوئی آن اند به من و ام آن	چون شوی در سید و است
تا آن کان بر شمشیر	حمد و در پیش است و در

زکبانی صبر و است	خیران بر پسته و آن
مر زمان صبر و این است	باید بروی صبر و آن
باید و روزی صبر و این است	زیر این کان بر و آن
باید و روزی صبر و این است	زیر این کان بر و آن
ای ز پیش پادشاه کار	باید و روزی صبر و این است

در میان این خرد و این نیست تا کی که قوت  
لعام با کتاب رخصت الهی صفت نماید و طلب  
مناسی و طامعی است که از و تو را بدید و حال است  
و آنکه از و طاعت از آید حسرت و جان **می**

چونکه تو نشود و در کعبه	دم ز من صبر و آن
چونکه تو نشود و در کعبه	صلی بر حق و این
هر که در وی طاعت شد	حسب و آنکه در آن
لحم کان و زان و در کعبه	او بود و در و در کعبه
روزی که صبر و این است	بگو آنرا صبر و این است
هم و حکمت زاید از و این است	عشق و دقت زاید از و این است
چون تو نشود و در کعبه	چون صفت زاید از و این است



چو کز کم کاری و جود و	و نه سپی که ز آغز و ده
نورفت به پیش پایشنا	نور بود که سرش را زینا
نمایاز گفت حال از دانا	میل خدمت غم دشمن جان
<b>حکایت</b> در پالاکه سیان ش و روح سنا گفت که هرگاه	
که به پرورشش شغل شای روح و دگر ازین آید که	
درگاهش کن گوشت روح نوازش دید و نوازش	
بنده ای سندی باشد چنانکه حضرت مولی پس سر	
مردی که در روز داری	شاه جان بد که زینت
هر که شای یکی بماند	ایچ پیکار سپی که ز آغز و
اوقضا است ضعیف و بی کمال	بند و نه عرض و دل جان
قضای کم کن ازین گوشت	تافت و نه لا حین است
تافتن اجرب و شیرینی	عوض و نه سپی خرمی
کریا شک تن اجاب	دور و نه بی ادب است
نیت غیر نور آدم را و شش	انوار جان بنای پرورش
نیر خورشید که اندک بنیر	کری خدای نه بود آن خرم
تاغده ای حسن اقبال	نورانی نور را اکل

چنان که زینت کنن ناست	فیض کن جنت کین جنت
چون نوری پکاره از کولاف	هنگامی پسران نه
وقت خوروت حیوانی غرور	دست و دگر زبان غرور
گاه خشم را فایده در سر	ست و نه از ای وقت سر
لیک که از آن ترویج نیست	بن خیمت کرد و نه نیست
جود کسی که از مرض کن گوشت	کریه نه از دگر ای وقت
قوت اصلی فراموش کرد است	دشمنان که نه هم خور
روی ز وقت عرض آه است	دشمنان که نه هم خور
غوی نه در کج و نه بکن	خزونی میان کل آغاز کن
سند و نه احوال ان جان کن	تا پای حکمت و نه کن
سند و نه کس که ان کس	سند و نه دل بری بی کس
هر که کاه و نه خور و نه است	هر که خور و نه خور و نه است
قوت اصلی بر نور و نه است	قوت حیوانی بر نور و نه است
لیک از وقت و نه احوال	گر خور و نه نور و نه است
روی زور و نه پای کس	کوه و نه ای و نه از کس
انقضای حکم و نه است	عز و نه ای و نه است



در شیدان بر زخو و زخم	آن خدا را ندانم بر طبع
مهر و ناز و کرم و ناز	عبدان را در پیشگاه
نیز شیزه ز جگر و لب	چون طام خویش از تو تشنه
و این و آن شیر و شیرین	کز غنای کمال و عین
بر بند و راه و کسب و کار	بیکبار در راه و کسب و کار
ناله و جگر و جگر و جگر	از هزاران ناله و جگر
بر میان پست و خوف و عظم	از کلام که جگر و کلام
مهر و محبت و در که شد و در	ای تو در لب و لب و لب
آینه و آینه و آینه و آینه	آینه و آینه و آینه و آینه
غم و آن که در غمت است	ز غمت که کلام و غمت
در غمت است و در غمت	که کلام و کلام و کلام
این و آن سپیدی و آن و آن	که خورده و خورده و خورده
خود و آن که در غمت است	چون باز که در غمت است
شع و آن که در غمت است	که در غمت و در غمت

**کلام** در پان الکت پاک راه و راهی باید که دشمن  
نفس و آنچه در دوزخ و آن فاسد و دنیا دل بر کینه و مایه

بر فایده و بقا و جاد وانی رسد که در بنا از دنیا عینا مایه  
من و آن که در غمت است که اول و آن که در غمت است  
تمام میرسد و چون غمت از آن غمت است که در غمت است  
اب و آن که در غمت است که در غمت است که در غمت است

طالب و آن که در غمت است	بدر و آن که در غمت است
و شمشیر و آن که در غمت است	از در و آن که در غمت است
در و آن که در غمت است	از در و آن که در غمت است
که در غمت است و در غمت است	که در غمت است و در غمت است
تو و در و آن که در غمت است	بر و در و آن که در غمت است
مهر و آن که در غمت است	سوی و آن که در غمت است
بر و آن که در غمت است	تو و آن که در غمت است
عاشق و آن که در غمت است	چشم و آن که در غمت است
آینه و آن که در غمت است	که در غمت است و در غمت است
ز آنکه در غمت است و در غمت است	ای و آن که در غمت است
بیت و آن که در غمت است	مرد و آن که در غمت است
جبریل از جبریل و جبریل	و در و آن که در غمت است



ایستاد مجوس ناله لب لب	سوت جزا تحت بخت
افشای باله کشتن کعبه	داش لاکه فیض
چون ملک پیش حق کف	تاری سحر لاکه زلف
توت جبریل از طبع خود	بود زودیه از جنت خود
این چرخ شمس که در شمس	خدا برینست و نیزه زلف خود
سفت کرد و کین چنین بود	تو خطاب و استغنی بود
چنان آید است ابله	همه حقان از طعام و شراب
چشمش نام نور از شمش	تا کج و نواح از ملک
جبه افغانی ناده در جهان	لیک از چشم حسیان
خواند دست که عشق زلف	لوتی خوش از زلف
نور زنده کونان می خور	لازمی کار در صورت خود
چون شرابی که خورده و نوش	نور از ناله زور و جبر
نیل زنی را کشت قرق زلف	نور خورده و کفست
گر شود علم بر از غافل	کی خورده و مراود
در جبین باغی بر از نشت	چشم مار و مهر رسم

در شمس چشم در کمر است و بخت با و بخت نیست

نواز بران بصیرت نفس پاک شود از چرخ افغان که در است  
 آمد زنده دل از تعلقات جان کنی که در است و در مشا  
 کفی روی ناید و صبر کمالا الله و صبر باش بخت  
 و در به ایت ترک و در دیت و حال شده و در بخت  
 ترک و دایمی و در احسان و در یک است که چنین بود  
 ساکت برکت او در غافل کرد و در حضرت مولی بود

صمد ز دران کیانی	لیک باغی چو صبر
صبر را با حق قریب کنای	آورد و صبر را کنای
صبر کردن و بخت	صبر کردن و بخت
صبر است چو ناله	صبر کردن و بخت
صبر را پی کی	و انکه و آن بصیرت
صبر را پی بر شمس	صبر را پی بر شمس
صبر را پی بر شمس	صبر را پی بر شمس
صبر را پی بر شمس	صبر را پی بر شمس
صبر را پی بر شمس	صبر را پی بر شمس
صبر را پی بر شمس	صبر را پی بر شمس



نورانی از برای سید عالم	خانه میرزا برای شمس پیکر
ای دو وین صبر از برای دوست بسیار بخود	
ولی صبر امانت است و مردم است و مردم و جانک	
حضرت مولی صبر بر عهد است	
صبر و شکر بر مشرق کز است	لیک بود یکسان صبر کز است
ای که صبر نیست از دنیا	صبر چون از برای مسلمانی
ای که صبر نیست از خاک	صبر چون در برای آنکه از خاک
ای که صبر نیست از دنیا	صبر چون در برای آنکه از دنیا
و سپاس اگر بجا و محنت بشاید صبر است	
و صبر بر نبرد آینه اگر چه صبر است	
و دلش را بحسب آتش افروان تراش و خراش می	
صفا و لطافت منج است بعد از آن معلوم میگردد	
مرغی است از برای صفا	که در درود و صفت و صفا
چو آنکه صبر بر صفا	صفتی که صبر بر صفا
چو آنکه صبر بر صفا	صفتی که صبر بر صفا
چو آنکه صبر بر صفا	صفتی که صبر بر صفا

تألیت که کرده بر صورت	اندوه بر سر می سیب
صفتی که در این خوش کرد	ناک صبر است توانی
نیت آینه آن کی است	ست با نگی که آینه است
آن خدایا قربان شد ای سر	کجاست به صفت می انداخت
بر غمی که آن سر دود	بر من که اندازد بر کز
که در دست است این گیش	آن نزد راس و پیکش
ما را که در امر که تو باد	مرک آن خواهد که مر که باد
برضای که آینه از حسد	برای آینه که تا از حسد
قرنای که در سر دود	بر دل می اندای شیر دود
خوبت جوع و شغل از آن	جود بر شد جان می شد
سجده کن که راحه است	مفرقه از شد بر خراشید
توبه آنکه در حق آن یک است	در دل بر موی محبت
توبه شد و جانش است	نه ناله و صفت از صفا
خوش و خوش و خوش	خوش و خوش و خوش
خاک غم را بر سر پانجم	تا که بر سر شود آن چشم
صبر است که در صفا	با بر آرم بر سر نام سنج



بر جایی که کم خورده

بی خبری که نباشد و نه چنان  
کیت ای در پیش صبر کردن بر رخ و جفا صفت است  
و جفا چرا که من مرغی بر این صبر و در پهلوی نشستی  
مردمی نماید و حضرت مولی مدیس سره **فرمایند**

صبر چون پل مهر را آتش است	ست بر غریب کیست که آتش
آز لایم که زنی در دل است	نه که لایم را زینت فصل است
صبر باشد نه در آتش	صبر را که غار از خود آتش
باید بیکوت بر صبر	گشت بر صبر کردن صبر را
صبر چه بیند با سکران	کرده شایع من و صبر جان
بسیار است حال صبر کن	خوشه اراکین صبر کن
صبر با اهل خانه ای است	صبر صافی نیک است
که بجا آید صبر است	صبر عشق ایجا گشت
مردم که در پست و نه دلیل	سوی صبر است و نه دلیل

**کیت** یعنی چون بی خبری سبب وصولی است

و صاپت که بر م عاشقان از دانه و تمام می باشد  
که پس صبر من لم یکنه بیدار پس و نه است

کیت آن و آنکه و عای ظالمی گشتی و چون سبب  
پر سپید نه جواب داد که ایشان را از جمیع اسباب  
و بنوی مایع می شوند و چون فی الحقیقت در می مکرم این  
سبب الکتاب کالات است و می شوند لازم و عای  
ایشان بر خود لازم میسازم و حضرت مولی قدس

آن یکی را عجب بر سخت کردی	تا طعم آن اورا دانی شدی
دست بر میداشت و به جرم	بر بدان چینه آن عیال شد
می کردی او را عجب	می کردی جز عیب سازا
برود بخت که این شود	دعوت ایضالات بود
گفت نیکو یار تیرا و نه نام	مرد عاشان از سبب بگو نام
سکمی که در بدینان کردی	مردن ایشان ختم و نه نام
کردی از خرم تیرا بستان	باید که در دانه تیرا بستان
چون سبب ساز صلا می شود	چون عاشان برین است

**کیت** در حال آنکه آثار سخت اسباب ظهور را

تأخیر و در مراهی و دای پناست و در بنی استانی  
ضمان بر آنکه طالب در دانه نظر بر در مان و آتش







جوش خفته با شیرین	خوش شود از دهنش
ز دهنش خوش را در من است	بر کوه قشنگی افتاد
در حلقه زبانه نو کرده	نه در آنست بر کرد و پرا
کنده ای از رخسار خفته	برین خاکش سیاه است
بار دیگر که شش سیاه	تغییر فرموده اند جفا
یا زبانه از زرد آن کشته	کشت مثل جان نم نم
برین ریاضت را جان شکر	جوش پروری شکر است
طغیان پس خمرانه خفته	جوش سپردن بر آید
در شکت پای خفته قیاس	هم از قهر جا بکشت
بس جان دوی خفته است	وین ریاضت خود را
در ریاضت است بی نیاز	سرمه شکرانه دایه
جوش وادان با صبر کن	تو زخمی و کشته شد

**حکایت** آن که فرزند شش نیت وادان  
 مولی شده با حسن معلوم کرد که آن همه عرصه است  
 اوست در ریاضت موجب ایمان این که در فرزند  
 نامزد کرده اند که الباء سبب انکسار و ایشاد فرزند

آن که بر سال زایدی سپرد	پیش از شش مودعی نمود
یاسه به یاجار کشتی باده	ناله کردن که انهدانی
نه هم اوست و نه با من	نغمه زور زور از قوس قزح
پست زدنش می کرد رفت	آتش در جان و اشتها
بامشی بود در جنتی	بغ بزرده بر رخسار طغیانی
بغ کرم تخت بی کف است	حاصل غنایست جوج
زرد نه از این است جوجانی	کشت زنجیر را از جوج
مثل جوج آن شالاک	آید و جوجی اگر کسی
حاصل آن در آید است	زاد بکمال است
دید در صحرای دشت نم نم	آغ ده استش آن جوج
بعد از آن کشید کشت و را	کجایان بق جوج صادق
خفت بیداری است کرد	مرز آید بر غریز جوج
جوجی گوی بودی نه لعل	آن صیبا و صحن است
کشت از آب به جوج سال	این چشم و بر زار جوج

**حکایت** در میان انگ و عویش و جوج بی سادات جوج  
 در وادان انکسار سبب انکسار و ایشاد فرزند







دوست چون بدوین است  
ز غایت دور الی کف است

و محبت در میان است  
را که لقا و حکیم علی فضل مراد است  
بشیرین مهر و پیش برده حضرت مولی در تن سر

نکه لقا و بدوین است  
دور و شب و بدوین است

خواجه و رادشاهی و غرض  
بهر شرف و نزهت و غرض

مرطبا و کوه و بدوین است  
کسری و شرف و بدوین است

نکه لقا و بدوین است  
قاصد آقا و بدوین است

سودا و خرد و بدوین است  
مرطبا و کوه و بدوین است

خبر و آرد و بدوین است  
کشت روز و بدوین است

جول برده و بدوین است  
چو سکر و خرد و بدوین است

از خوشی که خورده و بدوین است  
ترسیده و کوه و بدوین است

ماند که بی گفت این معنی است  
آه شیرین و بدوین است

جول بخورد از قیاس و بدوین است  
هم زبان که و بدوین است

راستی خورده و بدوین است  
عبدان که و بدوین است

و شکر که و بدوین است  
لطف و بدوین است

چون خورده و بدوین است  
که و بدوین است

کشت من از دست و بدوین است  
وز و دم و بدوین است

شرم آید که یک و بدوین است  
نکته ای و بدوین است

ولی و بدوین است  
دست و بدوین است

کریک و بدوین است  
خاک و بدوین است

از محبت و بدوین است  
از محبت و بدوین است

از محبت و بدوین است  
از محبت و بدوین است

از محبت و بدوین است  
از محبت و بدوین است

عاشق و بدوین است  
که محبت و بدوین است

مرکب و بدوین است  
صد و بدوین است

عاشق و بدوین است  
شع و بدوین است

محبت و بدوین است  
جمال و بدوین است

حوان و بدوین است  
فانی و بدوین است

فانی و بدوین است  
فانی و بدوین است

فانی و بدوین است  
فانی و بدوین است

فانی و بدوین است  
فانی و بدوین است

فانی و بدوین است  
فانی و بدوین است



دست کی جنبید با شاد و دل	تا چند اندوه پیش بل
آن چند که او کی گسست	او چنان کند و راند و در دست
این عهد باز بر این من	در کان شبست بر این من
مندیع غریب که گسست	داندرون لعل و صفا شد
ترا بر نفس که بیدار	مستوی این صفت بر این
کوز آن شبست که گسست	که تیغ و کشت پند و ده

اگر چه حق سبحانه قدرت کبری با عطا و هدایت  
 جبار از هر چه است و از هر که است و در نجات  
 بر او با محط ساخت و بر روی هر نفس سر و فرست

عاطلان از اندوه و با غمش	بجز گشته اند و غمش
ببر روی نهاده و نهشت	حشمت شریف و نهشت
حق کی گوید که گسست	مردان به کمان و است کرد
نی تو پال و ده و دی سین	بند و گشت و دی سین
جبار از هر که گسست	در غرق چسب و گسست
چهره می جوید بی پس و دلو	می شود و دوش و سر و
ی تو انهم که آنی شهاد	ده و ده و بیست و ده کار

تا ازین کرد اب و در این	بر سر کج و ده عالم پاست
لیک شیرینی لالت	پست بر انداز و پنج پست
انکه از سر و زویش و خور	کز غریب و محنت تبار
آن لایه که پندار و گشت	زان لایه بر این خود اثر شد
زان سبب بر این چرخ	از مصلحت این نوزد پست
چون کفر و حق و صبر و نوح	نوح با صفت و است و نوح
مردن و بیاض و گشت	رخ این تن و روح و پاست
و کف بر نهی و مرد و پاست	جز در کفر و دین و پاست
چون جز در کفر و گشت	و کف بر نهی و پاست
جز در کفر و گشت	و کف بر نهی و پاست
در دکان از حرکت می کرد	از پست و کفر و گشت
سر که برین نیست آخر و	سر که از نهی و گشت

**ششم** در ترک تعلیه که گسست اضطراب و گسست  
 و طیب نفس که با وی مناج یعنی است به این تعلیه  
 درین راه آفت بزرگ است و سالک را از  
 خطر عظیم دوی نماید که تعلیه نفس که این تعلیه است











این قدرت جبر علی بن ابی طالب  
که در ده و بیست یک نوبت

**در روز یکم** در روز یکم نوبت در پستفا و سیل  
نمودن به نیاز و شستن و دعا به آنکس متضرع شلج  
بر اوقات و دعا سبب بر آمدن حاجات پس  
باید که عملی آلوده و طریقی نیاز مند می بر می آید  
و همیشه حاجت زمانی خود بر حضرت غنی می بیند  
نماید و در همه حوادث و مراجع رجوع به آن درگاه  
فرماید و در اینجا حرام و اتمام تمام مستند کلی  
بر کرم عظیم او کند و بی غایت شبت بداند که حق تعالی  
بر خداوند و داد و پایسته حاجت آخرت  
و داد و آموختن در اینجا حاجت باید کرد و باید بداند  
بیش المضطر از دعا و خطبه در گواه استقامت  
و جودش بر زبان آید و سبب اجابت  
احب و عود الله اعی او ادعای مشرب نیست  
در مراد عرفی استبک لکم من است **هـ**

این نیاز می بودست  
کافران طغیانی غنی است

نگار و نیاز از پی حاجت دست	باید بر طاعت ایستادگی کرد
حق تعالی که سراسر آفرید	از برای طاعت عبادت آفرید
هرگاه در روی ده بخت دارد	هر یک سقری نوبت ایستاد
باید که چو شش کی آید برست	باید چو شش آب از بالا برست
تا که در خلعت نماز که گوید	کی روان کرد و در پستفا
طاعت حاجات شمار آفرید	باید از شش و شش شش
کوشا و عواطف پنداری باشد	باید چو شش شش شش
چون خدا خواهد که مان بماند	سین را حاجت را بماند
ایضا از روی تو هر چه تو	هم دعا از تو حاجت تو
آنکه خواهی که خوش کنی	را از روی بردن کنی
تو خود و آید جادایند	باید از شش شش شش
و آنکه خواهی که با شش طاعتی	جان لود و در شش شش
چون پادشاه و شش شش	چون کی است از شش شش
چون که با شش شش شش	و آن حرا شده و شش شش
که خواهم از تو حاجت	چون که در شش شش شش
رحم تو فانی غنی است	چون که در شش شش شش







تواری و کرمی سرایت	حسرتی و سرایت
وید و در بار وینا ابر	ایده این من و جو چشم
سرکه او بی مایه در بدایت	عزیزت و بازگشت
شش و انگی از روی جگر	بر زنی که بشاید چشم
چسب ساند از تو این چشم	سید و مکی بزوی از دم
نی چسب ساند از تو او	سید و سر او احمد جاوید
ی ساند خطر جدی است	سید و کرم که از او چشم
بین و بین بزرگرم چشم	کرم و این در چشم شکم
با شش و شش است	کرم و این در چشم شکم
این وضع در بر من است	روان پاک و شش شکم
بین پاک و این است	خیزای کرم و چشم
که بر این چشم شام چسب	اکس و راد و در چشم

**رکبت** می در و شش مال محبت و در و پستان  
 دل آب وید و سر و شش است و در و سر  
 و در و وضعت و روی و شش سر و

خیزای کرم و شش	زاکم شش و کرم و شش
----------------	--------------------

ایده این من و جو چشم	ایر کرم و شش شکم
عزیزت و بازگشت	عزیزت و بازگشت
بر زنی که بشاید چشم	بر زنی که بشاید چشم
سید و مکی بزوی از دم	سید و مکی بزوی از دم
سید و سر او احمد جاوید	سید و سر او احمد جاوید
سید و کرم که از او چشم	سید و کرم که از او چشم
کرم و این در چشم شکم	کرم و این در چشم شکم
کرم و این در چشم شکم	کرم و این در چشم شکم
روان پاک و شش شکم	روان پاک و شش شکم
خیزای کرم و چشم	خیزای کرم و چشم
اکس و راد و در چشم	اکس و راد و در چشم

مرکز چشم و شش شکم  
 مرکز چشم و شش شکم







وایستوی السبحان بذا نقب فراهة فیه اجمع الصبح

[illegible]

و از آنجا معلوم میشود که اگر میره اگر تفتید که میره است

آن حال را که در این یک نظر که متغیر است آن کریم

تحقیق می آید و این از روشی اقلیدسی می نماید

یکه مردی آمد از پیش پشه  
 شش را چون یک کله گشت  
 او گفت دارم چه مرد که  
 چون بی حرکت نزد گشت  
 گفت ای کای ابراهیم چه  
 استاد اندای ای فیرم  
 تا کنونی ای دم آن شکر بگشت  
 که ز راجل حیدر دست وطن  
 تو قیاس کردی بر که یار ساز  
 ست آن را بعد سی سال جبار  
 ستان سوی خرد و دهر  
 که نیز ز غمت و زنج  
 که ز یاد خنده او آن شربت  
 که دیده او بر دیده او بود

18



کریمه از خنده او فطن او	بیش از هر بیست و هشت
حکایت ای در ویش گری توانی گریه انجاریه	
گریه تو از دوشه باری جید کن تا گریه تو بر ای و	
بود که حسرتی او بجا نیست کمرش پاره و تقاصه	
مرغلام انگ نقره شده بود	جودین سلطان با حسن از
جود کبریا سماکی	جودین با صرح یارستان
مرغلام من سرست پست	کرمی گریه در شکست
است شکسته بر آرد	سوی شکسته بر خفته
ای شکسته زاده شکسته	زاد شکسته و جد و راکش
آب دینه بنده بی حیره	بزرگش و باقی زین چرا
در نه نایب اکم ده یمن	چو صحن بی مطهرین
ادب و آب و جبهه جبهه	و جانان اقبال و جبهه
جودین شکسته و شکسته	سختی است و شیر و کاس
جودین شکسته و شکسته	انگ من باری که صد چون
قطره در آن نه و صد چون	کرمی شکسته و شکسته
ای ریا انگش بر چرخ	تا هزار شکسته و شکسته

ای در دنیا انگش من در دنیا	تا هزار شکسته و شکسته
نام مرا نامش نشانی	از دوشه عالم ناله غم آید
انگش کانی از بر ابرو خن	کرمی شکسته و شکسته
زور را بگذارد زاری گریه	روح سوزی ای ریا گریه
حکایت ای در ویش نیاز و زاری	با کاست
خدا بجا ازین متاع نیست	و ناز و رغبتی لایق کاست
ان الله عسی عن العالمین من رخصه و ما زاد انما	
پیش رفتن زین خن	بزرگش و آه و صد شکسته
کر که یوسف سیاهی	چو او با گریه و اشوب
بیش ازین بزرگش خن	تا پایی ازین شکسته
ناز و آردی باریه	کرمی شکسته و شکسته
زشت باشد چشم ناز و ناز	سرد باشد چشم ناز و ناز
ای بیانا از که کرمی	و انگش سر بند و انگش
تا کرمی شکسته و شکسته	لیک کرمی شکسته و شکسته
ایس آب و پست این دنیا	کرمی شکسته و شکسته
ای بیانا زاری و زاری	آخر لا اله الا الله



خوشی و ناز و می توانی بود	چشم ترش و صد شکر گداز
وین ناز را که لایق گینه	صد راجی در او بکن
هر که او سپید تر رود	هر که او آگاه تر ز رخ زود
ببینی تو از عادت او	در و جوی و در و جوی در و دور
اینجک انگه که گوی	زور بکن است آن است
چون باله او پی شکوه	افتاده مرد و عالم خسته
هر اسر صد ناز صد کینه	یاری زوشت یک اند
چون که ایستاده نماند	چون که کشته شد چو چمن
ببینی ز شکسته او	لیک نو که از شکسته
عقلان شکسته اش ز نظر	عاشقان شکسته اش
عقلان شکسته اش ز نظر	عاشقان شکسته اش
خودش ز من مقلوبی است	زاک و است و است
که ز شکسته چو ریشگی	عالمی از فوج پریشان کنی
در اگر چه زو شکسته	و تپای و چپه شده
ای در ز شکسته خود	که کشش ز ششش
بی شکستی که در پستی میرد	بی نازنی که گشته

پیش من یک ناز و می توانی بود	به که عمری بی ناز اندر نماند
آن مخلص که بر دست ناز بجاست	هر که عمری بی ناز اندر نماند
خورد و خفتی لاکلام	رسید جانک حضرت به روی مزید
آن کی میرفت در سجده	دوم از سجده می آورد
کشت بر ساق کجاست اجز	که ز سجده می برد
آن کی کشش که پنهان	بجاست که در فضا
کشت آه و درد از آن آه	آه او سید او دل بی
آن کی از طبع گفت آن آه	توین و آن است
گفت و هم آن پرستم ناز	او سید آن آه را
شب بخوابانده کفش	که خرمی از جیران
حوت این شماره و زحل	شد نماز جعفران
آن است و آن سخن آن ناز	در که پشت از و حد کرده
که نازنی بکجا چپا	که نازنی باز چپا
چو جویان سپید برین	چو جویان که از خاک رسند
و این است و آن است	و این است و آن است
و این است و آن است	و این است و آن است



اسید و دال و اش بنایت بی علت او لفظ آمد و  
برین معنی دالالت میکند و حضرت مولوی حدیث پس هر دو

معنی آنکه گفت ای سید	یا لعل فی المراج سلم
گفت الهامی و این یک	و انشا با و نه با یک
صد هزار و علی قدر	جمعه نالان پیش آن است
کرده دیدنی هزاران پیش	عاشقان کی یک شیده می
بیکر جمعه با بیان در مرجا	جمعه پرندگان در او جا
کرده دیدنی هزاران پیش	عاشقان کی یک شیده می
بیکر خاک و به و هم خیر باشد	ما بر زان باینده هم می
مردش لایکند ای اسپین	که فرد که اندام ای کی
وین قری که که درم بر قرار	ای که بر آید تو که پستی
جملگی کیسه از برده خشن	دو و طاعت از در خشن
مین از و سید نه خیر	اب دریم و جو در خشت
اب اگر بسیار و جو میرد	لیک برشته سر سویرد
شسته شو معنی نه آه و رب	تا سوزی بر آید از بحر
نیک بگراند زین محبت	که دعا است و است و محبت

بند می نالد بهی از در و شیش  
عن کی که که است در رخ و

صد شصت یکصد و پنج	چهار هزار و یکصد و هشت
در حقیقت سرور او و دوی	دو پست و دو صد و بیست
که از نواز که که زنی و حسن	استقامت جری لطف
ای اخلاقی است از دعا کردی	با اجابت از در ابر
که اجابت کرد و در این گوشت	در که بر وقت نام طفت

**حکایت** در میان آنک تا خیر اجابت مومن بیب است  
که زاری او پسندیده حضرت باریت ان الله یحب الصالحین  
فی الدعاء المبین حضرت مولوی حدیث پس هر دو

ای با محنت که که دلدرد	تا در و در و در و در
تا در و بالای این سخت	روی محبت از این نرس
بر طایک با خدا نماند	کای محبت بر و عادی
تا در و من خشن میکند	او معنی و این بحر و پست
تا در و یکا که نرسید	تا در و او که در و شسته
عن قریب که که از خواست	عین خیر و عیاری است
حاجت او در و غلبت می	او که در و شسته کانی



کر بر ارم جیش او را در	هم در این پنج پستق
که بر می آید جهان می پستجا	وال شپسته نیشته کز بار
خوشی که مرا آوازده	آن که ای کشتن آن آوازده
طریق دیلان در پسند	از خوش آواز می شنید
زلف را چون در انداخته	کی که از رخ دنیا در قفس

**حکایت** ده بیان ملک سر کراخه پسند که ملازم دارد  
 باشد حاجت او را دیر در دستند و سر کراخه پسند  
 زده باز شن کرد آند و پناه گشته است **شعر** بر چند کج  
 اجابت نکند **نیز** که مرا آوازده آن زاری است

پیش شاه با زبون آید و بخت	آن یکی که سر و دگر خوشتر
مرد و خان فراموش از دور و نزدیک	آرد و کم هر را که یک
آن که را که شپسته قفس	کی و نان بی تاثیر نکند
کویش شیشین غنی که بزند	که بخانه آن از دیر پزند
چون و هر آن که شمشیر	کویش شیشین که خود آید
هم برین و آرد و آید	و در پنهان شکارش
که را که ریت بی تو یک زن	مشغول و ششانی بجهان

بدر ای مونس از کینه به	ترتیب می کند بر این بره
------------------------	-------------------------

**حکایت** ای در ویش اجابت و حامی مونسین  
 حکمت شنیدی موقوفست آند حامی عاشقان کجاست  
 و اجابت میشود و ایشان غایب اند و کجاست  
 دوست که باقی است و انداخته اسبق **فرمان**

سر کرا دل که شده آید	آن عایش میرود و آید
آن عایش چو آید و بگردد	آن عایش چو آید و بگردد
آن عایش بگردد و آید	هم و عایش اجابت از حد
خواندن چو دهم آید	خواندن چو دهم آید
در و کرمی است از جهان	با کجای از خدایا بگردد
با کس دی ای چون مرده	رو بوی اسکانه کرد
ای عایش اجابت بایت	غم خوری بکند اجابت بایت
آن عایش شیشین غنی	فانیست کشت و کشت
خون از خود سوال کند	بر عایش شیشین را چون کند

**شعر** در و کرمی است و طلب خرم با کجاست  
 شربت و کشت غنی شدن و عطش در این عشق



مرکبی باز یاد است از دست که شمشیر قوتان داد و گرفتار  
چیزی که از صورت تو که که بجهت که سبب لعن  
و طرد با پس آن بود بر ساکت باید که نظر غرض  
بر او در و بظلم و بر تعریف ایشان در کند و یک  
از ایشان بگریزد و بزاویہ خوالجای گیرد و آتش زده  
و المولان است چنانکه حضرت مولوی مد پس بر

موتش را بچرخ سازای هرگز	آتش از پیرد کشتند از شمشیر
که شمشیر عشق نه حکم است	دور و این از بند کین کیست
که حق را پس باقیه صبر	ای بابا بسته بر بند ناپدید
بند پنهان کیست از این خبر	بند آئین اکتفا به پادشاه
بند آئین را هم کیست و جفا	بند عشق را نه که پس از او
و آتش پاشی در حکایت چشیده	خنده باشی که در کاست کشته
دانه پنهان کن بکلی و ام شو	خنده پنهان کن گیسو با هم
مرکز و در و چرخ و راز	صد قضای بد سوی او نهاده
و شمشیر او را از غیرت نمی	و در پستان هم در کار نمی
ازش که بدین شوم هم داد تو	و از شمشیر بدی نمی آید باز تو

ازش که بدین شوم هم داد تو	ازش که بدین شوم هم داد تو
دانش که در هر دو عالم کشت	دانش که در هر دو عالم کشت
او بدین عشق از سرست عشق	او بدین عشق از سرست عشق
لطف سارین جان خوش تو است	لطف سارین جان خوش تو است
آتش پنهان در دهن کشت	آتش پنهان در دهن کشت
تو که کوه کج را من کی فرم	تو که کوه کج را من کی فرم
ما وحت که بجو که بد بر لا	ما وحت که بجو که بد بر لا
جون دمی چسبنه از دمی	جون دمی چسبنه از دمی
جا و فرزند دیک علف	جا و فرزند دیک علف
آهلی خیر شود از راه کوش	آهلی خیر شود از راه کوش
نفس ازین حافز خوش شد	نفس ازین حافز خوش شد
شود ای بار به بنوشین	شود ای بار به بنوشین
دم و بد که بد را ای جان دوست	دم و بد که بد را ای جان دوست
دم و بد که بد را ای جان دوست	دم و بد که بد را ای جان دوست
تو بدی از نگرانی که از سرچیند	تو بدی از نگرانی که از سرچیند
مرکز آمد هم بجهت می کشند	مرکز آمد هم بجهت می کشند

۲



در سواهی انگ کنده تنه ای

**کیت** ای در پیش رو و بدل خلق لست  
و از موج و فتنه ایشان چاسب بگر که ماند که جالی تنه  
حال تو شونده و بخیر علی و مقام انچه را سینه

یک شیر خایان تو پند

انگ در خدمت نظر برد

یار بایک نوا و اوری کنه

نمانک جز طغنه نه جالی

آن بخت کرمی از دود

مهر کویت و چینه پند

چو اژده که نامش کشند

چون به نامی بر آید پیشان

انگ اندر دست او کشاد

خبر تو آید به پست پیسنده

عاشقانت در پس پرده کم

عشقان شاد و شاد به

که بخور از دست زنده عس و د

وقت صحت بهر دانه و د

وقت در بهر دانه چاکس

بس تان در و در صحنه

که نباشد تا عمارت و د

امروز ویران کن مروت

موضع مروت کی نبیند کج

**کیت** اشارت به آن می که اگر بجز روی از تو بگویند

دوست و ناز روی تو کند و هم سخن حضرت مولی

عشقتان را در اول عشق کن

در ضایع حق تو در جبین

حق را با تو بهر تو کنند

ایرین کنی کن در آخر جبین

عجبانی به نمان از لیس

یک سواد شوی می بر د

لی طبع نشوند تا مازاد عشق

سایه زینت رخ میریست

وقت در و در جبین

دست تو که در جبین

چون بایز و پستین کن

کم نه و اندر عس و د

از برای خط کجیده زینت

زین طبع و مسج و د

چو که در جبین

که بهانی کنج ز آدنش

تا زمانه جاد و زانو کنند

خضم کرده و د و د

لا شرفی فرد و امان از صه

که بکیر و خاطر است آستین

مس سعادتی می بر د و د



**در خانه پست** در میان گنج پاک و در وسط ملک  
 بجای رگه از انصاف به وضوح حیدر و صفات  
 پسندید و اجتناب از خلاق فرید و شیم و میردانی  
 نبرد و در شمع انقباض می پذیرد **در شمع اول** در وقت  
 که پس از نجات در معراج رنج درجات است و اول فریاد  
 که نیران چنان است خلاق حسنه باشد بعد از آن  
 اعمال پسندیده که قال صلی الله علیه و سلم اول این  
 فی السینان المثل الحین و این نیست که بدین بر حضرت  
 هم که رم اخلاق صلی الله علیه و سلم است منادانه  
 که اکت صلی الله علیه و سلم و حضرت مولوی فریاد می کرد

مرغ دیم در جهان نیست	چرخ نیست به از خلق کفر
مرکز اهل کفر باشد برست	هر کسی که شیشه دل از کینه است
در حدیث آمده که پسندید	پس بخیزد و گفتی آن کی سی
همین گنج صورتی است که	با خیال پذیرد و یک سو
در بود صورت حقیر را که	چون به نقش کند پیش
چون خدایت که محکم خوی	خشتاید بر یک گیتی و کینه

در خانه پاک و گنج پاک  
 چون خدایت خوی که یک  
 که در از خوی من بر یک  
 چون خدایت خوی که یک  
 چون خدایت خوی که یک  
 با خدایت او را یک  
 شربت بدیل مزاج که یک  
 چون مزاج او کی که یک  
 چون مزاج او کی که یک

**حکایت** در میان کسی که بدوست خلاق آنکه  
 خود را زور کاست چاک به درجات نجات برساند **فرمود**

عده ای رسید از آل پرست	که تو بی خبری از من یک
گفت نه من از آن امیدم	بی خبری بس جایز امیدم
گفت نه ریش نگیرد از گشت	خویشت تو که در پست
او پس از تو را دور تو گو	تو چنین شکی از سودا می
تو را آن یکی که اول را داد	میخندم زان پست رسا



بگویم سوسه نه چشیده	امده به جای چای سالانی
مردی مرد زان شب در	خوشی بی بی مرد تو
چمنای می بخشم	وقت بر کند آن کم شده
<b>تذکره</b> درشت خوی است بر آن که در نیکو اخلاق	
تذکره کن تا به می که فرصت دست شود سخن خیرت بر روی	
چو آن شخص رشت به سخن	در میان و نشاندن
ره کند دانش هست گشته	پس بگشاید شش کی گشته
مردی آن فدی از دست	پای می از خرم او پر دوشی
جامه می می بریدی غار	پای و در میان چشیده زار
چون بیدارم به گشت این	گفت از بر کیم در پیش من
مردی خود او فرود	شد درخت عمارت حکم نهاد
گو که میگوید که خود این	که بر روزی که می آید زین
آن درخت بدو آفریند	پس گشته به پر چشیده
خوبی در وقت و بر چش	خاک کن در پری دور کاس
خوبی هر روز از خوشگشت	او به آفریند و نه پسته
خوبی آن بر می نویسد	پای و در میان چشیده

پای و در میان چشیده	مردی و در میان چشیده
پای و در میان چشیده	مردی و در میان چشیده
پای و در میان چشیده	مردی و در میان چشیده
پای و در میان چشیده	مردی و در میان چشیده
<b>تذکره</b> در صفت صدق که نشسته قانین و صفت	
در از جمله اخلاق سپیده ام را آن خاصیت نیست که صفت	
زیرا که صفات رحمانی از اوصاف بیانی جسمه و	
صدق تیزتر شود دعوت عام از سیرت خاص خبر	
بقوت او متاثر گردد و بریزان صدق کمال صاحب	
دل و بطن صاحب نفس توان شناخت و شایسته	
مصدق صدق مردانی که لهم قدم صدق عند ربهم در شان	
ایشان نیست بلکه سالک باید که صدق را بدرقه راه	
خود سازد و در احوال و احوال این صفت را	
مردی و در میان چشیده	
باب گشته است صدق است تو شد درین راه مرد	
تقصیر مرد که مقصود عظم است و حضرت مولوی مدنی	



دل چاره که در کشتی مضرب	چنگ کند تشنه اگر اندر آب
صدق به اوی چو سپهر شود	بسمه اودون بر سپهر شود
چرخ فرزند سستی زینت	و او سبزی است زینت
الیا نامه ز کشتی در دروغ	آب دروغ رخ خرد ز دروغ
در حدیث است آرام است	در حدیث است آرام است
دل که در غم باشد کز آن	و اندامه جاشی از آن
چون نه از رخ و تشنه	طعم صدق و کذب اگر در هم
چرخه قوت حق شد بر حیا	چنگ کند و دروغ زینت
سازمان این دروغ نه بدو	دوغ دروغ ز دروغانی
نیک میگردد و نیک کز آن	نمایه بسته بود بر حیا
نیک صدق و نیک نه بدو	نمایه بسته بود بر حیا

**نکته** و بیان آنکه حال کسی که عالمی به دروغ طاعت کند  
 تا طاعتش بر او آید و به طاعتش چون ران تا  
 بخیر باشد به زبان حال بدو گفت میکنند توبه کن و تو هم  
 مایس فی قلوبهم چنانکه حضرت مولوی در **تسبیح** فرمود  
 پست و زیارت شخصی است

در میان ستاره زشتی کهن	لوت جری غم و اندام در غم
است بر سبیل سنا اوی	ز زینتی بهی سبیل سنا
کز که در حدیث کثارت	وین شایع ج و شیرین است
آنکس که می آب بطین	کرایه داشت که ازین
لافت تو را بر آبش نیاید	کای سپاهان ج و بر کینه
کز بودی لاف زشت ای کای	یک کای جی جی افندی با
گفت حق که چنان که شوم	نیغی اصا و حق قسم
و در کونی ج و دروغی ج	از غمیش و ز غمیش
راستی می آید با غم	و انکس ج و بر کینه
او به جوی می و ج و کینه	معدا شمس و سبیل سنا
آنکه پندار بکشد پاشن	سبیل سنا و ازین
آنکه خشم اسپهسال او شد	دست پندار و دروغ او شد
سبحان سنا که می کشم	سوز ج و بر کینه
چون شکم خود را بخت کرد	کز پادشاه است ای و بیدار
از پس که به دیده اندک بخت	کو که از زینت غمیش
آنکه در این ج و ج و ج	آب و دروغ و لاف و ج و ج



کشتان کند که هر چه می بیند	جرب بیکدیگر لبان و سبیلان
کرده اند نامکاشش را بود	بر او دیدم و مکر او را حسبت
خنده اند حاضر از او گشت	و جفاش از او چندی گشت
و خوش کرد و سرش را شسته	نظم زلفت در زینش کشیده
آورد و ذوق را پستی ایازد	بی گزیرا پستی باشد غلام

**حکایت** ای درویش من کتب بود از پیش است  
چون کسی از سودای غنیش بگذرد جز از پستی از دور و نزدیک

فخر است از زنده و مرده	ز این پذیرد آرزو کتب و حیدر
هر که عجز از او سوا نم یار کرد	جان خود را بکشتن او آرد

**معد** و نسبت این حکایت در میان آنکه ترک هوا  
چون هر معنی موجب راست است و علت طبع سبب  
کج و کله پستی و حضرت مولوی مد پست سره **فرمود**

قاصی بنام او میگفت	گفت فایده فایده که بیزار
این وقت کرد و بخت	وقت شاه و بی مبارک است
او گفت چون حکم را نیکی	در میان آن عالم جا بیست
ای دو خصم از او خورده اند	قاصی میگفت در اندام نبد

جاست و غایت از حالش	چون رود در خوش و بدش
کف جفاش پند و محبت	حالی تو بیک شمع است
زبان تو غمت نه از بی	و آن زلفت است ناز و بخت
آن دو عالم را غمشان کرد کرد	صفا زلفت اند که کرد کرد
چون غرض آمد بر پیشانی	صد حجاب از دل بودی
چون به قاضی بل شوق	کی شناسه غلام از غلام
چون بانی هستی عالم کند	علم عت را زود لیا کند
چون غرض آمد بر پیشانی	صد حجاب از دل بودی
چون تر شوق است در پی	چون طبع کرد و خیر نند
از سراسر جانی را و اگر دهم	لغو می چرب و شیرین دهم
جاشنی کرد و دم شد با فزع	راست را و ادنی شناسد

**کلام** در میان آنکه یکی از صفات صدق و فای عورت  
دنی الحقیقت آن همه سخت و چنان استوار که در بارگاه  
است بار و اح اینها پیش بر او صدق بود که خند  
سهم میثاق عظیم لیاال انصاف بین حق و تمام حق  
کردن کار مرد است یا ایها الدین آنرا انصاف بقصد



در جور خاک و ناگس که پیش	کی تو آمد صید دولت ز کشت
عشق بن نیست وانی نواز	در حریت بی نای میگزود
چون درخت آویخته بود	بخت را تیری با یکسید
عهد فاسد بخت پیوسته بود	وز تمار طفت بریده بود
شاخ و برگ عهد کج بر سر بود	با فساد چرخ نریخته بود
در نه دور و بر که بر سر بود	عاقبت پرده کند خبر گشت
چون که در عهد خاک و دی و قا	از کرم حدت کند در خوا
و تو نای حق که کم و دیا	اگر در آتش کم کشیده
کوشش او و عهد کج گشت	نکرده و عهد کم آید پا
آنجا هست را که نای بود	بر مرد و صافشان فرود آید
کشت و ریه با سحر شای کرد	با رخصت نریخته و آید
ای رخ و کرمیت از بر زلف	تا به چینه اهل آنجا رسد
اگر که آتشهای قیامت که آفا	در شایه در حاص و درین
کار آن را و خود را بشاید	و ایما ز منتقطع بر پست
که نخواستی شک المپی تا	از دور و دوری بر کا و ریا
چون فانی نیست باری م	که سخن دوریت اعلی مان

سر ای طفت بی وفا یان	کف نای و دیان بود پند
که خرد و سگست هم آید کن	بشکند سوخته زرد کج کن
چون که بی سوخته کشیده بود	نویست از کوه و سر کج کن
نفس از نریست و عقل او	صد هزاران محض را خرد
چون که بی سوخته چای بشکند	که خرد و سوخته هم آید کن
ز آنکس نفس آتش بر آید	اگر کنی بر شش سوخته کن
توزد و فو با القودس شوی	خطر آید با کم دی کوب
چون که در و در و کج و درین	مرز نای بشکند سوخته را
راستار حاجت سوخته	ز آنکس آید از او چشم
نفس سیان و خود از حقیقت	خطایان و وفا کجاست
عقل را باشد و فانی حجت	تو ذار عقل و دانی حجت
عقل را آید از چنان خود	پرده پسینان بر آید
وعد با باشد حسیتی بید	وعد با باشد حجابی تکریر
وعد با یکش و فانی بود	وعد با بی وفا لایسته بود

در همه سیم در میان خود که نوال است بیع از دین  
الطاف الهی و زبانه است معنی از شعاع شایع



تماشای دور و است آدمی شرف اخلاق و اکرام  
 اوصاف و بنای کارسلوک در صورت و معنی بزرگ  
 اقصای عبادت و بیعت است نفس خود را دور راه  
 حق بقایه و بی این است حسنه و ابروی پلین  
 وجود کینه و دوا فی رابت او ایشار نامی است  
 بر غیر با وجود حسنه حاج بران و یثرون علی انفسهم  
 و لو کان بهم خصاصة و یسین است که تا کسی نظر نبیند  
 نیفتد در وجود نکشاید و میباید جلال و از حضرت  
 تقدیر دست نمی دهد الفیض لای خلیفست و السخی لا یملک

گفت پخته که هر که بر چنین	دانا و دانا و شرف در ایم
که یکی را در عرض پیش کش	مرزبان دمی که گون اندیش
جو و جمل از عرضها دید	بر عرضها و بیعت بر نیست
بخل نادرین بود از عرضها	شاد و آرد و دید و در عرضها
بس سخا از چشم آینه زد	دید و آرد و کار و بر چاک
بالب و بخل آب از آید	که ز آب جوی است سار و
و عیال نیست از سر و	و ای آن که گفت چنین شایست

عود و الوافی است ارج و دغا  
 نمی بردش سخا و نمی کش  
 گفت حسنه انشا و حاج  
 انقض ال من کینه است  
 محال بر دزد چسبنا  
 گفت پخته که از آید  
 بر و میباید است  
 و ای آنکه در عرضها  
 مر که اهل جود و کینه است  
 با نیک و در دستان محبان  
 گفت پخته که دایم بر سپه  
 که آنکی شفا بر سیر راه  
 ای نه ای مسکاز جود  
 نود و الا زمان اندر زان

**تذکره** در پان آنکرم با پستی می باید کرد و با غیر  
 مستحق نیز بی تمیز باشد اما با کبری را بود و با مقبول  
 ای با اساک که اخلاق به



تا دهن بانی تو کجی کن	تا بنامی در صد و ده
میت حسنه و ارکان	نه زخم و دهن بر شکم
کر که ای طاعت درشت	در شکم خورای جان
درکت دریا که با حکمت	نخود اندر میان حکمت

**تذکره** حال چستی که اکثر بخل ایشان اشتغال است  
 بود و جز باب سخاوت حقایق انقضای پذیرفت

آتش آتاد در وقت صبح	چو جوی خشک سوزید بجز
نیم هزار شعله آتش کث	آب می رسید از آن بکشت
سنگای آب سر که بریزد	بر سر آتش که نشوید
آتش را تیره و خرونی شوی	می پسید و راه و از آن
حق آید جانب پیری شتاب	که نشی می نرسد هیچ آب
گفت آن را شنو بگفت جدا	شعله از آتش بخت
آب بگذازد و نه بگفت	بجلی بگذازد و اگر آن
حق گفته شد که در بخت ایم	با سخنی دل شوی بر دهم
گفت آن در رسم و عادت	دست از بهر بخت
بر خور و بهر دست و بهر	نه برای بر پیش و نه باز

مرکسی بر تو خود آید کر	خواجده زار که او خود کرد
نه بخرم داد است برای حق	فریش را در با بخت
آن در دم و آن نمی آید	چون سپردن سخاوت

**تذکره** در میان شکر و آن در بخت شایسته  
 بریان و از کال و در بنایات مشاهد لغت از دوا  
 حقیقی و پسر و کفر آن پرشید لغت بلاط است  
 و از نعم حقیقی غافل ماند و آن صفت از ال  
 آن حسنه معالی بکر مشهور باشد و خواجه می نماید

آینا که در دل علی است	که از دور می نشانی است
لغت از روی چکی صفت شود	طهر و بهار کی وقت شود
و حق آن صفت بیاورد	که شکر با آفت خا بخت
شکر باشد و حق صفت است	سود و در شکر از زوال
سکر جان است و حق است	زاکر شکر آرد و اگر کسی
نفت از لغت و شکر نام	صیغه لغت که نام شکر
که سر روی ترا که در زبان	شکر نامی و نیاید در پستان
سکر خیمه از طوق کران	خجالت از در شکر کی



کرشش اکر در آینه بکشد	بر سر کمرش گوی زینت پس
شکرش خوشتر از شکر	نفت شکرش سوی منم بر
نفت شکرش که چشمم	نمک غنیمت ایثارم
سپهرش از طعنه شکر	آرد و از شکر خوارم

**هیت** در چار انگ آبی را غایتی است که  
 در محبت نیست بیاورد و دست شکر کند ای که زان  
 چون منت بر آید و منت رسید زار می شکر بر وی  
 غالب کرد و خانه او را بکشد و عواید نصیب  
 زان پس خدایا قسم الی الله انما اسم شکر کن **خود**

بهر دور دادم هر طایفه	حق خود را در برید و داد
بازستان کمال لطیف آید	بوی پذیرفت و دست شکر
چندان در بخت و در بلا	کفایتی از او ابرار آید
تا چندی دست کم احسانم	خاکه نه رویه پیش خاکم
چون بایستی نیش می زد	گوید هرگز نوبت نیست

**تشیس** حال جوی در شدت زود و جوی در شدت  
 دور شود چون منت در غلظت رسید از آن لایق و در آن

شکر زینت جان جگر شکر	زخم سوزد که انداختش
که بگوید ای قدر من که نعم	خانه از شکر بایکرم
چون که بهستان بایک شکر	بر سر خانه سازم ز شکر
چون که آستان در آید شکر	استخوانها بکشد و پاشد
که این جان منت پذیرد شکر	در که این شکر چشمم کجا
اسمان در حق و در دست	در رسم آید خنده کرد و در نزد
که می آید تو بپ زخم شکر	آزستان شکر کم شکر
چون عید در دوشان شکر	چون یک سواد می شکر
یک شکر من ز شکر من	بر نیاید بی شکر من

**هیت** ای درویش که در آن منت صفت مذموم است تو  
 نسبت به نعم حقیقی تو خواه به نعم مجازی و سنی  
 من کم میگذازی پس کم میگذاشته اینجا سر میگردد چرا  
 که شکر است الهی بظهور اهمیت معدوم است اما این گنا  
 با کمالی است که از مقام رویت است باب و در شکر  
 بگذشته باشد اگر کسی حق این مجاب دست و  
 نوزد که شکر ثابت نیست الا حق را از همه و بی حد تا











میں رفت کان کان است	چشم و ارمای او نیست
این قدر است که در گل کار	می نگر و حسیه ز بار کار
بر بار او در این شیشه	دور خوار است و به سگی
چون قصای حق معانی است	حکم او را به نام مستی
سر کجا آمد قدم را پستی است	زانگی در دلی شکستی
بهر زوال می نماند هیچ	بهر زوال می نماند هیچ
پستیا نشین بر این صراط	نیز به نیست و اشکبار
نیک که در شش هم باقی بود	نزد هم آنگاه آتش بود
دکن نشاند و کلاه نشاند	پس حواری شکر و نشاند
بند کشید و غنچه ای بود	بجای در امر و زبانش بود
بر چهره آلا بکند و یاد	که بگردان او در یاد
بر چهره آلوده و آلا	در دکان به رختی است
دنگ بنود از رضا بود	در چه افتاد و در و خیر
چون شد راضی بر کف نشاند	و اما حق نخواهد یک
که آید به نزع و بوس است	و نخواهد چکس آن در
دانه بر پیش و من خست	می نگر و حسیه ز بار

عند

شارت بصف حد به ترین صباست در	از انشای آن شش که این مخلوق
از انشای آن شش که این مخلوق	از انشای آن شش که این مخلوق
بیار سوخت و آله صاحب حد به نوات است	و چنانست طبع که بچه جلد به صورت ام بید
از انشای آن شش که این مخلوق	از انشای آن شش که این مخلوق
چون کنی بر این حد که در	زان چه در کس یا بیاید
از چه کس و ترا در	در چه همی و لا بیاید
عبد زین صبر و در است	این خف آن حد به نوات
نوعه وی که در فلان کس است	می نگر و حسیه ز بار
خود حد نصان عیب کرا	بگو از حد که بیاید
آن پس از ننگ و عا کیری	خویش آن کس در حد به نوات
از حد به نوات تا با در	خود به آلا بکند و یاد
آن بر جل از عینک است	در حد خود را به آلا بکند
بر آن حکم به نام او بر حد به نوات	ای به اهل از حد به نوات
یوسف از رنگ شش است	از حد خود را به آلا بکند











بیهوشی که در چشم است	می بیند که چست در چش
ای خزان که در این بود و گشت	در کین این سوختن و گشت
عده حکایت بنو و در حوض	در بنای کینه و در حوض
حوض شست مرد در آن	راشتن است روح و بیک
بر کمان چو که در حوض است چه	یا در کین و چست در حوض

طبع که بخت در حوض است حقیقت است و در که در حوض  
دل پوشان و در میان فی به ای فخر و گشت و ای

حاصل و در چشم و در حوض	بر در این بر و در حوض
بر که در حوض و در حوض	طبع که چشم و در حوض
پیش چشم و در حوض	چندان که در حوض
بر که در حوض و در حوض	که در حوض و در حوض
بر که در حوض و در حوض	ای چنان که در حوض
بر که در حوض و در حوض	مید به جان و در حوض
در حوض و در حوض	در حوض و در حوض
بر که در حوض و در حوض	کی تر از و در حوض
از طبع و در حوض	که در حوض و در حوض

طبع

ای بیای مرغ و در حوض	که در حوض و در حوض
ای بیای مرغ و در حوض	بر که در حوض و در حوض
ای بیای مرغ و در حوض	که در حوض و در حوض
ای بیای مرغ و در حوض	شوی مرغ و در حوض
ای بیای مرغ و در حوض	از حوض و در حوض

در پانال جامه هستی که در حوض و در حوض  
حضرت پناصلی علیه السلام با ما اندک و در حوض  
قرآن سنت حال ایشان برین سوال پناصلی علیه السلام  
و اذ را در حوض و در حوض  
فلان حوض و در حوض  
و امر و در حوض و در حوض

ای شست که در حوض و در حوض	کشت اسباب و در حوض
زبانک بر زبانک و در حوض	جده را که در حوض و در حوض
تجارت و در حوض و در حوض	نمکان و در حوض و در حوض
دانه چرخ و در حوض و در حوض	با و در حوض و در حوض
کشت حوض و در حوض و در حوض	چونان و در حوض و در حوض



و درم شتابه ساکن بود / اندر راه خط خود برید

ای صبر ز مثل مرد و حریف که بر ذوق حق برانید  
دست در این صفت آورده اند چون مثل موریت در  
خونک و برزک با یکدیگر گفتم می گویند و بر حسن نام خوش  
و بتجربگی که از بسیاری زمین غافل می خردت سرور

مرد دانه اندازان از زان	که در خرمای خوشی می خورند
سیکندران از راه ترسیم	که می بیند جهان در عیش و شرم
صاحب خرم می گوید که می	این که می بیند تو بعد و دم
تو در خرمای یا آن	که در آن ای بجا می سپرد
ای صبر است و زه که از این	مرد است که در دنیا زاری می
در جانی به سینه مان خور	وقت پری آن تراش کرد

ای در پیش حرص از مرگش باقیست اما از پیران  
که می آتی و روزی خورده اند و بر ذوق حق است و اندر  
بس از پیامی ناید و سخن حضرت برایت پس هر روز

حرص در پس می جوید از دنیا	ای می گوید که خداش بر حق
و بخت و دانه ای می کشد	ترک مردم که در سرگین می کشد

بر کدم هم به بل کاشته	و آن سواد حق را بکشد
صفت او نیست از او	پس که بکشد استی خجالی
خود در صفت او نیست	که خرم را حریفه از این
از پی کدم به کشته اند	که در پست کشته می کشد
مرد از یاد دست جدا اندازد	مست از آن که زان او را
که در آن سودا و صند و صند	بهر در کس که بفرستد
که بر ذوق شب و روز	در زمین حریفه می کشد
شب به یاد بوی خوشی	در صفت او حریفه می کشد
حق و دانه در صفت	می کشد شایه می کشد
می کشد شایه می کشد	می کشد شایه می کشد
می کشد شایه می کشد	می کشد شایه می کشد
حرص از او که بکشد	مست از او که بکشد
بهر صفت او که بکشد	مست از او که بکشد
مست از او که بکشد	مست از او که بکشد
یک در صفت او که بکشد	مست از او که بکشد
دست از او که بکشد	مست از او که بکشد



این کمان است سال را کنز	هر اوجی مان کمان شیر
پیر مکت و بخت هم از پیر	این کمان طلب پس پیر
تجربان بود فی قیامت	وز ملک شش غی و اول دنیا
ز دبی امروز چون کمان شد	وقت بود خشت نهادن
سودات باید که سرین شود	چون رسد تابان و این
عاشقان در حوض آن روز خا	دبدم چون فلک یک شیشه
آهنگن کمری که دوزخ است	در قصابان خنجر سلیخت
هر کراوه این شمشیر کمان	اود در حوض عیب کمان
کرنجی که کوی جان شکر	صبر کن در حوض این صبر
صبر باشد شهابی زین	پست حلاوت زوی که کمان
مرکز صبر آورد کردون	مرکز حلاوت آورد و پس

**کتاب** در بیان آنکه پس کی گوید در حوض ارم و اود دروغ  
 میگوید از برای آنکه در حوض یک حساست مرکا  
 که بوی دنیایی مرد ارم و در به باز پس بر اود و در  
 حرکت آید که این ملک را از نخر قناعت به باشند  
 اگر بوی شوند آه آن طرف تر باشد و در به با این

نیاید پر کمان خنجر	از این کمان خنجر خنجر
چون که درت نیست خنجر	چون سیم در دوزخ
نمک مردادی در آید درین	خنجر در حوض است که بر کمان
چون که در کجایی برده	صد کمان خنجر در این
حوضهای شده اند کیم	تقصیر او در سر بر حوض
بر بوی هر یک کمان	از برای حیدر دم بنیان
صد چرخ کمان در خنجر	چون شکای میثاق
سوت زنجیر کمان	خاطر او در حوض کمان
چون چندان سبب خنجر	پیر بر او در مصاف

**و** همچنین در حوض هر کمانی را پانک و پانک و در  
 نظر نیکو نماید اگر آن کار خیر است بعد از آن بر کمان  
 جان و اگر کار به است رنگ حوض بر دود آن نیز  
 و تار یک باز پس آید چنانکه حضرت مولوی میپرسد  

حوض در کجایی است	آنکه از یک غشای آن است
آن سپیدی نور آن منان	چون آن سپیدی منان







نمک در دیشانی و دیشی	دند و شب روز و روزی نیشی
امروز و غم غم غم غم غم غم	می نیش و شش و شش و شش
هر صبح که از خواب	که صبح روزی بر شش می
شکر می گوید که از شش	بر دشت یک شش است
باز دست شاد و کار و دشت	در هر مرد و هر مرد و هر مرد
همچنین از شش که می بیند	شش حال از شش می بیند
و حال از شش که می بیند	کشت و شش می بیند
اکت او از اقسام و شش	هم تواند که از شش می بیند
اکت با سباب و روزی	بی سبب هم می تواند که از شش می بیند
کرم اکنون هم از شش می بیند	در روزی که سبب می بیند
چون و دشت سال آن و شش	حرکت در دشت و دشت می بیند
دست بر سر شش می بیند	دست و سر بر دشت می بیند
آبانی اصل و شش می بیند	آب و دشت می بیند
روزی از دشت می بیند	شش از دشت می بیند
شش از دشت می بیند	شش از دشت می بیند
حالت می بیند از دشت می بیند	حالت می بیند از دشت می بیند

نمک در دیشانی و دیشی	دند و شب روز و روزی نیشی
امروز و غم غم غم غم غم غم	می نیش و شش و شش و شش
هر صبح که از خواب	که صبح روزی بر شش می
شکر می گوید که از شش	بر دشت یک شش است
باز دست شاد و کار و دشت	در هر مرد و هر مرد و هر مرد
همچنین از شش که می بیند	شش حال از شش می بیند
و حال از شش که می بیند	کشت و شش می بیند
اکت او از اقسام و شش	هم تواند که از شش می بیند
اکت با سباب و روزی	بی سبب هم می تواند که از شش می بیند
کرم اکنون هم از شش می بیند	در روزی که سبب می بیند
چون و دشت سال آن و شش	حرکت در دشت و دشت می بیند
دست بر سر شش می بیند	دست و سر بر دشت می بیند
آبانی اصل و شش می بیند	آب و دشت می بیند
روزی از دشت می بیند	شش از دشت می بیند
شش از دشت می بیند	شش از دشت می بیند
حالت می بیند از دشت می بیند	حالت می بیند از دشت می بیند



آبروی من و آن که مرده است	در چاهان زرد و کوی شمشاد
کشتیم زنی بی یارین	تا قوی کرد و مراد و زین
کاه وانی ادا که کرد و کشید	سوی که آن سخن خسته
کشت بر مراد و این فتنه	در چاهان زرد و کوی شمشاد
ای حجب مراستید زنده	می خیزد سیج از کمر و د
آمد و دوست بر او بنی	قاصد پیروی گفت کن چنان
هم بخند و بخندید	و آنکه و آنجا می رسد
بر کشته این ضعیف را	از می خیزد کمر از کمر
فان چاه و زنده و مقتدر	تا بریند شمشاد و کمر
بر کشته مرده و آن کشته	تا بریند صدق آن میا
دشمنان که این بین است	از جماعت خال و کشته
کار و کار و زنده و کشته	بسته و دانا شمشاد و کشته
دیده اند و دانا شمشاد	می خیزد زنده و کشته
کشتی که بر خور و زنی	و از صید آن زنده و کشته
کشت آری از و قاصد کمر	و از قاصد است بر می خیزد
استخوانی شمشاد و کشته	و زنی بر چاهان و کشته

چون تو گوی کن مراد است	روزی که تو زود و کشته
کره جبری بی زنی	نویسند و این شمشاد
این شب زنده ز غف و صبح	در تو گوی سیر و کشته
<b>تشی</b> در چاهان و کشته	
عمر زنی و با وجود یک ساله	ای شمشاد و کشته
یک ساعت ازین عمر خالی نیست	تا بریند شمشاد و کشته
یکه جزیره است بر کشته	از کمر و کشته
چون صحرای چاه و کشته	تا بریند شمشاد و کشته
بست زنده و کشته	کرده و کشته
چون بر کشته	تا بریند شمشاد و کشته
از دانه کاه و کشته	تا بریند شمشاد و کشته
باز رفت و کشته	تا بریند شمشاد و کشته
باز رفت و کشته	تا بریند شمشاد و کشته
کوه خا و کشته	تا بریند شمشاد و کشته
چون زنده و کشته	تا بریند شمشاد و کشته
چون زنده و کشته	تا بریند شمشاد و کشته



بزرگ شب بیدار گشت	میوز چشمه که آید زین
نفس پاک و پست آن چنان	که می آید به شوم و درم چنان
که به خواهم خود و متعلق	لوت زده از کجا سارم
سالمه خوروی دگر اندر	تا که مستقبل کن و معنی کن
<b>حکایت</b> ای درویش خلقت که آوی را از زرق	
حقیقی غافل میارزد آسین و پسته می شود گو	
فی الواقع خلقت بنوی قیام تمام این لم مستور	
فقد می دزد و دزدان شطرم به سترام کشیدی بران	
جذب لطافت الهی کی غلبه غفلت بر اکثر اهل عالم بین	
سبب جفا در ای باب معاش می زندند این سلسله	
ششمی باز من حضرت مولایت بدین سر <b>مرا</b>	
استیلا بر این خلقت	میباری بر جان و کفایت
بر شمایان جهان گشت	غلام آید که در این
که بران آتش به آید	بر خراش می آید به آید
همچنین در این شده اندر	حوصا سپردن در دوزخ
موشیاری قصاب و هر صبح	بر شمایان آید این عالم

زبان که ترشح می رسد	آه زرد و در جهان حرم رسد
که ترشح پشته که در عیب	نفسه زنده درین لم رسد
خافلی هم نیت و حکمت	آه زرد و در سر رسد
یک جهان که سرور می	زهر جان عقل و کوری می
غفلت که از حرکت پرن	پشته خود و در پشته کن
اجرا به که بر بدن دست	کعبه آید که در تاش قادر
زنا که به چپا رسد	از دکل در سبب کل شد
که در کل معیسی در کار کن	کعبه کن بر بن خیر رسد
کعبه که در کل کن و آید	پاکش از آنرا آید
کعبه خزان میانی می دار	جبهه رسد می پشته آید
کار میکنی که با غفلت	کار دین کعبه و دنیا
<b>حکایت</b> ای درویش استیلا بر این خلقت	
نشانی غفلت و صفت بارفت الکا جبهه	
بر بالای دای که سپاهان کعبه حیات رسد	
می آید به پیشم دران باز از غفلت مدتش <b>مرا</b>	
میباری بر این خلقت	جنگ اندر پشته و می بین







جود آن است در قطع  
 عذر و ریش پاک بود  
 روح باطنی و سر پند  
 لکزه شمع بر لب کند  
 دم که گشت بر تن  
 تا شود نه دانه دم در گفن  
 عین ز آفتاب آن تمام  
 رخصت سپاست علی السلام  
 کشان از فضل کار بسته  
 بندگی کن تا رسد به او  
 در طعن و پند  
 در بسیار اجل خستید  
 با بسیار از سبب  
 عویانی و پریشان جوید  
 چون بسیار بر سر زنی  
 رتبه و در دنیا می کنی  
 مست بر اسپاب و کر  
 در سبب نگران کن نظر  
 آن بسیار از سبب است  
 آن بسیار از سبب است  
 کین بسیار از سبب است  
 بزرگ میانی پر و حاصل کند  
 این بسیار از سبب است  
 و آن بسیار از سبب است

**حکایت** در پانزدهمین روزی که در خرقه سپید  
 و در نعل و سیاه بود که خود را تسلیم امر پروردگار کند  
 و صحت خود را با او کند و در هیچ سبب نکند  
 که در آن روز استقامت بخیزد که با وجودی سبحان

از نیردی و طبع پند ن پند است که در حشر است  
 از جلال و شمای من خاک حضرت مولی و سر  
 در حشر را شایب پاک  
 و شایب من از شمع دل  
 با وجود آفتاب خوش شایع  
 و شایب من از شمع جلال  
 بی کجای که ادب باشد  
 که گفت باشد و فعل هوا

**حکایت** از مولانا و پند صد و پنجاهمین  
 و آن نیز بسیار استقامت از نیردی و نعل است

آنکه یک بر پند از نیردی	باید خالص صدای از
خوات واری یک شمع پر	پیش که در امر است سوزی
یا در یک شمع است آن نیر	تا در اسم حسنه و از نیر
که در نیردی و نعل است	در نیردی و نعل است
اعلی یا جی که نیردی	استوار که در نیردی
در نیردی و نعل است	در نیردی و نعل است
در نیردی و نعل است	در نیردی و نعل است
در نیردی و نعل است	در نیردی و نعل است
در نیردی و نعل است	در نیردی و نعل است
در نیردی و نعل است	در نیردی و نعل است



بنی بخت آمد و بخت و سحاب	تا تو بگری و آبی از ده کیست
ماتم اگر غافل بودی مجاز	بر غافل که در غافل

و ای که در حق تعالی بوی که بوی من ترا دوست  
میدارم از آن بخت که هر که خود را بخت می گیتی  
در بخت در من کی گریزی و بخت از من دریغی خواهی  
از بخت بگریخت و در کرم بخت او بخت **فرمود**

کشت بوی ابروی خدای	کمی گریه و دست بدم
کشت بخت بر دای و کرم	بوی جان من است بگویم
کشت چون طغی پیش از الله	دست در من دست هم دراز
خود را که جز او نیاست	هم از چشم دور هم از دست
اورش که سیاهی روی نه	هم جا بر آید بر روی نه
از کسی باز نماند غیر او	دوست جوشه اندر خود
خاطر تو هم زنا و زهر و شر	دقت نیست بجای دیگر
غیر من ز پیش چک و کلنج	بوی که بر او از کین

**کلیات** آن شیعی که گناه کاری را بخت  
کرد تا بواسطه شاعت او از بخت خلاص یافت اما

چون خلاص یافت بجان از شفق خود بر بخت که چو اسطوخودوس  
سوی میان من و آواز از ندا من و حضرت مولوی مستحق

پادشاهی بر زنی خشم کرد	خواست تا از وی برادر
بها کس را زنده نماند	باشی شافت رتبه
چرخ از ملک آبی از من	در شفاعت مصطفی و اراز
بر حیدر زده و در بخت	در زمان شفق هرگز نماند
کشت اگر دست من بخت من	در بیسی کرد من بخت من
بگو که آری تو از دست	چشم من که در بخت من
آن نیم بسته از خم فلان	نیز شفق از دست او
از شفق در پیش یک پرت	زیر بخت حق افسانه
که نه بخت من و نه بخت من	از کسی جان او را دست
و آخر پیش آمد از کین	خاک من شوی شوی من
من لست کرد او را محلی	کین جان منی با بخت
کشت بر شاو بند و پستان	او بخت از شفق اندر
لی من است وقت بود اندام	لا یغنی منی بخت
من تو را هم در حق چشم	من تو را هم غیر آن بخت



**بخت** آن زاهد که در باب آفتاب باوید ازین  
 محاب حیات عین برود حق حضرت مولیت **فرید**

در جبارت غرق جان	را بدی برادر میان باوید
دیده شان ز آتشک او شاد	حاجیان اینجا رسیده اند
از هجوم باد و برف و طالع	جانی ام بود شک او در
عالم سلامت در میان آب	حاجیان در آن شهادت
ریک که در قفس بندگی	از ناز اینستاد و بر روی
یا سوار و بر براق و لعل	کفایت در بندگی
یا پیغمبر او را به از با وین	یکه پیش بر جری وین
آه و در و در و در و در	بر بندگی و عبت نیاز
و از جرات و در و در	چون در بندگی و نیاز
حاجیان در و در و در	و یک که در بندگی و نیاز
دست را در و در و در	چون در بندگی و نیاز
لی ز جاد و در و در	کفایت در بندگی و نیاز
تا بخت و در و در	شکل و در و در
بخت و در و در	و انانیت و در و در

فرشته را بهر آن که دادم	که بنویست و لا که دادم
که برود و در و در	باز بخت و در و در
که در و در و در	که در و در و در
که در و در و در	که در و در و در
که در و در و در	که در و در و در
که در و در و در	که در و در و در
که در و در و در	که در و در و در
که در و در و در	که در و در و در

**چون** کسی در پیوست از نیای بر و در و در  
 خواهد چنان شود و باشد که حبس و در و در  
 بنده و در و در و در و در و در و در  
 ایستاد و در و در و در و در و در و در  
 بنده و در و در و در و در و در و در  
 بنده و در و در و در و در و در و در  
 بنده و در و در و در و در و در و در  
 بنده و در و در و در و در و در و در

نشد و در و در و در	چون در و در و در
چشم او در و در و در	چشم او در و در و در
در و در و در و در	در و در و در و در
اکتفا و در و در و در	اکتفا و در و در و در



بشم اکتو و سوسو آسمان	که اجابت کن ده جان
آو می ای از به لا و کرم	حون ز با لاری پستی ام
ای نود و تو مکان از کائن	نیایا و رتبه کم کرده میان
در میان این ضاجات بگشت	زود پیا شد بر چل کشت
چو آسای رنگ بگرفت	در که دور عمارت کشت
آب می بید چون شکست	جایا جو کشت و شکست
بر کجاست از او چاک	می بریدند از میان تار
و نم دیگر چست و از او	زنجیب و آینه علم بر شا
قوم دیگر باده شکست	نقصان سر می هم کفتم

**نهم** در بیان غایت تواضع و ذلت و بکس  
 به آنکه تواضع و به ایستاده و تنی گردشت بامرو  
 را و خداه گروین مناد و مرا مر خدای او در نهایت  
 به چیت با عدم حسلی در وجود حقین الاله  
 تواضع نه فرض و بکسر و سانه و بکاست در  
 دینی و حبشی و من بکسر و صغیر امد و بکسر کی است  
 خود را در مقام شرکت می دارد و اگر نه با وجود

و کبریا حق گسی را بکونه لاف کبر و سب و بکرم	این بکسر و حال انگست
از می بزرگتر شد ان کجاست	چون می بزرگتر و نه در بک
از طلب کجاست غنا و غری	بکیر کم زمر و چاق و شسته
زمر و در کجاست گند و او و شسته	بکیر شاهی دست بیدر شسته
بکیر شاهی بیدر و در شسته	در بیدر چست و آقا و در
در شستن ساز و نه در شسته	کر نه زمرت این بکسر و در
کشت نه را بکجاست و بی خطا	وین کر را بی زخم و شسته
زین و جنین مر را بکجاست	را و زن کر که کجاست زار
کر که کر که کرده را کر که کرده	ختر کستی برای ان کجاست
تا ز کجاست از بکجاست	چون بکجاست و بکجاست
امن و در شسته از شسته	بکیر زشت و از کجاست
رو و زمر و در شسته و کجاست	نظر غلطی و آتش می خور
ای برادر چون برادر کجاست	رجا و عمار با شسته با زمین
بکیر زراکی بکیر کرد و بکیر	سر بر آرد از زمین بکجاست
چون به بکیر جسم بکیر	بر زمر و شیان و دنی است
عاقبت زین و بکیر	



مرکز دلا در دوداد نرس	اسوان و ترخه پخت
بهره ز پت و مهرش انی	کین قنق شکرت نیردانی
اسب سرکش اعیت بخوان	نستوری را که در جی مانده
شکست کردن کئی بربیت	سختی لست آید صفت
تراویست زنده در جاد	طرح شرک کیمانه
از او بیت روانی و لکلا	مرکز پشته رو که در دود
تبع از ان دات ان مکر	و ای کی که در جاد و کز
بکر و ارم و اوسا لار	خدمت و تعظیم و در شکست
بیت تعظیم خدا و شنش	خویشتر آگاه و خدای
بدر خفا که شبنی بر آب	خاک شود ز خاک بود در آب
در میان کی شود و شک	خاک شرک کی بود و شک
سایه و شکست بوی لکلا	از روز آینه انی خاک بش
پز که ز خاک کجی گاشتم	کشت خالی و من از شتم
کنه م از بالا بیز خاک شه	میدان آن خشت پاک شه
از تو اخص جانی که در دود	کشت جزو او می جی و بیه
بر صفت او می شد ان جاد	بر فراز عرش پراکت شاه

مرکز دلا رفت آخر پست شه	نیستی که کس که است شه
مرکز دلا رفت آخر پست شه	مرکز پست آب انجارد
آید رحمت بیدیت رو پست	و انکس در فرخش و پست
<p>مستی و پستی می باید از مستی که پستی می شراب</p> <p>خدا پست و پستی مستی از شراب مراد الی شاد و فر</p>	
دکست می پخت می کرد	صل در شرم ازل
شعر از علی این نمی پس	که با آدم شود بر می پس
خواج ارم می نیرد خواجه را دم	صد بهر قابل اکا دوم
من آتش و ادم از دلی	پیش پش و من اجمیل
شعر میرد آتش بنی کسینه	کشتن با اوله سر سپه
این کجاست و صفت از کیم	منجور و غفلت از کیم
چون فرزند را قاشش بنی	نرم کشت و کرم کشت و نیرانه
ست معلق که پیا پست	که رک پست کجی پست
بروشش و خویله کیمی	ایمانی که رده اند و خویله
کافه می یکا کجی پست	نعم که رده می کجی پست
و برادر و صفتی که پست	کافه امینه و پست



تأشرف کردی از خون منعم  
تا بجز در روز تو بمانم

**حیات** در پانی گنج عیب و لغت که زاده بکرده عکاس  
صفت بی طاعتی است رجا که سر بر زنده این صفت صفات  
شیخانی خوانده بود و هر که صاحب کمال پیدا و آن  
شرف و بل شهادت و باشد و این اشعار **فرمایند**

صفت برتر زنده ارکلی	نیت اندر طاعتی و دلی
از دل از دین پستی	آز تو ای عجبی پرورد
عکاس بر این عجب است	درین صفت از عجب موعود
هر که در حقش اید و شهادت	اندک است کمال خود را بدست
و آن نمی پرد و جوی و اهل	که گاهی می برد و خود را کمال
بر عین دیوار از خسته	که تو خود را اینک مودم
بر اکن نه زنده فاعده آن است	تا آنکه شکست خاکی است
ما زین می تو در حد و حیش	اندک آید و نه از حد و حیش
تو نیست ای طاعتی	که شکر است بیهوده است

**حیات** آن حکیم که طاعتی را دیده که بر او ناپاکی نیاید

سیکته ای اندازد گفت در لغت می آید گفت می آید  
اما پیش من جان ازین عزیز تر است و این پرده و چنان  
منت بر طاعت پس آن ریاض ملک نیز که قدرت بر  
خطا حال ندارد و باید که بر رحمت و خود پستی نیاید  
ریاض بر کند تا جا و دانی به ایشان بماند که این ملک  
فانی و شست و حضرت مولی به پس **فرمایند**

بر خود سیکته طاعتی است	یک سیکته بر شد بود کجاست
کشف طاعت و صاحب پسین	بی دروغ از عجب چون بر سیکته
خود دلش می و جدا اول	بر کوی اندازش اندر حوسل
بر بر تو از عزیز می و پسند	و فغان در ملی مصطفی نیست
بر تو هر یک سوامی سو و مند	از پر تو با و پند می کنند
ایح ناسکوی حاجی کجاست	توینه ای که شهادت کی است
بر کوی آن پر که پند زده و نو	روی خوشش از نه دانی
چون شینه پیچیده و روی بکوبد	بعد از آن در تو چه آید بکوبد
چون که بر تو خراج گفت و نو	که تو ز ملک بوی پستی کرد
این فانی پسینی که هر چه بود	بر سبب من بگران این ملک



چون ارم ز در خط کشی	زین صفا و زین ملامت
آن را که شوم زشت کرد	تا بوم این را یکبار
این صلاح جیب من دای فنا	عجب کار و عجب زاهد
من زاده جاکت غم	که پی دانه سپید ارم
چون باشد خدا و تعوی نهاده	دو در کن گشت پندار
چو ده که جنبه با طم است	بر کنم زبراک و در صد است
جذرت و طم آن کار	که روحانی و برین چشم
زینت از دوی و دوش	روشنی از کبر و از غمت

**حکایت** در پان گنجی از سنج و دینسی عیب دیگر  
 کس گشت و طم بر حال ارم زدن و از عیب خود  
 غافل اندن و نه سپس که این عیب تمام است **فرمان**

و بر ترس طم که زین	پوش ام حکم مجتهد
تا که ارم بر یکدی شقیقت	از عمارت و زینت
عیشی نی که در اندر کن	خنده و زبریکه پس
بلک بر زلفت و کجی	تو میدانی ز سپهر
پرسین اما ز کوزه کرسنه	کوهر از نچ ازین کرسنه

پرده صد ارم اندم زده	صد مرغ پس از کورده
کشت ارم و بر کرم زین نظر	اوینک پس از نغمه
از جنگ جان که جیب غم	هر که یک گشت آن بر خیزد
چون که برین تراوه و شست	در من بر خیزد و یکبار
چپ کردن زین و ارمی	چون یک گشت جایی
سرکی که پ خود زین	کی بی غم دی از حشمت
با ککن و چشم او خوب	نیز غم و سر پست
تو بران میوه کجاست	چون غم کردی تو خود

**حکایت** چستی که عیب یکدیگر و انا شده از عیب  
 خود و پس با و نه و حضرت سوادیت **پرسش**

چون که در یکدی شست	بر طاعت را که و ساجه
هر یک بر نستی کبر کرد	در نماز آمد یکسینی
موزن اندان کی غمی	کسی موزن با یک گشت
کشت آن سنده کی کرا	نی غم گشتی باطل شده نماز
آن کس گشت ویم را که ی غم	چون زنی طم بر و خود
آن جادو کشت جادو کمن	در نماز آمد و چون آن



بخت زهر جبار آن شد تبار	عجب گویند پیشتر که گزیده
خافند از قلم و از خود آن	بهرم گویند عیب که کرد
من چشم روی خود را آفتاب	من چشم روی تو را آفتاب
کریم را دور او پایسته بود	ز آنکه دیدش ز غلطی بود
نور او از نور خطایست	عجب که در عجب و عجب است

**حکایت** ای درویش هر چه از عدم بود اندک حسن تر است  
اما دیدن کج بین عیب می پندارد و آن عیب نیست برایت  
نمبر می رسد چو سپهر آینه برست و عین از عین

عیب باشد که زنده بود که عیب	عیب کی نپندارد و آن عیب
عیب شد نیست بخت و جمل	نیز نیست با خدا و ز قبول
کرم نیست بختی که نیست	جور نیست که گزیده است
در یکی می بود با صد حیات	بر مثال عیب و نه در حیات
در تر از و بر و در یکسان شد	ز آنکه آن برده و چشم و جان
بر بزرگان این گشتند از کائنات	چشم پاک عین بی شاد و صفا
در حقیقت خلق آثار است	لیک بخت زنده است
منزک از پست است او را	از عیب و عفت او را

دکتر سید الشیخ محمد باقر

چون دهم با یاد می زاده نژاد	پای خود بر فرق نهاد
او بختم خوب چند برست	لاجرم آینه بر خورشید
که تو خواجه که را باشد شکر	بس و در از چشم خورشید

**حکایت** تماشای چهره من که دیدم خیره ای کنی عجب  
در نظر آینه چون چشمت را عشق در دیده عاشق خواه  
آن رخسار زیبا باشد بجز واقع و خواه با شمس  
و در این باب قصه ایلی مجنون کنایت و آیه شاعر

سکه از چشم خواب کنی	چون بخت طالع باطل
کشت ایلی خلعت که بختی	کز تو بختی شد بریناں دگر
از دگر خدای تو خدایستی	کشت خورشید بر بختی
چشم خود بر بند زان چشم تو	عاریت کن چشم آفتاب
بگذران کن به چشم و نظر	ببین چشم او روی او گز

**حکایت** در میان آنکه شرم طلق در عالم وجود ندارد و هر چه  
پر تو وجود که حسیر محض است او را از خطای عدم  
بصحرای ظهور و راکورد است اما چون فصل نیست  
و اصفاف است کنتو شایسته است از چهره دیگر شرم نماید



بدونست باشد این امر	بمن بطعن نباید حسب
در نماز میسج زمر نیست	که یکی ایامه که رانده نیست
هر یکی را یکی ایامه	هر یکی را از سر دو که رانده نیست
زمره کلام در رانده نیست	نستبیل ایامه باشد
حقاکی را بود در حبس	عقوبت کی را بود آن که کلاه
مجنون می شرای هر که	نستبیل ایامه که صد هزار
زبد اندر حق آن شایان	در حق حق که سپید
نیکو است که در حق	ادب بر یک که در حق
زمره باشد تا در امر	خیر او را زمره دارد و در حق
صورت سر نفی در حق	ستاره راه فرخ در حق
چرخ در دست هر که	انه را این را در حق
شوق پناه ایامه	بر یکی که است در حق
کریمه می پسندد و او	پیشتر که شکوه و حلاوت

کلام در پانزده من شایان که در حق است  
 بحث در حق و پس از آنست که شایان پنهان  
 خیرت می رود از حق است

یت بل جرد زان است	از غضب در علم و زلف
نفع از غرض و هر یکی را	علم ازین و اوست
نیکو دید و در یک که است	هر یکی را در حق
احیای و آن حست	نه یکی که رانده نیست
دانش بی حق باطلی	قلب را ابد بر حق
آبانه راست که باشد	آن در حق از راست
بر هر که که در حق	باطل بر بر حق
بر هر که که در حق	بی حست نیست در حق
الک که در حق	و الک که در حق
کریمه است یا نه	تا در حق
بر هر که که در حق	چونکه چشمت در حق
در هر حست و از حق	هر حست و از حق
تا به پایم صاف زار	چند با عفت را در حق

در حق علم و غضب به آنکه علم از حق  
 چشمت است که در حق  
 سکون و هر یک شایان است



تا کی بر غضب پستی که دود و دود بر جبهه یاران رسد آید  
 که چاهستی و این مرصعی را عید اسلام گفتند  
 معلم الحسیر را از خبر ده که چه خبر سخن چرب است  
 گفت خشم نه گفتند بگو نه انداز این شویم گفت ترک  
 خشم خود و حرمت چو حکایت را می کرد **قصه**

گفت عیسی ای قیاس پسر	جیت در پستی نه جبهه صبر
گفت ای جبهه خشم نه	که از آن ده زخم می لرزد و
گفت از خشم نه خبر ده	گفت ترک خشم خورشید از آن
بر عیسی که صد ناله خشم	خشم ز شش را پس چو هم برگشت
جبهه پستی ز جیت ترک	باز کرد و زان صفت آن پسر
خشم کن جیت عیسی نه	ترک خشم نه کی که بر بد
کریه از آنکه از کین کینه	که در شان چلو می که از آن رسد
مکن کینه و در خشم کینه	خود او گفت و خشم دین
چون تو خورده و زخمی کنی	خود سوزی کل خورده است
ترک خشم و شوق و حرص	ست مردی در کس نیست

**کلام** مناسب حال عیسی علیه السلام که ترک خشم

و اوقات جیت علم در برین یافت **قصه**

که شغلی از کلام کردی	پای بوسی که شد مثل جیت
در پای او تابش در جیت بود	آن و غایت شد از جیت
که گفت از ماندن کی پست بود	بس کیم علم کرده از وی نشاند
دست می لید بر روی سرش	بی خاست از جیت بود
خیم از ترک جیت	خیم بود و جیت و جیت
گفت کیم بر جیت	مطیع تو بود و جیت
بالمیک گفت ز آن	که جیت را می نه
بی شبمانی کردی آن	حق به او شش شوی جان
آتش و پادشاه و جیت	که در شان پش از جیت
مرامیری که شبمانی	آنجان کرد که باشد
علم بر سینه اندر جیت	ابو بجای او پدید جیت
جیت در جیت و جیت	بر غرور جیت
آنجانک نه بسیار از جیت	بر شیشه و دود جیت
خوش پش از جیت	آسیه در جیت
جیت در جیت و جیت	آنکه در جیت

آنکه در جیت و جیت



میت وین شانی دیگر است که از ان شانی نخست است

کاش قطب را در ان خدا پرستنده و قاری

حق است نه چون چشم و دوان بدان بک این خشم

که صفت پیوست مرد خدا را استخوان است بنیاد

از بیال بین مقام سبر میانه و پیش سر **فرد**

خشم بر نهان شده و در مقام خشم است پس اندام دیگر

شعاع کرم که در خشم زده است خشم بر من مرد است

که خشم کرم ز علم و صبر و کوراک و در پایش

و کرم خشم کرم است پستی پستی خضات حق

**شعر دوم** در بیان خلاص که اصل معالاست

و بی پر نور او هیچ یک از اعمال صالحه محل مستور

نمکن در جو قارانه فیصله خلاصی و دلایه که

بیاد آید احوال پس است از اسرار الهی که

در دل و در پستان و دیت نمده عمل آ از فعل

در بل مصفا و در نه جگر نفوذ با آید شاید زیاده

عمل که رسا و هیچ وجه و بی مشربل نه از دل

افلاص است که سر می که از وی در وجود آید بی غرضی از

اعمال و غرض و غرضی و از وی باشد و یاد است

که عمل غرض و بسته بود این شرک غرضی است **فرد**

که یکایک می که شش اهل جان تو تو که بود پس

مهری از دیگر می چشمت تر تخصص از یک ز دیگر

ان کعب حق بهر حال و آن کردانی غرض غرضی

ای محبت و آیه یکسان بهر حال و آن کردانی بهر حال

فصل در اوصاف احوال و آن خیر را در از و دلایه

و آن کردانی غرض و آیه و آن غرض و غرضی است

بر محبت حق آید و بر پیش و در تقیه و غرضی است

آن محبت حق بهر حال که از اعراف و غرضی است

**کلیات** حضرت شاه دایت حیدر اجماع و اسلام که

بر در شش احوال شرک از زمین دل کاف بر کینه

سخن حضرت مولایت حیدر اجماع و **فرد**

از علی آخر احوال غرضی بر حق را از غرضی است

در غرض بر پهلوانی است زده و شیری بر او و شست







تو در وقت غایت کمال	چون در آید سوی من
جامه از دانه پیراسته	خاطر پست را زان دست
خاطر پست را در دشت	چون منافی اندر دشت
پارده پار و قیچی پاره	در دور و آن صدمه چرخ
روی پوی و پسر گردن	تا بدین پسر پیکان صبح
در دور و آن صدمه چرخ	شمار است او بود از پیر
در دور و آن صدمه چرخ	بش روای شد آساید کار
بش خیمش بیکس بر زکای	یا زکن پست را زان کار
و چنین که چاره برده می	یا زکن آن پند را که می
یا زکن که زبانه است خود	اگر از خواهی که مردم
چون که بدیش که دانه	صدمه زان شد از زور
بر زمین زه خورده که	در غل ادا را که روی
ای غل کذا در دور	کین غل زنده است
تو جوی پس کرانی بی	چه شود یکبار در دوزخ
که جوی در جوی از	که می از کشته فتن
در دشت کجاست	باز خود را از این

در جوی آن گوی شایسته	سوی سلطان شایسته
بانگی در کشت روی کن	کشتی در آری پهن کن
تا که ای خیر روی خیر	دانه تا رحم از دانه
که گوی که نکند در	نزد آن قاضی القضا
صدق می خواهد که حال	بیتا به نور او با حال
صدق اخلاصت پر	مرد را اخلاص صاحب
نیز مختص و خطر باشد	تا خود خالص کرد و
زبان در دست و زان	آن ده که در دانه
چون که خالص گشت	در دست امر و دست
کار اخلاصت و دانه	در آن اخلاصت

**نرمه** پس در میان صفاتی که ساکت را بهایت  
 لطیف رساند و در ایت حقیقت را مطلع نظرش کرد  
 ازین بهرست شود حیرت یافت میا دستانی می توان خود  
**نرمه** در چنان پس که آرام دل عاشقان و سر  
 پیسته صادقان و دانه ای جان سپاران و دانه  
 در دستان است به یک سماع سبب جیت احوال



حال سالک است بر کسی گفت او می رفت و سوانی  
 و عقل در دمی و در یک را ازین جبار نه است  
 یکی پدید آید حال دیگران در حشت اینجا و در عالم  
 در و پریشانی به اکسند اما چون خبری برسد که هر چهار  
 در آن خیب باشد و هر یکی را خدا می خورد و دارند  
 خدمت از میان منقطع کرد و در یک نبه ای خود  
 شمول شوند و یکدیگر نرسد اما زنده و در سماع این حال  
 دست و پدیر که چون سخن باو از خوش نشینند  
 هر یک ازین چهار موضع محفوظ شوند اما پیش  
 در راهی و کج صورت نظم و تدوین و در این آن  
 سخن نگردد و سواد استقامت و اخلاف اصول  
 میسرستی و تربیت و نطق نهات متعلق نشود و عمل آن  
 معانی و سخن گفتند که در و روح باو از خوشش که  
 نشانه ایت از عالم از و اوج میل کند هر یک بقدر ای  
 خود اشتغال نمایند و در میان که است جیت و در  
 و شوق حاصل آید و سماع در محبت اول سماع

ایشان متعلق شوند و آن جبار نرسد و پس و هوایی  
 و شوقی و بر عیسی و این همه حرام است و در سماع  
 خاص و ایشان بل شوند و آن سر نرسد و جایی خودی  
 و عیسی و سر نرسد و پسندید است به سماع حصن و این  
 بروح مشغولند و در این هیچ علت نیست و در شوق  
 ازین سخن شوقند و بیشتر عبادی الدین سیمون لودل  
 فیقون چسند او یکت الدین هم احمد و او یکت  
 هم او او الالباب و درین سماع و شوق این سخن  
 بسیار است این مختصر است اما آن که می داند و درین آن  
 در به آن که سماع یکیت که از عالم قدس خبر می دهد  
 که به تحقیق میرسد و در جدانیت که مرکب سلوک  
 بسیاران طریقت را در راه که هم تر می سازد و در  
 شمس الدین و الدین الحری سلام است درین آن  
 فرموده است و در حقه آمده اند **شعر**

دل وقت سماع بوی لاله دارد	جان را بهر پرده از پرده
این نرسد مرکب مرز و مرز را	بردارد و در خوشی عالم



و سماع منادیت که در اندک آن بود و بیابان تیره  
و نیار از حرمت آبا و پشت نوزانی نایبیدم

مؤمنان کونیه کما شئت	نفر که دایه مراد از پشت
و هر چه ای عالم بودیم	در پشت آن گشتا شویم
که جبر بر ما نیست کما شئت	با دل از آنجا که
ناله سر و دست و پا	جسته که اندک آن توکل
نشود آن که را خود کوشش	که تنها کوشش و جبین
بر یکبار گشتا ای دنیا	از دور و چرخ که قسیم
با یکدگر و شایسته خفتن	می بر آید شش بطور بختن
بر فراز عافیت ای دنیا	که در دشت خیال و سماع
تو که گریختی از خیالات صغیر	یکد صورت که در آن بختن
آنست که از آنجا که تیسنه	آنجا که گشتا آن چو برین

**حکایت** از حال شخصی که گشتا بود و در شش یک یک گشتا  
از دور بر گشت یکدگر که از آب با و رسیده و این چنان  
مناسبت بحال صغیر که بر او می نشست لحن مطلق  
شوند و حضرت مولوی حدیث پس **فرمود**

در نهالی بر آب که گشتا اند	بر درخت جوی جوی می نشاند
می نشاند و از جوی می نشاند آب	با یکدیگر می نشاند و آب
خداوند کشتی که بگذارد از پشت	جوی از جوی که از پشت
پشت در آب می نشاند	آب در پشت از دور
تا تر از آب نشاند و از جوی	آب در پیش و در پشت
گشتا مقدم زین قضا و شریعت	بیشتر بیکدیگر برین ظاهر است
قصه می آید که با یک آب	هم در پی هم بر آب احباب
نشاند و از شغل بود و در جانا	که در پای جوی کشتا شغل
اولی را در درون هم نشاند	طایفه از آن طایفه است
بس که می آید که در او	آبی حیران که نماند آب
بر سماع رات سر کین شریعت	طوایف مکنی بخت

**حکایت** و بیان کننده سماع میگوید و یک گشتا و یک گشتا  
از طایفه است و در پی هم مجرب آنادرین احوال  
که بعد از این نشسته میشود و عبارت از کسی که زبان  
عالی و آن چنان می آید که در آن عاریت و دل خیر  
بر درخت و با دم دوست در سماع که شش شوق







دالامد اشارت با ذکر دانه ذکر سر مرتبه  
 دار و اول ذکر حالت و آن طریقت باشد  
 مرکه که غفلت مرتفع شد سالک و اگر است  
 و اگر جزو با ساکت باشد و دوم ذکر خاص آن  
 از آن تیز و حسرتی حجاب غفلت و اگر درین  
 حال سرجه حضرت بقلب سادج سیم ذکر احسن  
 و آن فارغ اگر است از غفلت و بقای و بحق  
 و درین مرتبه مولی ته پس سر **شور** خداوند  
 صحبت عارفان بکند مذکور و ذکر و ذکر و مولی  
 درین مرتبه می فرماید ته پس اندام **فرمان**

ذکر اگر ذکر را در تنه نواز	ذکر را در شیشه این فرمود
این ذکر کیمانی منکر کن	مکر را جاد بود و ذکر کن
انجمن خزل از آب است	تا در آب از زخم نه بر آید
یکجای زخم بر با لطافت	چون بر آید و سوزاند زخم
آب ذکر حق زخم را این داند	مست باد آن طغان آن داند
ام بخور و آب که در صبر کن	تا برسی از فکر و وسوسه کن

مکر کن و اری نفس خود	ذکر تو آفت و گری نه
ذکر که آن فکر را بکند	ذکر که نفس فکر را بکند
ذکر من پاکت جان کی رسید	رفت برانده و در و بیاید
نیکو نزد مندا از صند	شب که نزد جان بر آید
چون در آید نام پاک اندر دانه	نعلب می داند و نه اندان
حاجب هم هر روز زود و زود	نشان از یاد که در شکر کنی
نام او را می شنوی آید	از زبان جلد و زبانت جان

**هیت** اورا تقدیر زین از نام بیست صیه السلام  
 و در ذکر حضرت دوست کم ازین نباید بود و این **نور**

آن به تخی از سپیدان آید	نام همه چیز است که بود
نام او در ناها مکتوم کرد	محرمان را پس آن مکتوم کرد
در یک نفس بر آید بخیر	در یک نفس نه شد آن شیخ
در یک نفس به کافور می چید	در یک نفس می سوزد سپید
در یک نفس کن بین گفت	در یک نفس شد سر شد پاکت
در یک نفس که سقا آورده آب	در یک نفس که بر آید غائب
در یک نفس است نهانی بکند	در یک نفس مکن میگرد و خاک



در بعضی روشن گشتی پند	در بعضی سحری بر پند
در بعضی که بر آید سرم	در بعضی که بر سر شوم
صدا در آن که بر سر	صدا در آن که بر سر
که پسند بودی گشتی نام	می شدی و میر پند از نام
تشکیکش نام او سگ	نام و سببش بطنی
در جوی در ویش از آن نمید	در دو دور حال گشتی سود
وقت سر با بود و پستی	در گشتی و شش نام و شش این
عدم میگویند سر و دم پاک	این سخن گشته و نه و شش پاک
بچه میس کرد است از نام	میوه شش علی از نام
چونکه با وی شش کرد و بیجا	نکراد است و گشتی آن
خالی از خود بود و از کرد	بسی که کرد و آن ترا و کرد

**ششم** در بیان گفت کرد و آن اشکالات از سر  
 بقیق دار صورت یعنی دبی کمک آتش فکر پادشاه  
 بود و جبهه سنی هیچ حال بنشیند و از آن بی کمک  
 و ایست لغو میگردون و حضرت میسر سره  
 چون در معنی آن از گشتی

فلک آن باشد که گشتی پند	راه آن باشد که پند پند
و بسنی که گشتی پند	و کمک سنی پند پند
صورت از معنی پند پند	یا و او از و شش پند
این سخن که از آن پند	توجه دانی پند پند
لیک چون هیچ سخن پند	بجز آن دانی که پند پند
این سخن صورت پند	برج خود را پند پند
چون خوف صورت پند	این سخن که از و پند
حرف کوی و حرف و شش	سر سر جان کرد و پند
مان و پند نام پند	پناه که و پند پند
لیک معنی تان بود و پند	در رتب سم غیر سم
خاک شد صورت پند	سر که گوید و پند
صورت از بی صورت پند	پند که نام پند
صورت خود چون گشتی پند	صورت کل پند پند
پند از آن صورت پند	پنج حیدر پند پند
چند صورت لغوی پند	جان بی نیست پند
معنی آن پند	م عطایا بی پند







برین کاپس نه برهم	بر کمر کن که پستیم
بر میخ نه بر نمونه	بر خطای زب خطی
وان برای پانی کیر است	نصیر طار بر شریک است
این نوای در اینه طرسم	تایم مادم هم بری شمر
کر شمش بر پانی نردبان	اول از برودم به خطی
تاریقی تو پانی پانی	وان و دم بر سیم سیم
آن قاتی نه از شمش	بر کفری نه در کفری
که وقته فرست نه درین	لا جرم محبوب کشته ازین
پست خطی درت از شمش	چیز کنی کشته و پشما
بر کی را بر زمین چشما	بر لب بام پستاده و خرم
و آن عمل جود ساید بر اکاش	صورت کفرت بر بام شد
اندر آرز چشم را در نیکه	تاجر صورت باشد آن فرین
صورت کفرت بود صابر شود	صورت کفرت بود صابر شود
صورت جنسی بود و ناله	صورت جنسی بود و ناله
صورت تری بود و پشما	صورت تری بود و پشما
صورت جنسی بود و ناله	صورت جنسی بود و ناله

نمونه و کمرت منی طار	چشم جوی و دوج کج سیرا
قشر بر روی این آب روشن	از تار باغ غنسی شمش
قشر را در انوار کج	نمونه کج باغ غنسی
درین طرف آه در و منی	بحر معنی عذرا ام کج
ای برادر قصبه جوی چار	معنی اند و می مثال و اند
وان سیم کج و در و منی	نمونه چار و کج کشت
با جوی میل کج کشت	کر کج کشت و انجاش
و جوی شمش با و ناله	بنو و منی کج کج
کر کج کشت و کج	بین با و بر و جوی
کشت در شمش کج کج	کج کج کج کج
خاند را بر و ناله	فرخ انگش کج کج
در کج از صورت و از نام	از لقب و از نام و کج

**نکته** در میان کج و پشما و جیتی است کج  
 اوست و صورتی که در و صاست و اگر اهل عالم بر و ناله  
 کشته اند و از طلب صاف و در کج کشته و صورت  
 صافی دل که از منسوع کج و راه و صاصل بر و ناله



صوفی در بیست و پنج	پیش از جد جردین بسج
که دو نام آن را به فرج	این لقب شده کاشان یکی
این لقب شده فاضل شریف	نه از طبیب خاقان نه
مجنون نام صافی داشت	اسم را چون ددی بگشت
هر که کلید است در دی	رشد سر چنان صافی بگشت
کشت لایه در در اصفانی بود	زین حالت لایه بگشت
ست صوفی که شصت و شصت	نه از بیست و شصت و شصت
یک پیشین که بگشت	بر خیال خصمه نام یک
بر خیال که روی بگشت	نه از خیال که بگشت
پاک سبب حافی که بگشت	در غم در شان بگشت
شده غم در حوت و صورت	پرو بگشت بگشت
باری درون که بگشت	تا سوی صفت بگشت
بو بگشت و او پسین بگشت	من پیشین بگشت
مانند آیه شامت را اثر	ای در شان از بگشت
از نوادیکه روی بگشت	ای ز بگشت بگشت
چون بی بی صفت بگشت	باز کات و لام کل بگشت

اسم خود اندی ده سپار بگو	هر چه در این میان بگشت
حرف چه بود و چه بود از زلف	حرف چه بود و چه بود از زلف
حرف و صورت و نقی بر غم	تا که با این سپار بگشت
اقتضای جارا تو خا بگشت	که نه زلفی حرف بگشت
تا که سار و جان پاک از غم	سوی حرف و در سپار
هطلا خاتیت بر اهل	که باشد از حق بگشت
که ز نام حرف غای بگشت	پاک حرف و باز غم بگشت
و غمونی بر او حرف بگشت	بزدل پسین بگشت
نه از آتش تا بگشت	نه از صوفی بگشت
چون پرست صوفی بگشت	حق شکی او در بگشت

**تغیبات** در بیان حق و ترک تردد و خط اب بگشت

یعنی سنی سنی است بسته ارگه از پسته لال بیان از

بیان و گفت از غرق حجاب علم است و بی شبه از غن

خیال را به و یقین بجانب شود که آید و الیاسا **رقعه**

وید را به از یقین بگشت	آنجا که غن بگشت
این عجب غنیت و در بگشت	که بی پرده بگشت



مرکان تشنه بفرستند	میزند اندر تنای بال
چون نه در علم برآید	میرین علم او جویش
ناگفته ستانده طریق عشق	علم کست از یقین و عشق
معم برآید یقین باشد	در آتش یابی و یست
اندک ایستیم بجا آوردن	از بس کار پس استون
بیکشده و ازین پیش می	کر تکیه شستی برینه می
معم را یک پرگار یک پرست	فصل آمدن که مرغ است
برخ بفرزد و دامد پند	باز پر یک دو کای ازین
افت و خیزای روی و رخ	با یکی بر پایه آستان
چون زلف دارست عشق	شده و پراکنده و خوش
بعد از آن می تو پایستیم	بعضی و بعضی بکجا
بود بر بری پر و جوی	بی کمان بی فکر و هم

**کتاب** در میان کوفه و هم شیا باین رسند و بیک  
 متابع ایشان بر سر نهال یقین زنده و شمس بر افروز

صلی خدیو گفت و در فتن	زاکم در طغات شد و وطن
صد هزار کشتی پهلایم	شده کشته در دریای هم

چون ترا دهم تو دار و خیر	از چه کردی کرد و نعم
بر زمین کریم کر است	بودی با اسم امین
بر سر دیوار عالی می	کرد و کرد و جانش
بیکه عیانت زنده بود	ترس و جی انگر بکشم
بکر ترسان لب بود که از کمال	میزید و شک ز حال
میز دور و می نه می	کام ترسان می نه
چون اندر پیش جری	بار و دودل پر خون
هر که گوید می این و نیست	او که از هم انجا رفت
و بر باد ز دل با شش	کی دور می شود و کوشش
بسیار و مراد این است	زاکم وقت غیبت

**کتاب** ای درویش که از مشرب یقین سیراب شد  
 از ترده و اضطراب و کشاکش کمان و یمن باز است  
 و باز غایت ثبات و یقین پرست و هر که نزل کون و علان  
 بر سید در بیان تر و سپهر کردان ماند **سرمایه**

مر که خرابی دید و در نه است	پست شد اندر و طاعت
یکه چون شربت ای حال	بی ثمر و بی کمال



در است که چرخ سپید	اندیشه نیاست بند برید
در شب اندر تره و صید	کیران شکر پش و سالی که
این تره و صید را چیت	ای چنگ از که پامین چیت
این تره و صید را نانی بود	که بکنده از که دل سوزی بود
این سوان چای کیش	میگی که نه نم را در شب
برو باید بخت و در خور	که کیش این بود از که کم کشت
که در عالم گویش شستنی	پر و زردان وین سپیدی
او که در کرم ترا کشت دنیا	جاطق او که در دشت دنیا
در هر کرمیت اورا کرمی	که پنداری تو بیک کی
او نیت در کمان بخت	او که در دور و در دشت
بگو که در یاد که آید	که پیش از که کشتی کشت
چ که در دشت در خیال	که خاتمه بخت در بخور حال

**کتاب** در بیان لکت عالم خیال عالمی است بی نهایت  
 و اگر خالق در حجب خیالات محجب مانده اند و در  
 کار پشته جهان بخیال داند و در است بلکه چون در  
 کنز ایشان از آن خیال خبری نمی پستی **فرد**

دست و شمشیر خیال اندر	تو جهانی چینی الی ان
بر خیال صحن و جنگ	در خیال غر شان و شک
در خیال کشته شخصی پر شکوه	روی آورد و بیدار بیداری
در خیال آن که هر چه	روینا و اوسری و در بهر
در آن که از هر چه کشت	و آن که بر هر چه کشت
عالم در خیال طبع و دم	ست و در و ای که طبع
نقشای خیال شش و نه	بر ضل اش پند و کز نه
کشت نه از بی ابر و سیم	چون که اندر عالم و دم
عالم در خیال ششم	آنجا که از جانی کشت
خود که در قضا و خیال	در جی و دم و در خیال
آدمی را از هر چه پست از خیال	که خیالاتش بود صاحب خیال
در خیالاتش نایه ناخوش	یکبار از هر چه موم از است
صبر شریخی خیال در شست	که خالیت فرخ خوش است
از یک اندیشه که آید در دوزخ	کشت چون پسلی و اندر دوزخ
خود خیال که از آن ریشه	تاریت از جهان ریشه
ای که از هر چه شین ریشه	باقی و پست و شین ریشه

ضمائم



سرکشت اندیشه کوششی	در بود غاری تو به کوششی
مهر خفاش غره اندیشه	ز آن شب خفته دل و غم نشانه
جشنگاه کوشش است	جز غم آنرا که اندوه و تراشه
<b>حکایت</b> در بیان آنکه نه آب مملکت فقیه انحصار اخلاص	
خیالات است و ازین خلاف بود اخلاص جنی عالم	
یا نه اند که از وهم و خیال که نشسته اند <b>فصل</b>	
ز خیال زان را آهسته	کشت بشاوه و دولت پیر
این روشها شگفت بین	ز خیالات غم و درد
آن خیالات از بنده تپست	چون پرورشده روشها
چو قوی که تحریر میکنند	بر خیال قیاس سر می کنند
بقدر جان و چرخ که دارند	سر کسی رو بیا سپید کار دارند
چون که کعبه رونمایه حیا	کشت کرد که که گم کرد راه
سر کسی روی بسی برده اند	و آن حسنه زان و بر آن
سرکوب تری پر در عیسی	و کج تر جان بی با پی
مردان قیاس از غم و خیال	هری از دور اینک و آن
آن خیالاتی که دام او کیست	چون که رویان است ناز است

شمن امون آب و صاف لعل	و اندر آن تو صفاست لعل
لعل آن به شامش لعل	چون شامش در رخ و کرب لعل
پادشاهان طغیان است	و لعل بر است لعل
غریب رویان است غریب	عشق آنش کجاست طغیان
هم با صفا خود را در حال	و این در آب کی خیال
چون تصویر است کجاست	چون با شمع خود چو جلا
کعبه سازان این کجاست	در مثال کجاست
قبله و هدایت و چون	خاک بسوزد و خاک است
تاریت نوریت احمد است	و این او و برق است
خدمت او خدمت حق کرد	رو در دیدن این راز
جسم و در این کجاست	این کجاست
و مکر و دو و دو و دو	سینه و او و او و او
<b>حکایت</b> در بیان آنکه انسان از احوال هریت و باطنی	
و اعتبار از او معنی باطن و از صورت ظاهر جان خود	
صفت در وصف قیاس خیال توان است و این اشارت <b>فصل</b>	
آن کجاست که از کلمات خود نشناخت	اندازه سر و سر و سر



دو چشمم از این نیم	از دوری شد منم
که در کعبه سپید جود بود	پیش من شد این سپید
پیش من جود بود	منش که در دهنش بود
سر که جود است از دور	مر آن باشد که بر آن
که برین روی مردی کی	مر بر روی او پیش بود
دور و دهنش که در کعبه	نیکو این روی در دهنش
آتش جوی پای کل داشت	پتو ای بسا و صفا
جیت روی کل ام وصل	منش که در دهنش بود
<b>حکایت</b> ای درویش طاهر ایان بر نه است اما بخش	
صفا در صفات باطن فی آخره و غیره و من بعد الله	
از دور شد خاکش چینی	بخشش که در دهنش بود
طاهر شد که در دهنش	بخشش که در دهنش بود
طاهر از خاک کعبه	دور در دهنش بود
طاهر شد از تری افغان	دین که پستان
جسم بار و پوش باشد در جهان	ما جو در دهنش بود
که که باشد که پوش روی	لیکن باشد که پوش

شاد و دین را سگاف	که در دهنش بود
که در آن اندر دهنش	با کعبه که در دهنش بود
که در دهنش خاک و صفا	بر سر نو را و بر کعبه
که در دهنش که در دهنش	او می پستان
نزد آن قلندر که در دهنش	او می صفا و دهنش
ای در دهنش که در دهنش	ای پستان
بجو که در دهنش	ای پستان
که در دهنش که در دهنش	صورتی در دهنش
فیت صورت چشم را نیکو	دینش شد در دهنش
او می در دهنش	پستان که در دهنش
<b>حکایت</b> ای درویش ای پستان صورت آدم کرد	
معنی خلافت خاقل انداجم از اسحاق	
خاک را معنی شد از دهنش که در دهنش	
صورت در دهنش که در دهنش	
نار و دهنش که در دهنش	خاقل از دهنش
این پستان که در دهنش	اندین پستان







پان خود و دست در پیش انداد و هم **ش**  
 عزیزین کز دست بین **ش** **د** زنی در پیش ابای می  
 می و پیش مع آنچه در سر حالت مضامند ریت  
 ارتش و اپان بکس اپان عالم صیقلیت  
 و عالم ان کسپ است و عالم ان الحیر زرا که او  
 خلیفه است و خلیفه راست است بر پستخلف صید  
 و حضرت ولایت پنا و بعد اسلام اچا فرمای **ش**  
 و کلام و در جسم کف جرم منیه **د** و فیک الطوی  
 و علم اکسبه **د** پس پان باید که خود را بشناسد  
 و حق خود بداند و از خود طلبد آنچه می خواهد که  
 و پانچه حال و حال و مجموع کمال است **ف**

در مقامات عقل تدبیرات <b>ش</b>	تو جانی خوش از زبان <b>ش</b>
هم جوی از کتب ای <b>ش</b>	و تو جوی تو از طوای <b>ش</b>
باد و سر باد ز لطف تو برد	لطف آب ز لطف تو برد
رشته ای بنده اریق و نه	چو پستان را بود بر زنده
چرخ محتاج می که کف نوا	نیک کن بکلمه تو بکلمه <b>ش</b>

ای رخ چون ز راهات **ش**  
 باد و کاف از غم می جسته نمان  
 ای حس دریا و خوی **ش**  
 ای بر باد می خواست کرد  
 تو خوشی بی دکان **ش**  
 نایج کر سناست بر فرق **ش**  
 هیچ کر سناست این **ش**  
 بر زمین جرح عصبه کرد **ش**  
 پس انعم در **ش**  
 که بگویم قیمت آن **ش**  
 ای تو در کجا رو خود را **ش**  
 تو به صورت که **ش**  
 بگردان شبانه **ش**  
 این کجا **ش**  
 مع خورشید خورشید **ش**  
 تو این چسب **ش**

ای کران آن کت **ش**  
 از پیشانی ای **ش**  
 دی **ش**  
 ای **ش**  
 تو **ش**  
 طوقی **ش**  
 که **ش**  
 خوبی **ش**  
 که **ش**  
 هم **ش**  
 دیگر **ش**  
 که **ش**  
 در **ش**  
 که **ش**  
 صد **ش**  
 و **ش**



دوی دیدار است بانی کوشش	سرجه چشم به پستانه سیر کرد
کر تو آدم را و چون نش	جلوه ذات را و چون بین
چست اندر غم که اندر نیست	چست اندر غم که اندر نیست
آن جان خست دل چو آب	آن جان خست دل چو آب

**کتابت** حضرت مولوی مد پسر سر عالم را ختم و خانه  
گفته و دل ایشان را اندر و شمع خوانده و از آنجا  
معلوم میشود که سرجه در عالم هست در شادمانی  
پست و در نشاء انسان ساریست که در عالم نیست  
و او جامعیت اوست و توضیح این نکته است که شین  
و صفات در مرتبه جمعیت اکتیت محبت و بقوه  
در صفات مرتبه عالم مفصلیت و با فصل و نشاء  
انسان جامع است بین الاجال و تفصیل و القوه و فصل  
زیرا که همه در دوی و فقه و فقه محبت و بالقوه و فصل  
سپیل التدریج مفصلیت و با فصل و محصل این سخن  
آن شد که انسان خلیفه ایت قابل و مغزی که در مرآت  
صافی بر صفات قدم و ابرس باید که در اعم در آید

خود کرد و بچشم سیریم آینه ای و آفاق و فنی انفسهم قوم  
صفات الزلج ذات خود مطالعه نماید که سرجه در  
باید با دوست **شر** پرور از تو نیست سرجه در عالم است  
از خود بطلب سر آنچه خواهی که تویی نزد یک نزدیکی  
و دور و دور چسبش که ربی خبر نیست و فقه را باید  
نمید از دست و او نیست فاعلانست **شر**  
ای بر لب بچشم در خاک شد و دوی بر سر کج که کج  
بر سر نواید تو نیست قسم ای که ز شش غنی بزرگ است  
و در میان بجا ز غار پس از ناشای شنه بودن  
خفی خطیم و حضرت مولوی مد پسر سر عالم را

یک شبه پر فغان تبار ز تو پر	تو می خدای بی پایان و در بر
در سر خود این چرخ خیر است	رو در دین و در بر در
قادر از این میان است	خفا از زواری آن است
پست آن چرخ دوی را پست	اندر آب و پنجران دانی
چون که در بگره کج که	و آن خفا بر صدف و در آید
کشتن آن که جایش شود	ایر تاب آفتاب شود



در میان روز کشت زو کو	خویش رسوا کردنت این روز
در بطن با با حاضر است	در شمار جوشن این کاست
در دل لاله زار کوششی	پری و بر سر کی در آیت
دایما زو جانم لطیف	تا زو خداوند شیرین و طریف
آنچه ما دیدم جز با کس نیست	نمی آید بکشت برین اویز
خویش نشناخت میکی آید	از زو فی که دشت در کی
خویش را آوی از آن دشت	برو و طلبی در آن دشت
سر کسی نه بر خیال شکی	گشته رسوا و کی کج
مچنین بر قوم چون بر جان	کردش پزنان از جان
خویش بر آتش بر نریند	در طواف شمع منی غلند
دور آنکه آشته تار شنه	صیغ اب خشم سدا شنه
حش می پد عطشهای شنه	آب تریب من جلی اویز

**مشیل** از حکایت آن زاکه که بواسطه خوانفت  
 وصال سرمدی شادی تمام داشت و طبع بن آن  
 مایه و بری می شیندند و طحال فراق اعظم می  
 سخن حضرت مولایت مدحش از روح و **نفس** و **بدن**

مچک ز ابدان رسال فضا	بود او گریان خداوند چو خط
میں بکشد شرح جان خنده است	تخلیج خون من بر کشته است
کشت در چشم شفقست این	چشم من شست این من
من می چشم بود شست و کشت	خوشا ایند رسید و کشت
خوشا در موج از کجا و کجا	بر پامان سینه ترا کشته
یا زو خون سینه ای تمام	ز آن یه بر شدا ز این من
یا زو جی سینه در کوه دشت	تا نماند خون پند آیت
من می چشم جبار اوج من	آب جبار جبار من
و ز صفت خود کنی در کج	بر و بر من زب چاک
بر تو زدن در من آن جان	میں شوی که کشته فراغ
بای تو در کج که کشته دگ	در آیت من اسود و دل
از تو در آن می گویم من کی	ز آنکه آگه است کشت از کج
پیش من که کشت فرود آیت	صل که دیر و جده است

**حکایت** در بیان کف شده صلعت و پند محمول  
 و هم و دین باب حکایت فرزندان غریبه ایام  
 مناسب است که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت



آدمی دیدش می آید و بهیشت شایسته پذیرش شده بهیشتی  
و بکر شایسته کشته ازین می خورده و در از شرده و پذیرش  
پاییده و حضرت مولوی مد پس سرده و ازین **فرمایند**

بگو در آن غنچه زانکه کند	اگر در پستان ارمال
کشته ایشان چه در باغی لانا	بس بدشان می آید کشت
بس پرستند از دیکین بکنند	از غریب و غیب و ازین خبر
که کسی نکست کار و زانکه	بعد نوبدی می پروند سیر
کشت آری بهیشتی بایر	آن کی خوش شد و آن کی بد شد
بگفتی زانکه می شرب شاه	و آن کی کشته شد و آن کی پادشاه
که به جانی و مرد و دانی خبر	که در افتادیم در کاش
و هم را در ده است و هم را شک	زانکه چشم و هم شمع و هم بخت
کاشنه ازاده و در می آید	لیکن نه حال در چشم بهی
زانکه عاشق و در هم شد	چشمه از کفر و ایمان شد

و سراسر این حکایت است که صوفی عارف است بهینم در مرقه  
راصنی نه و بجه و در مرسیده نه سخن ویت و شمس **فرمایند**

صوفی کشت و از بیم بایش	ای که بهای ترا جامه و شش
------------------------	--------------------------

یک دم خدای تو از درانی شوم	یا کوزه و یا شیشه و یا جامه
کشتی بی نام و نامی شوم	زانکه از در این نور و صدام
سیلی شد از خطای شیشه	کشتی شایسته کشته و مرقه
فصله ای کشته که از دست آید	کشته و سببش است و تر

**فرمایند** در معرفت دل و آن جوهریت نورانی  
مجرد که در مراتب تفرات بنای لوح محفوظ است  
در عالم و حکمای این جوهر از پیش طایفه خوانند و حق است  
که دل حقیقت بنام انانیت که جامع می حضرت  
و مظهر است و آینه تمام صفات و اقسام و بین و بین  
می گویند **پس** شیخ سپید پرده شده می آید **فرمایند**  
نور انکی دل است **فرمایند** و حضرت مولوی مد پس سرده  
سست عالم دل و صفت کشته و غلب که در الملک  
حضرت کبریا عزوجل است و بارگاه و پهلوانان  
بحکم و لکن می تقب بعدی ازین اشارت به **فرمایند**

گر کشته دل سپیدان و باز	جان بر حق و در کشت
در ذوقی عرصه آن پاک جان	کشت از عرصه شایسته



آینه ای که در کجاست	که دل کجاست و دل کجاست
کشت چو کرمی ز سرده است	من کجاست چو کرمی ز سرده است
در زمین آید و خوش نشیند	من کجاست چو کرمی ز سرده است
در دل به من کجاست چو کرمی	که در اجای و دل کجاست
خزانه کی عرش باشد پس چه	یک صحرای کجاست چو کرمی
کام در حوالتان اینست	ز کجاست و حوالتان کجاست
این آید و دل کجاست	چو کجاست و دل کجاست

**کجاست** صدی در کجاست که در کجاست چو کرمی ز سرده است

میگرداند و در نظر عرش چو کرمی ز سرده است

دل می نهد و حضرت ز سرده است

صوفی در کجاست و کجاست	صوفی در کجاست و کجاست
بنی نذر و رفت و کجاست	بنی نذر و رفت و کجاست
کجاست چو کرمی ز سرده است	کجاست چو کرمی ز سرده است
در حق چو کرمی ز سرده است	در حق چو کرمی ز سرده است
کجاست چو کرمی ز سرده است	کجاست چو کرمی ز سرده است
باجه و میرا اندر است	باجه و میرا اندر است

باجه و میرا اندر است	باجه و میرا اندر است
کجاست چو کرمی ز سرده است	کجاست چو کرمی ز سرده است
در حق چو کرمی ز سرده است	در حق چو کرمی ز سرده است
کجاست چو کرمی ز سرده است	کجاست چو کرمی ز سرده است
در دل به من کجاست چو کرمی	که در اجای و دل کجاست
خزانه کی عرش باشد پس چه	یک صحرای کجاست چو کرمی
کام در حوالتان اینست	ز کجاست و حوالتان کجاست
این آید و دل کجاست	چو کجاست و دل کجاست

**کجاست** صدی در کجاست که در کجاست چو کرمی ز سرده است

میگرداند و در نظر عرش چو کرمی ز سرده است

دل می نهد و حضرت ز سرده است

صوفی در کجاست و کجاست	صوفی در کجاست و کجاست
بنی نذر و رفت و کجاست	بنی نذر و رفت و کجاست
کجاست چو کرمی ز سرده است	کجاست چو کرمی ز سرده است
در حق چو کرمی ز سرده است	در حق چو کرمی ز سرده است
کجاست چو کرمی ز سرده است	کجاست چو کرمی ز سرده است
باجه و میرا اندر است	باجه و میرا اندر است



بر مثال شرح خواهر چاک  
لیک درم نه سده و هفتم

**حکایت** در پادشاهانک اندول دل فرق بسیار است  
اگر صاحب دل باشی ضیق کنی راقا سیل و اگر نه داری  
در غل و دولت و داری و در این عالم دل ریس  
قال الله تعالی ان فی ذلک لبرکة لکبری لمن کان کذا  
قلب و حضرت سروی در سنه سره لغز **فرمود**

حق می گوید غرقان بر دست	غیت بر صدرت که گشت
تو می گویی مرا دل پرست	دل زار عرش می نشاند
در دل تیره و تیره تم است	لیک از آن آبت شایسته
ز آنکه که آبت نگر گشت	بس می در دگر که گشت
آن لی که آسمان بار زست	و دل لاله با پیوست
پاک شده از کل مصافی شد	در نزدی آید و دانی شد
ز ک که کرده روی بسته	رسته از دندانان بحر شد
آب و جوی کل اندر ستین	بحر رحمت جذب کل در ستین
بحر که در من ترا در خود شوم	لیک می ای که من آب شوم
لا ترحم و هم سیدار و بنا	ز ک که آبت در کنه دورا

سر کشیدی که در صاحب علم	جایت خیزی خادیم و رستم
آنجا که آب و گل گشت	که من آب و جوی رستم
دل تو اینا که در راقا سیل	در جسم من دل لاله شد
خود را و اداری که گشت	که در در عرش شایسته
لغت شیر و کهنه گشت	سر حشی آغوش از دل شد
بر بود دل جبر و عالم عرض	سایه دل بر بود و غرض
نیت که دل شایسته	باز در آن یک آبت
دل نه به غسیر آن می شد	دل غل که آبت
نورانی که در راقا سیل	دل کینه که آبت
باز این که در راقا سیل	و دل صاحب که آبت
در دانه و لب بل و راجو	آستود آن ریزه جو که می شد
نور خود را در دل نه است	جیت و جوی لاله شد
دل که در غل جبر و راقا سیل	اندو آید شد و آنجا شد
صاحب دل اندر شش و ده	من به در شش و ده
مرکز اندر شش جیت و ده	کند شش و ده
کر که ز در دانه و لب بل و راجو	در دانه و لب بل و راجو







نیشه بر پشت کم زان به پا	نیشه زان که گشته در دوزخ
کفایت درین سنی که پیشه غائب جهان تاب آن چال	
مذول از سرده جود و در جات تنزلات طاعت اما	
خاک که را زان نه اورد از پر تو شجاع آن کعبه بان موسوم	
می نماند حضرت مولوی و پیش سرده اعزیز	
نور روی یوسفی و حق جود	می نماند از دوزخ نه بر مشهور
چون گشته بود در دوزخ	بر صفت این به سیران گشته
نماند بر دیوار دیده شجاع	نعم کرده ای پس صواب شجاع
خاک را گشت بچهره است در جات	داده از سیران کن بر مشرف
بین در چهره مولی و یوسف بکن	در شکوه حق نه از کن
حق در دوزخ آن ایچو گزشت	که جهان دست سینه ز گزشت
خاک آن لبر باشد بی سیم	از شجاع آفتاب کبریا
مکت و نامحیت جود حق	چیز از دوزخ آن پستگاه
را در کن اندر در دوزخ خویش	داد کن او را که غیر از خویش
بر میگردوی شوق کز	این دست پستی جانی بر
چون شادی پادشاه ز پارس	کود نه روح را از پارس

نیشه بر پشت کم زان به پا  
نیشه زان که گشته در دوزخ  
کفایت درین سنی که پیشه غائب جهان تاب آن چال  
مذول از سرده جود و در جات تنزلات طاعت اما  
خاک که را زان نه اورد از پر تو شجاع آن کعبه بان موسوم  
می نماند حضرت مولوی و پیش سرده اعزیز

داد خاک و آب و گشت نه پاد	با من دوزخ نه پاد
پیش تو آن پست ملک در گشت	پیش احمد از صبح و گشت
پیش تو آن پست ملک در گشت	پیش احمد از صبح و گشت
چرا جانی جهان شمع ام	مرد و پیش ضلالت و دم
مرد و دین بودی و راسته نه پاد	خامش آنچه و اطراف گزیده
چون تو گشتان ز پستی پستی	او صکار و دوزخ و اژدها



[illegible][illegible]



**تشیخ** از برای روح که بنسب جمعی داخل بنسبت  
و خارج نیز نه ملک متعلق است بر او این رای حکماست

در برای عیب رفتنی می پرد	سایه او بر زینتی می نهد
هم سایه سایه سایه و پست	جسم کی از نور سایه و پست
مرد خسته روح او چون ملک	در ملک تابان و چون ملک
جان پنهان اندر ظواهر است	ز نقیب یکدیگر زیر است
روح چون بر اثر زنی می نشاند	مرتبگی که گویم متعلق است
که نور او پیش از این در گمان	بجسم پستی و محدودی زبان
زیر و بالا پیش از این نیست	بی جهاد ذات جان زینت
بمنه جان اندر تعالی می گزیند	آورد جان را از او می گزیند
آنکه تو جان خویش کنان بود	جان شناسی شیر و آن بود
خیر آن کی که در ده چهره	جان دیگر است جسم و شری

**مکیده** در میان فرق میان روح حیوانی و روح انسانی  
که سر میانه بافت و یکی پذیرای حق حضرت عیسی علیه السلام

شب هر چه زجر افی می نهند	تا نور آن زلفت می رسند
آنچه این زن بود نورش جان	ست صلیح نیست این زن

آنچه این زن بود نورش جان  
آنچه این زن نیست سید روح اس

بی خور و بی خواب زینت نم	با خور و با خواب زینت نم
بی قیل و غشش بود و بت	با قیل و غشش بود و بت
تا آنکه در صحنی آتش کی بود	چون در صحنی آتش کی بود
جدو صحنی شرم می آید	ز آنکه پیش نور و نور است
نور حسن جان بی با آن	نیت کلانی در ده جان
جان حسنی و روحی از خدا	جان از نیت زنده از خدا
آنکه او می شد از قرض خدی	هم میرد او بهر یکدی
که میرد او این صانع علی شود	خانه صانع بی شکم کی شود
نور آنکه از جوی این هم است	میرد صانع صانع صانع
ایشان جان حسیه ای بود	نه مثال جان زینت بود
باز از نده وی شب جان بود	بر سر سر و زنی نور خدی
نور آن صحنه را تو یک شری	که خانه نور این جان در
تا بود و در نیت جان در حق	پست در هر خانه نور او حق
با زجر و در نیت جان کی شد	نور جدو جان را زایل شود



جان در دست من گشت بود	ناله و بگریه و گریه و گریه
ناله و گریه و گریه و گریه	فریاد و گریه و گریه و گریه
آه چنانی جان من در دست	هر چه می توانی جان من در دست
جان در دست من چنان	بشت ما شاید و صیفت
قیمت کجای و صفت کجای	جست و جوی شکم از گریه

**حکایت** ای در ویش من در جان و باطن خودی  
 زنده ای گشت بخلاف تن پرستان که اورا هرشت آباد  
 نفس نام کرده اند و حضرت مولوی در پس سر **فرمود**

این تن پر گشت مکرر و	صد هزار آزاد را که او کرد
هم صاحب نفس گشت بر او	بود که پس طاعت می کرد
کینه و آتش و دهنش	خود چو دهنش و این گشت
که جگر او پر دهنش گشت	یک از حد و شست و شست
جگر و دهنش و دهنش	تا نیاید این تن کی گشت
زین تن از دهنش گشت	روح از حد و شست و شست
روح باز است و دهنش	دور از دهنش و این گشت
مرکز باطن خود بگشت	آن عقوبت را چه که گشت

ای جان من ز کز دست	بر آن که در دهنش گشت
نفره میوه است از پوست	پوست دهنش و این گشت
نفره میوه است از پوست	یکدیگر از جگر گشت
بشت ما شاید و صیفت	آب زشتان که گشت گشت
جان شست و شست و دهنش	نفره میوه است از پوست
جان شست و شست و دهنش	بشت ما شاید و صیفت
جان شست و شست و دهنش	بشت ما شاید و صیفت
جان شست و شست و دهنش	بشت ما شاید و صیفت

**حکایت** جان اول شربت بر جع عظم که عمل اول  
 و سلم است و روح محمدی و نور محمدی نیز گویند  
 و او را روح اول در روح اقدس و روح اول و دهنش  
 میخوانند و همه از روح چسبی و این گشت و دهنش  
 و دهنش و دهنش و دهنش و دهنش و دهنش  
 اویند و دهنش و دهنش و دهنش و دهنش و دهنش  
 و دهنش و دهنش و دهنش و دهنش و دهنش

آن ملک جگر و دهنش	جان ناله و گریه و گریه
از سعادت جویان گشت	بجوش آن روح را دهنش



از کعبه با تراز چاه است کس	از کعبه با تراز چاه است کس
میرغ که اندر روضه شایسته	میرغ که اندر روضه شایسته
روحانی که قصه پندار است	روحانی که قصه پندار است
بس بزرگان این کعبه که است	بس بزرگان این کعبه که است
نقش از قشایان خندان	نقش از قشایان خندان
در نشان بر روان است	در نشان بر روان است
جان بی معنی درین شایسته	جان بی معنی درین شایسته
تا خلف اندر بود با حق است	تا خلف اندر بود با حق است
شع و چمن را به در که زار	شع و چمن را به در که زار
در بود چمن بر دو کعبه	در بود چمن بر دو کعبه
شع در دامن خانه اولی	شع در دامن خانه اولی

**کتاب** **تیس** **قوی** در پیش و پستی که بر صندره و بیت اما  
 این کعبه نیز بدان که دست قدرت این مرغ شریف  
 در بر نفس گشت بند کرد و بجهت کعبه که بعضی گفت است  
 و بعضی دانستی و این را نمی است روح را در کعبه  
 کلاهت که بی آن است این کار از دنیا و دنیا پرده

سید البرادر سینه اختیار امیر قاسم انوار چاه بود  
**صفت** **جود** این که قاسم بهر تحسین کمال **نکته**  
 از چاه و جان مست دمی اندر چاه و دمی بر پرده ایست  
 در صورت است بازمی نماید خواجه فریاد **رحمت** **عزیز**

روح بی کعبه نه آید که کرد	قالب بی جان خنده بود کرد
کعبه این خدا و را با هم است	ای صندل این که در آن کار است
قالب پندار و انعام است	دانت شده زین هر دو کعبه است
خاک را بر سر زنی نشسته	آب را بر در زنی نشسته
که تو بخوانی که در را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون کعبه سپرد و در این اصل	خاک بر خاک که آید و فصل
کعبه که بود و ترا در دوا	کعبه که حاصل از نیاز و از حاجت

باشد کعبه از دواجات و کرد  
 ای صندل کعبه چاه از دین  
 بحر عقی در غی بنیان شده  
 جان بی کعبه نه آید که کرد  
 این بر هر ترسیب است



در آفرینش تو بگو	آخر الامر از کتب باله است
انگهی دل آفرین می بس	او قدم برین پست پرورتنی
و این اثر نیاست اول یک بفر	میرساند شک او را
که در آفرینش تو جسم سانی	نزد رحمت و مازد و جانی
جسم را بنود از آن غنیه	جسمش بحر جانیه قطره
جسم را بگو در آفرینش تو	چون رود جان جسم چو پاره
حق جبهت که در کفر و نیست	جان تو که آسای کائنات
تا بنده و در مرتبه جسم	روح را اندر صورتی نیکم
و در هر یک جسم چو جسم	نور روح آفتاب است
که در این جسم می نه چو پند	جسم باین نور بود جز ندر
اگر در روح حیرت این	پیشتر در روح انسانی بین
یکه از انسانی و هم از انان	تاب در روح جسمی
بدان است جان را جلب کرد	چونیک از چم تو و پس خرد

**ششم** در پان صورت و صفت بقدر انک صفت  
و در صورت باقی و در از خلق و چون ساکب برین صفت  
محقق شود بر این غنیه رسد و فقر احوال معانی است و در

بدایات ترک دنیا و باقی است و در بنایات نیاست  
در عین احدی جمع و غنیه از آنکه میزند که میسج نه در عین  
از سر هر چیز که شسته تا بهر چیز رسیده و الله لا یصل  
لا کلک لا من یصل عرا کل و صرست از آنکه خواند که صفا  
دل حاصل دارد و آینه باشد مرز و دل بگو پس او را  
و درین صفت که با او شایان صوفیان از او پیش روی خود  
جای دستند چنانچه بودی در پس سر و غنیه **فرمود**

پادشاه از چمن عادت بود	این شنیده باشی از او و بود
دست جشان پادشاهان است	ز انک دل پندری چو پادشاه
مشت و دامن تمام بدست است	ز انک هم در خطب است
صوفیان را پیش و موضع و بند	کامینه جانند و در آینه بند
صیقل در دوزخ و کفر و فسک	تا پند و آینه و دل و فسک
انک او را قفس سار و پند	نقدشای غنیه را آینه
پند صوفی که در این نما	در قفس انما چمن کام
و نقد است قال و صان الفیج	فی انما و صان ایسا و الفیج
صوفیان صوفیان نور خور	مدتی افتاد و در خاک گداز



بی اثر پاک از قدم برنگاه نه	چو در دوزخ برین شعله
در پناه آید ز نور و در دوزخ کار	و از سیرت صوفی بر بساط کار
بزم کرامت صوفی کوثر و رفیع	سیرت و در غایت از یک
از زبان آید کی زین صوفی نه	با حق از دولت او غنی نه
و سبکی جوهر در و شین	سکلی ای یک از زبان
مرغ غایت آستان سیرت	لوت نوشته او تر نشد
و شین صفت او بر نول	صفت او شین صفت
و فرقه او از دینیت	بر شین و او که طبعی
<p>در دین صفتی کس است که صفت صفتی باشد نه بسیر</p> <p>و اگر چه در دینیت باشد در صورت مبتدل حق</p> <p>در معنی و اگر چه در قاعده از معنی و پس تر بر و اما در دین</p> <p>از معنی پس بر نول پس و ایراد اشاره پس بر و ایراد</p>	
که در دین و دای کاست	سوی او و دین و یک
و کف و دین و دای کاست	دین و دای کاست
صفت و دین و دای کاست	از دین و دای کاست
جنگلی شین بر نول است	برک لی برک لی شین

نشانی صفت بر آشت	و ام راحت و ایامی است
برک لی برک لی شین	ز دین و دای کاست
برک که کف و دای کاست	او بصورت بر نول
بر نول و دای کاست	بر نول و دای کاست
و کف و دای کاست	کف و دای کاست
و کف و دای کاست	بر نول و دای کاست
و کف و دای کاست	نور از دای کاست
و کف و دای کاست	از حج و دای کاست
و کف و دای کاست	و کف و دای کاست
و کف و دای کاست	بر نول و دای کاست
<p><b>مکاتیب</b> و دین و دای کاست</p> <p>که کمال او دین و دای کاست</p> <p>و دین و دای کاست</p> <p>که شرف او دین و دای کاست</p> <p>معنی و دین و دای کاست</p>	
بر نول و دای کاست	از دین و دای کاست



دختر عیسی که است	دگر که مهر و خاکی گشت
کز نه ای سینه پیش گام	دو نیست او تا پیش گام
بر خیزدش که ده به پیش	بسی که بر پیش در زانو
و او که بر آتش می گشت	گفت شاد که او را نمی زانو
از جگر می رفت شد کار	فرق علی که بر پیش نه
تو بر پیش در زانو	چون گشت صفت او در نیم
گفت که او که گریه می زانو	که او را در زانو نه
از تو ام سید که می زانو	بخت او بر پیش در زانو
بس پرده ما درم را در جگر	جنگ کردی که بر پیش نه
می نیای سیج نغزین دگر	زین پیش نغزین مسک سپر
بر گشت مر دو حیران گشتی	در دل شادی بر او هم
تاج و تخت خود مهر و عجب	که شش گشت در دل و کرب
من می رو نیای سپر از نیم	خفا می که گرام و خشم
عالم کم که بر پیش نه	مرد و بر پیش نه
فرزان مهر است ای بی	طبع از او دیدم می زانو
کربانی جسم این مهر و	خوش بودی که بر پیش نه

شکر مهر و است ای چو دل	کرم شسته این مدح مصل
در شکر مهر و است ای چو دل	هر که که کاشک با بی زانو
چو مهر و است ای چو دل	در مهر و است ای چو دل
از جگر مهر و است ای چو دل	انضات و شش مهر و است
هشی را با جگر مهر و است	بج مهر و است ای چو دل

**میراث** در اوج انوار حقیقت و ذات نکات این پیش  
 بهشت سلطنت بسا این قلوب مهر و است ای چو دل  
 می یابد و این جبهه صافی است از شاداپ و جگر  
 عیار شرب بها جواد و بقدره بنا بقدره **میراث**  
 در پیش که قدرت جاد و است ای چو دل  
 در جگر بید انقراضی غوطه توان فرو و از اچک  
 که مهر و است ای چو دل  
 یا مهر و است ای چو دل  
 که مهر و است ای چو دل  
 مهر و است ای چو دل  
 مهر و است ای چو دل  
 مهر و است ای چو دل



قطع می کند و بعد از این صفت از او که گشتار و درنگی  
 و این چه است که اگر چه استماع می شد از عشق است  
 و زینا گفته اند **کرمش** بنویسم عشق بنویسم  
 جزی خورشید که کف می کشید **دیان** شکار  
 اوصاف عشق که قیام و قیام پس که حقایق از است  
 و تمام حقایق جز با است باقی به و از این زینت عشق  
 می بماند هر چه معرفت به پیش قیام می رساند و هر چه  
**الاله** در میان عشق جز از او از عشق با اعتبار  
 یقینات نور و توکل است ظهور در برای قدس و جلال  
 از اوج عشق نور و گشوده قیام صانع را در حقیقت کذوات  
 و بجز و از اوصاف که حضرت عشق ازین وجه بجا ب  
 عشق بجهت و بر پایه غرض عشق را سلسله **الاله**

در جانی عشق و شش سوزی	ای صانع چه صفت
ای ده ای نوت و ناسپین	ای اخلاص و با برین سپین
جهنم کاک از عشق بر خاک شد	که در در عشق که در جاک شد
عشق جان و روح آمد به شفت	درست و غریب برین شفت

نایب از عشق که بی شایسته  
 عشق و دوزخ و دو حال است  
 ابد و عالم عشق را چنگ است  
 تحت پناحت و بهر پیش  
 غریبش او دوست کیش او  
 مطرب عشق از ذوق استماع  
 بر جبهه عشق در ایسم  
 عشق را اول پس از غنی بود  
 عشق را شاد است که در خوش  
 شمع او در عشق عیسوی باشد  
 مانند **الاله** باقی حیرت  
 غریب بود و اول عشق است  
 بر پس می نیت از پیش عشق  
 که سندان عشق در کشت  
 بر عشق نیست نه برین پیغمبر  
 نوزنده و سوزان است و عشق  
 بر غم و شادی در و بهر پیش  
 بی عباد و بی غم و بهر پیش  
 اندر و شاد و در و بهر پیش  
 جان و عباد و بهر پیش  
 عشق شاد و بهر پیش  
 بیکی بند و بهر پیش  
 در پیش عشق را با تمام  
 نگر از او که پس و بی بود  
 بر هر غم و شادی با تمام  
 در کز که بعد از او که بهر  
 شاد و با عشق و بهر پیش  
 شرک را از او که بهر پیش  
 حقیقت از او که بهر پیش  
 کجا حیرت است از او که بهر  
 است که بهر پیش  
 در عشق و بهر پیش







مقل عمار کا گوشه دار	لباس در رخسار اندر آب جو
رو کر نوج بر نیاسیے تابه	لم که چنانکه کف آجسه
عش با پند سرست	از فراز عرش آتش شری
شرح عشق رمن بگویم بر ابرام	صد قیامت بگذرد آن تمام
ز آنک آسج قیامت راحت	هر کجا ایجا که وصف یزدت
بر جگویم عشق شمع و پنا	جوشش آتش بزم بزم
کوچه تغیر زبان را پیش گشت	لیک عشق نی زبان و شمع
خود قدم اندر ز شمشین	جوشش آتش زینت بر شمع
عش را در چرخ و دایره	محرشش را در یکی دایره
مقل در شرح جود و کرم	شرح عشق عاشقی هم شمع
آفتاب آید و لیل آفتاب	کر و لیل با دایره و شمع

**رخت ۱۰۰ م** و صفت عشاق حسی را در خود رو  
ایشان حضرت مولوی مدلس پر سینه و پند

بغض خود کرد عشق و جفا	فرحیم و فرح و جفا
عشقان کی کس عاشق بند	و نه از کی که شمع شمع
بر جگویم عشق و جفا	از دامن عشق و جفا

کوچه شمع و شمع	مولی شمع و شمع
در بگویم کف آجسه	ایجا که شمع و شمع
عشق با پند سرست	از فراز عرش آتش شری
شرح عشق رمن بگویم بر ابرام	صد قیامت بگذرد آن تمام
ز آنک آسج قیامت راحت	هر کجا ایجا که وصف یزدت
بر جگویم عشق شمع و پنا	جوشش آتش بزم بزم
کوچه تغیر زبان را پیش گشت	لیک عشق نی زبان و شمع
خود قدم اندر ز شمشین	جوشش آتش زینت بر شمع
عش را در چرخ و دایره	محرشش را در یکی دایره
مقل در شرح جود و کرم	شرح عشق عاشقی هم شمع
آفتاب آید و لیل آفتاب	کر و لیل با دایره و شمع

**ملکیت** صفت عاشقی که نوال دنیا و دولت آخرت  
رو به عرصه کرد و نه نظر هیچ کدام التفات نکرده و در دنیا  
عشق اندر وی بیاید عشق و شمع و شمع  
من قار عشم از سر و جهان عشق تو پس مدس و شمع  
پیش عشق عرصه کرده و شمع



شعشع کف خفاش مستم	که بجز غیر تو من ناسم
شست جنت کرده را که در نظر	در کرم خدمت من از غمت سر
هر منی با ششم ناسم بجای	از کف این هر دو برده خطبای
عاشق کز عشق زانو افتاد	صحبه نیش زرد بر کمر کرد
عاشقش خداداد کجا درود	جبریل بر تن دامنجا درود
عاشقش ای لیلی کی کرد کبود	کف عالم پیش از یک ذره
پیش از یکسان شد به خاک در	زرج پاشد کرد به جانی نظر
شیر و کرک و دود از دهان	مسیم خویشانی را در جبین
کین شد ست از نو جوان کپک	پز عشق شمع جوشن ز نازک
لحم عاشق را بنده و خورود	عشق هر وقت پیش نکشید
در خور و از زمره افروخته شد	لحم عاشق سرگردان کش
بر جگر عشقت شد ناکول	و جهان کی اندیش من
عشق در دام آورد صید	عشق ساز و بند و سرگردان
بنده از او می طبع و دارد	عشق که نهی نخواهد آید
بنده زایم صفت و در دست	خفت عاشق به دین اوست
نوبت می در حجاب بر لب	سر زنی در عتقان کس

زین که در کین بند من به درین	عاشق زار و بچشم عشقین
زبان و ریش من زو به	عاشق پاره و تر از دانه
عاشقش و پس شاهاده	بر قضا می مثل بهنانه
چو کنگ پسیا اندر اند	روز و شب کرد از ناله
بر جگر من بر آرد مضطرب	باک آب تشنه را شکاف
<p><b>نکته</b> آن عاشق پند که بسبب خواب غفلت از دولت و جمال محرم ماند و حیرت داشت سر و فرو</p>	
عاشق بودت در ایام شش	بسیاب عداوت بر غیبت
سالها در بند محصل خود	شمارت و دلت تابان خود
عاقبت جویند و بایند و بود	که فرج از جبر برانده بود
یکشایدی روزی از بهشت	که خشم از پی تو ترسید
در حق جبرایشین به شرم	تا بهیم غیب من طلب
بر در و باری که آینه بخش کرد	که دید که در شش از زرد کرد
بیت در آن مجروح نشان کرد	بر آسیب و صدمه و در آید
بعد نصف السیل آید باران	صدا و آوازه آن که در آید
عاشق خود را غدا و غایت بود	از کجی اندر آید سینه و دایه



که در طعن کسی سپرد این بازو	که در دهنش زبانی چپ کرد
دستش را که در کاران بسته	چون حراز خوابش چوید
بجز زبانه سرده تنم زبانه	گفت تا در دهنش صفا
چون جرس بر بام حکیم نیخ	ای دل چرب و شیرینم
تخت دل را که در عالم بود	ای بیسته خوابان زنجاری
که تو در عشق از خود در گذر	عشق که کلاه جانیش از دست
چون کف دستش بر کف دست	عشق در سینه نعل که رفت
سرگون و زرد و سرخون	مردار این در دهنش گشته
بر در دهنش پس از این	عشق ناموس ای برادر خوش
در پی هم از آن که در دهنش	عشق مستقیمت پتلی
دل هم در دل جز عشق هم است	روز ادم روزی عشق هم است
در دل صند آید و آید	در دل سوز و جد عشق است
دینا شایخ و مغرور نیست	در دل عشق بجز عشق نیست

**در استیلا شفت عشق و دانی**  
 عشق در غداست او دایره اشارت  
 ای حیات طمان در مرد  
 دل غایب که در دل کی

آباد و بنابر ایست	جانب جان من نیست
عرق منی ام که غنچه اندازن	عشق ای دل چرب
عرق منی ام که غنچه اندازن	چو موج بحر جان زبرد
چو شمع قند و عسل	زنده شمع قند و عسل
چون بنامش عشق پر دانی	ادب و ریختن دانه بی پردانی
وقت آن که که در طایان شوم	جسم بگذارد هم سپهر طایان
ای ده ششم اندیشه	که در دهنم پرده ششم چو
این کوی سیر که در دهنش	تا کف کرد در دهنش
تا نه زخم کی شک کرد و دهنش	ای دل من نه دهنش
خانه خود را می سازد موز	کیت که پس کیت بگویند
عشق موز این خانه می بست	خانه عشق سپین دلی است
عبادین این سوز و تب گفتم	دانش ششم سوزش
عشق قمار است دهنش	چون شکر شیرین شدم
چون دانه خورد از عسل ای	چشم و دهنش ششم و پنای
بر دهنم زبانه و سودا گفتم	عشق بکر و شکر خانم کرد
هر که کامش شایسته	مرح و دانه که کج خوانم



[illegible]

حضرت علی بن ابی طالب (ع) فرمایا کہ جو شخص اپنے  
 حسیں سے بے نیاز ہو جائے اور اپنے مال سے بے  
 نیاز ہو جائے اور اپنے جسم سے بے نیاز ہو جائے  
 اور اپنے اہل و عیال سے بے نیاز ہو جائے

معجم احوال المشايخ

تذکرہ جہانگیر ۱۰۰

هم حضرت مولی در پیش برود و دستش را بر او بگذارد  
و حق تعالی عز و جل بفرستد  
و خداوند بفرستد  
و خداوند بفرستد  
و خداوند بفرستد

و اگر بدایت حال از جویستن بوی که نشود و حال استقامتی  
 نماند و نه از جویستنی از بدایت است و حالش را میفرمود  
 بویستن بوی که نشود و حال استقامتی  
 نماند و نه از جویستنی از بدایت است و حالش را میفرمود  
 بویستن بوی که نشود و حال استقامتی  
 نماند و نه از جویستنی از بدایت است و حالش را میفرمود

[illegible]



سر زار عشق باشد توبه نمودن عشق از دل بی کسین  
 او را ز دل انتفاع باشد و ترک حسن است از دل  
 تا به دل بی اعتبار که نفس خواجه حضرت سروری منیر  
 در پیش سرور اغرض عید ارحمت و انصاف **قصیده**

عشق آن که در کزین بانی است	در شربت نانی است بی است
عشق آن که بزرگ جبهه است	به شرم از عشق و کار و کما
و آنک عشق هر که در شیده است	ز آنکه مرده سوی آینه است
عشق نه در روان و در بهر	سرود می شود و شمع نه در
مر جبهه عشق ای حسن است	که شکر و ادرت کمال است
چیت بکنس بی کمال	دست در آب حیات از خون
عشاقی که زنی پسندیده بود	عشق نوبه عاقبت بکنی بود
بین باکن معشای صورتی	و چرا و است بهر صورتی
آنچه شوق صورت نیست آن	خواه عشق چنانکه آید جان
آنچه بر صورت نوحه است	چون بدوش جان بر پیشانی
صورتش بر جات این بگریست	عاشق را که سوسن بود
پر تو خوشی شد بر دیوارها	آب عشق بر دیوارها نیست

بر کوه خالی به بند های سلیم  
 چون زنده و شغنی در شیره  
 چون داشته بود چو در شمشیر  
 کمان لاجت از ران طایفه  
 شاه کی که عشق او عالم کرمیت  
 عالمش هر اندازه خود جرمیت  
 جرمش که زور عاریست  
 کرده و کی که عشق ملک نیست  
 و است نام کشت و از یقین  
 عرض آن است جوان آینه  
 باز میگردد و جانی است سار  
 در آن رشید زانی و آینه  
 پر تو خوشی شد و اجاب  
 مده مرد و در کار یک سیم  
 چون آن صفت خدای بی نیاز  
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز  
 ز آنکه آن چنان زنده است  
 خایه شش بر اندوه زده است  
 چون رود و شود و پیدا و جان  
 بعز و عشق مجازی آن زمان  
 چون زده و آن صفتی اصل خوان  
 جسم و آنکسده و در سواد  
 نور و باغ شود هم سوی او  
 هر دو در کچن و یواک سیم  
 بر نماند آب گل بآن کجا  
 که دو آن یواک بآن بود  
 قلب را که ز زردی است  
 با کشتن زردی بآن خوش  
 بر پیش سواد و دود و دوش  
 نه و سید و در تاج و توش

و اطلب اصول که از دینیم  
 در بون شد و چو در شمشیر  
 کمان لاجت از ران طایفه  
 عالمش هر اندازه خود جرمیت  
 جرمش که زور عاریست  
 کرده و کی که عشق ملک نیست  
 و است نام کشت و از یقین  
 عرض آن است جوان آینه  
 باز میگردد و جانی است سار  
 در آن رشید زانی و آینه  
 پر تو خوشی شد و اجاب  
 مده مرد و در کار یک سیم  
 چون آن صفت خدای بی نیاز  
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز  
 ز آنکه آن چنان زنده است  
 خایه شش بر اندوه زده است  
 چون رود و شود و پیدا و جان  
 بعز و عشق مجازی آن زمان  
 چون زده و آن صفتی اصل خوان  
 جسم و آنکسده و در سواد  
 نور و باغ شود هم سوی او  
 هر دو در کچن و یواک سیم  
 بر نماند آب گل بآن کجا  
 که دو آن یواک بآن بود  
 قلب را که ز زردی است  
 با کشتن زردی بآن خوش  
 بر پیش سواد و دود و دوش  
 نه و سید و در تاج و توش



عش پستان بود بر کان	کچرم سر در زبانه شسته
ناله که ناله زری بود	بر جان یکی از کسک
سر کسب یکی از انبار	دار دامن ز کجایان
عاشق منوچهر در صفا	ناله زبانی که آب
عاشقی و شاه پری	صید مرغابی می جوئی
عش بر مرده نباشد	عش ابری در پیشه
عش بایت و شب	در نور اوست خفا
نورانی بن تو در مرشدی	که دشت آن نور در کشی

**کایت** ای درویش نور من دوست در درناج  
افتاده است و من در صورتی چون طریقت که سر کس  
از حبسیری دیگر جز از جانش نیستی که از شراب  
و حال فرشته و صنوع را آینه جمال صانع منده  
جسل آید و از قسح بگریزد و درین باب ای کجاست  
مناسب است که سوگویی و می خند پس سرده

دوبان گشتند بر ناله	عش یک بیت جذ ان پت
بستر از وی صندل از ان	پست چو ناله از شفا

کنت صورت که ز دست جویی	می خایم سید از طرفت می
مر شاد اسر که داد از کوزه	آب ناله مر شاد اسر کس
از یکی کوزه و در سر جوی	مر یکی را دست می خست
کوزه می پوی یکس از شراب	روانی خایه بخت اصاب
عاشق را طرف باشد	خوبینش تر ناله شبان
عاشق را طرف آمدن نام	درین حجاب طرعا سپهر نام
عش در دست می پوی	ناله چو ناله صندل
باز از ناله از ان سر کس	کان در ویش از سر کس
باز از ناله از ناله	می خست از ناله می
عش از ناله از ناله	باز از ناله از ناله
کوزه که ناله از ناله	آب ناله در می خست
باز از ناله از ناله	کوزه پند ابا و در می خست
عش از ناله از ناله	عش بر محرم سوره ادعیا
عش از ناله از ناله	عش از ناله از ناله
عش از ناله از ناله	عش از ناله از ناله
عش از ناله از ناله	عش از ناله از ناله



مرد تنی بی حسنی نیست	از آن دیوانه غریب
ای صدف قناری قلب و جان	نری سپید آفتاب از کجای
لیک اندر صدف نه که	ست عشق کز او که بود
کاج و در و ایچ و در و کون	نزد آن چپ در و انداز
برایه زند و کج نیست	چشم را این نور عالی بکشد
رو بخند بکشد بخوان	خودش نوریت و در بکشد
که زبان لعلی است	امدم در او خنده چرا
صورت طاهره کز آن	سینه را آن نور و کج بکشد
آنکه اندک می ستانند حال	آنکه کرد و در و رخ بکشد
آتشهای بود و دیوارش	بیشای کج بکشد
بر سران سپهری اندک سما	چون نه خیمه های کج بکشد
عش تو بر حسب آبی بود و بود	عنی کنی شیشه دیدن را

**تذکره** در میان کج جان عاشق را آید است که از سر  
طرف که کند و روی دل پرند اما چون غانی باشد  
دوست که از در کج چشم خود را می پند و درین  
مصل بند اکتات بر قدرت را و شمش ازین معنی

از صدف که کز کجی	مرد تنی بی حسنی نیست
کریه جود زنده اند از کجی	ای صدف قناری قلب و جان
چشم کج در دل بکشد	لیک اندر صدف نه که
ز کج کم بایست آن درین	کاج و در و ایچ و در و کون
که کز و به دور و بی جاد	برایه زند و کج نیست
دل طلب کنی لعل سپهر	رو بخند بکشد بخوان
و آتش از کج جبهه ای	که زبان لعلی است
عالم حسنی جان و جان	صورت طاهره کز آن
آنکه در کج خفا میگرد	آنکه اندک می ستانند حال
جانب خورشید و در کج	آتشهای بود و دیوارش
نور آن هم عاشق بیانی	بر سران سپهری اندک سما
آن و صدف قناری	عش تو بر حسب آبی بود و بود
طبع شیرین و قناری	چون در کج و در کج
از جبات قلب را کجی	آنکه از نه و صفاتش بکشد
نپ و دریت لعلی بی	کجی شمش در جبهه ای
حوی کج کان و در کج	دور و کج و در کج



مذکور خواهد شد و سخن حضرت سادق علیه السلام در این باره

که آن مجروح را بر صورت	تا که بر لب نهان گشت نظر
بر لب و لب و لب و لب و لب	خدا را پیش نه و در کعبه
تا بر سو بگذرد آن شمشاد	رو می آورد اینان بی نیاز
بر دیده در ششانی افرو	شخصیت را انداخته که
تا بر جانب کاشی نه بگذرد	اندازد از چپ و راستی چرخ
بر این فرموده این سپاه	چشم بستم خیم و جب
و از عطش که در تن نهانی	در دهن آب حق را طهر
تا که عاشقیت او در کتب	صورت خود پنداشت صاحب
صورت عاشق غافلانه	ببیند آب گداز که اندک
حسن می آید اندر روئی	چو در آب از غش عین
غیرش بر عاشقی و شهادت	غیرش بر دیو و بر پست
و اگر عاشق شود کم گوی	جبر است کشت و آن روی بر
اسم شیان از انجاشه	که بر روی نه نشانی

**رشته پنجم** در بیان مجریه عاشق و معشوق و از تعلیق  
 بهاس و معشوق و انقطاع ارادات او از مرده است

و مطالبات و قطع نظر از جمیع معذرات و مستورات و آن

بی تاملی خلقت و استیلا که نظیر صورت نه بد و **مهر**  
 و از آنرا اندام روح و قلبیست و این گفته است **فرموده**

او را در حق خوان نه مشت	یکی سر عشق خوان بهشت
هر کسی را خرد و پا و یک سر	بگذار آن را و سر این است
تا بیست که سر که	ست بیست که سر که
بچاکس را که در او فنا	نیت رو در بارگاه کبریا

**رشته ششم** مجنون که در طلب یلی رشتی و ناله اش بخت  
 را بجز این پس کردیدی تا با خرد و قدر بگذشت و بگذشت **نموده**

او در مجنون را پس بگردان	تا بجز یلی را در انباش
عاشق دیگر بود پس کنو	شماره ناله عشق نه کنو
فردا ایراد مجنون بر زبان	چو از ناله ناله ناله
بیل مجنون است یک کشتن	میل ناله ناله ناله
کیم ارمجون ناله ناله	فردا کردیدی و پس کنو
عشق سودا و کتب بر توین	می بود عشق و بر توین
انکه باشد در امت قس برود	حق او عشق پس برود



کوی شوهر و در سیدان	خط معانی در چشم و کاش
خانه ویران کن فرود آئی	بناکی دایست در کشتی
در وقت از دهن نمان	بند آوازی و حسن صورت
حق خدای نیست ویران کن	کنج در زمانه است ای عزیز
این بی نیکی که در برم شده	ست انگه دشمن شو اگر نشد
کرچه پر پشت خاندن کش	کنج در کج آگاه کنش

**ح** ای در این حال یک رستگاری و کینه ستی  
 حقیقی جزا و نیست و جت مناسب حکایت ایراد کرده  
 میشود از این شش نهایی که مبرع و امانه و بود و اول  
 بی خبر خفاک مولی و پس سرالغز **و این**

یکی کاش پیش آید	می شود از خدمت و از کار
گزارش و حسن کرد و جان	بیز خودم و این زدم و
عالم و زور و رفاه و	بر سر از خدمت و بنی کام
بج شمع و از خندان نیست	بج شمع و بر و سالان نیست
بچه و پوشیده و بود و	و تحلیس و کایه و
نزدیکی و ستی بل می شود	بر و پستی و محبت و شود

کلیک فقه بر اکتب و دوست	جو کز او دیدی صابر و دوست
نغمه کز او که غافل گشت یک	در سپهر کوی کبریا و
چون بخود باز آمدی ای جان	کر پس بخت و بنی کج
درست روز و در بدین احوال	خانه مجنون و در و سال
کشتانی و جوهر و و شایع	در دو صد و پنجاه و
نیت بردن من این و	کر و باید و در و
این و همه و یک و در و	کره آن کز کس و
جان و همه و شش و	تو و عشق و بنی کج
جاکش و سوی و	در و در و بنی کج
تا تو با من شایسته ای و	بنی کج و در و
را و زوایک و با و	یک شتم و در و
سر کون و در و	کشت و در و
دختران و در و	کشت و در و
و در و	از و
و در و	در و
و در و	کوی کشت و



عاشق را یک اشارت برین	مشت زهش کنی نان کی
اکس بودش فی انست	یک جوش شمع در شمع
کشت عشوق این حد کردی	کوش بچشمین اندر بایک
کاش اصل من منت است	او نگرانی کی کردی در صفا
کشت آن عاشق بود کاش	کشت صلبش بر دشت
و محسوس کردی نبرد	مین میسر از دی جان فتنه
هم در اندم شد در از دستان	بمحکم در دشت سرخند
در جی بشود نور آفتاب	سوی صدفین بر دشت
نه در کف بران نسکی باند	نه در کشت تبار و زکی باند

**ششم** در اینجا و عاشق با معشوق و یک رنگ  
شد در که خانه صفت اند و من چون کاش  
و این رنگ بی رنگی باشد و اینجا و یک رنگی عاشق و معشوق  
از روی حقیقت نه از روی صورت بر این رنگ ترک  
در صورت مقصود نه که یکی معنی نیاست و یکی منبع  
بی نیازی خاکس آینه بی صورت و ساد و بی صورت  
صورت و اما میان این صورت و صورت آفتاب

کوشش او قابل عبارت بل پذیرای اشارت نیست و  
عاشق با تاج و تاجی و می خرد این خرد که آن در صفت  
کف است و در حقیقت تبار از کف سر جازان را بیک  
و حقیقت است تمام توان نمود **پس** فی الله غفر الله  
بمن در اینجا و حالت اتعاق عاشق است در صفت  
معشوق بیاید که حسیر او در وجود غیب سرودن  
در نمی آید و این نهایت سر عشق است اما من این  
و من احیانا و بس که گفته است **پس**  
از صفا فی دلتا صفت جام **پس** در هم آخت  
یک جام و در هم **پس** در جاست و نیت کوی  
بدرام است و نیت کوی جام **پس** و شمع و تپس  
فرموده است **پس** اینجا و اینجا از پست  
در طویر و در دشت پستی است **پس** و ازین بخان خرم  
می شود که مراد ازین اینجا و معنی اهل الحاد است  
آنست که در آینه خبر جمال و دست مشا و نیت  
و حضرت تپس سر و ازین نیت بی نیت خبر می دهد



باز آمد بجان در جوی	باز آمد شاه در کوی
محو آمد بخت و آبرو بکینه	توبه تو پیش پای بند
ای من ای کس پر تو	توبه کنجا کجا باشد
سایه ای کو بود و بای تو	نیت کرد و چون کند تو
روح خورشیدم در غرق	نی نامم کرد و خویش ز تو رفت

**هـ** مجنون که جان مقدس به عشق لیلی بود که  
 میان هوا و لیلی استیاری کرد و مودعی ندانست

چشم منور از دور و دوری	اندازه ناکسان بخوری
چون بخت آمد ز شعله آتش	بماند پند بران حسنه
بر لب طپس که برادر و دشمن	گفت چه بدیت تا در کش
دگر ز دیباید برای و معقول	دگر زنی که به بهی فزون
بینه وین ثبت و کف بر زین	بکند ز وانه زان کین
مزد و پستان در کز شک	گیرم مگر بر چرم کمن
گفت که از جوی ترسی ازین	چون بی ترسی ترشیر غزین
گفت مجنون من ای پشم	چرم من که کوه سنج پشم
پشم تو بخم ز سایه تنم	عاشقم بر زخمهای تنم

یک روزی در جوی پرست	ارجمند من پر از صفت
من یکم بلی و لیلی گشت من	ما و در جویم نه در گشت
ترسم ای خدایم که صد کنم	نفس ناکه بر لیلی نیست
دانه و عقلی که اول گشت	در میان منی و منی نیست

**و** در بیان تمام صفات عاشق و بجا صفات  
 مستحق و کم شدن در جوی آب در شیر و مناسب  
 این کلمات است که عشق از عاشق پرسید که خود را  
 و پست و ادبی مرا گفت من از خود ندانم و نام و جود  
 زده ام از خود و صفات خود نیت گشته و بوی  
 شده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته  
 باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست  
 داشته باشم خواجه خرمی فرمایید حجت الله علیه **و**

گفت عشق بی عاشق است	چشم جوی جان ز لیلی
مرا ترا دوست و دوستی	یک خود را دوست که گویا
گفت من در جهان فانی شدم	که پریم من از تو پست شدم
بر من هستی چرا نمیت	در وجودم خبر تو را نمی گفتم



وصف می میرد و در آن بکوت	وصف می نماند و در پست
از خودی سپید می کشد	رو غفلت نه می کشد
در مقام دم باشد او	چون ناشی تو باشد غریب
بهر <b>نیت</b> در میان معاش است که در آسایش مر شود	
بر پاک مرابت مرابت حقایق اشیا و بیعت	
آشمار حقایق می خوانند و ازین بهر پنج شرح	
استخوانه تمام می توان منور <b>شعله</b> در میان	
ساده دآن شود و حلقه حق باشد به اثر بهر	
او کم کیف بنیک اند علی کل شیشی شید و چون پاک	
بین مقام رسید پرست او را رهنی در آثار صفت	
ناید و این خطبه دست و ده که محضان و دل باشد	
نه من آب و کل حضرت مولی مد پس <b>فرمود</b>	
هر که جان از چو سارنگ	زود پند خرد او ان کس
ای برادر زود به نیت	زاک در چشم آت است
جسم دل از روی است پاک کن	آیه منی خصه غرض من
چون محبت پاک شد زین <b>موت</b>	هر که رو کرد و جبهه سر بود
چو سر که در تو بحر آسین	
پر شود او از صفات آسین	
پر شود او از جفت نورانی	
و به پستی خود و دانستی	
و به پستی شیشی پاک کن	
خود او را دوست از دلت	
اندین او دوستی تو نیست	
تا که بعضی در او شمنت	
بر نشاید که بگوید شک	
کشت زحمتی تا که کشت	
آن ناز انداخته در عجب	
زاک او شک بر تو نیست	
این بهر بود و به نیت	
جد کن استیکت که شود	
صبر کنانه در جاده و در صفت	
وصف سنگی بر زان کس	



مگر بستمه بپوشید بپای	دو ز سر شوی به پند آفتاب
من به دست از میان گیران	پس چرا اندر میان چندان
جان محرم به پند روی دوست	جز عجب حاصل از کوی دوست
آوجی دیدست و باقی پوست	و دید آن باشد که سایه دوست
چون که دید دوست خود را که	دوست کو باقی نباشد کوی
و در شکست را بر چشم نه	بج پی در جهان یافت
مگر نه پی از جان بعد دلم	عجب جز آنست نشستم
تو ز شکست را بر دین	و اکنون سر بر میز ای پند

**کلیت** در بیان نظم بر روزگار کن راه که پرده از پیش  
بر داشته اند و سر را زل به مشاهد میکنند

آن نظری که کان از پند	جز روزه و خورده و پند
چون که پند پیش نه پس نه	شک که از چشم و رخ پند
چون نظری که دانه و دود	بجز آواز غار پستی و دود
چون نظری که پیش آنخت	آنچه خواست بخت پند
برین پس می پند آواز فصل	پس می پند عیان روی فصل
مگر کسی اندر رود و شش	عجب را پند به دست

مگر صیقل پیش که از پیش	پس چرا به صورت پند
پیش این مثل باشد ناکب	و صاحب الی و ناکب
این شمره را دور و خاک کنگ	و بر قدم عرصه مجای پند
چشم خدیجی در بر خود دارد	دین قدم زین مثل و پند
برین هم زین مثل و پند	برین نظر بگذار و کوی پند
و دید و پند آواز فصل	عجب که بر آواز فصل
و که از این پند و پند	در نظر شود و پند
یک نظره و کوی پند	یک نظره و کوی پند

چون که از آواز فصل

مگر که دید آن بجز آن	مگر که دید الله را الهی
چون توبی که پند و پند	دست که پند و پند
کی بر پند و پند	فان پند و پند

**کلیت** در بیان ادب و بشکال و سایر مبعرات و پند  
صیانت که محیط است و پند و پند و پند  
این و ای در مشاهد آن سریات از آواز فصل



غافل میشود اما غفلت بسیار دارد و محقق میگردد که  
 در ایمان بهر است امری دیگر بود است که از غفلت  
 همچنین در جهت حق که محلیست حبیب ما و بر آئی و در  
 و او را که بشیخی با دراک او مجابست غفلت از او را که  
 او غفلت در آن غفلت بر او است و او هم غفلت  
 هم غفلت است و در آن کسی در مشاها موجود  
 از نشود و وجود او اعلی باشد چنانست که از این  
 در او را که بهر است چون و شکل شود که در او در  
 که شرط رویت بقولت موسوم شود که قال فی حق

یک جوی در یک کشتی	شده نوزاد کنه او پرستش
بو که شبان کنه است و نوز	بس بدید و بدید کنه او نوز
یت و بدید کنه بی نوز	همین خیر الی نوز
این بدید از قاصد نوز	و آن درون کنه او
نوز نوز چشم خود نوز	نوز چشم از نوز و نوز
بانه نوز نوز نوز	کو نوز یک جوی که در نوز

مردان و نوز و جت و نوز	نوز نوز نوز نوز نوز
و نوز نوز نوز نوز	نوز نوز نوز نوز نوز
نوز نوز نوز نوز نوز	نوز نوز نوز نوز نوز
نوز نوز نوز نوز نوز	نوز نوز نوز نوز نوز

در میان خصل صبر بر سبب که یکی علامت حق است  
 و دیگری نشانه کمال و بیان او را که این است  
 نوزت که از نوز نوز نوز نوز نوز نوز  
 نوز نوز نوز نوز نوز نوز نوز نوز

در نوز نوز نوز نوز	در عیان و نوز نوز
وصف تصویرت به نوز	صورت آتش و نوز
عصر نوز نوز نوز	نوز نوز نوز نوز نوز
بس او چشم روشن و نوز	مر نوز نوز نوز
فصل نوز نوز نوز	و نوز نوز نوز نوز
از نوز نوز نوز نوز	صورت نوز نوز نوز
و میان چشم و نوز	نوز نوز نوز نوز
که نوز نوز نوز نوز	نوز نوز نوز نوز











چون پنداری در فتنه	وقت می باشد که برین
نقد از دهانی است	پر کند جان می در پستی
بر مجوز خدا آب شود	بر مرغ که رست از آب شود
بر پستی لاغر شود	مت صیبت تن درشت
مستی جو که خاری بر دوش	جو که بر حیرت ماری بود
آنجان مستی نباشد چو پسته	که بصل که پیشانی خرد
شاد آن پستان که بول می خورد	عصای بچه خیرت می برد
آنگاه مرده ای خور و نمی خورد	شرح او را سوزی خنده در
ست بکنی اطلاق نیست	چو طفت و ساقی نیست
پیشی گایه زبون شایسته	حدس هم می رسد نگر
پس بر بختی جان بد را	اسب ساطکت نهی است
عالمان بخون چشم چاره	در چنین خویشی ام محمد در را

**تذکره** در بیان جنون ایست که دنیا بود و بود و تو را  
 صد ذات سلطنت استانی و بکلی از دست گیر  
 و طرقت بر طرف اند و مرکب است میوی سید  
 چو خونی را ندان دایه اشارت پس مرده

بند و باده شدم من شنب	بند و باده ای شدم من شنب
حلقه ای پند آرد زدن	بر کی حلقه و پند آرد زدن
دور حلقه خون گیر است	بر من دهم خون گیر است
بر من باده خون گیر است	خامنه و برنج سیران گیر است
آنجان بواکی بکشت پند	که مرده و برانجان پند
کره ای از سر زنی جبین	و طرب را ز سر زنی جبین
من هر مرد و سر زنی شدم	نی کمان باید که دیوان شدم
این که مرده اول سر زنی است	رو ز سر زنی است سر زنی است
سر دلی که پند است بود	دم دم او را پند است بود
کیف ایاتی نظم و انشای	بعد از صفت اصول انشای
و جنون و اهل بی انشون	بل جنون و اهل بی انشون
در چنین عالمی احوال است	خود نباشد در بود و نبود
جو که چشم و دید پستان بود	از خراج امید پستان بود
وزن اهل و خوش را نیست	این سودا و پستان کس نیست
جو که نغمه من وصل و عشق است	بر من کس و من و عشق است
دکان و ادراست که حکم بود	عقل و ادراست که حکم بود











کشت از دیشم سینه کن جدا	که خرد پس خردم ای نما
دین و جبریه و کشت نشا	کشت و بکزین که اگر نفا
این سال ایج است ایضا	که سر سینه ندارد و درین

**نقل** و گوید درین معنی که که در دای و در و درت  
فانعت از کجای کفرت و حضرت مولی و پس

آن کی زو سینه می زید را	حد کرد او هم را یکی جدا
کشتین ن به است می کنم	برج هم کونی و آنکه می کنم
بر قنای نوزدم ایضا	یک سوالی دارم بچهار دقا
ای طلاق از دست من برآید	از شکا و تری نگر کی
کشت از دور و اینی نیت	که در نگر و نیت کیم
تو که بی دروی می ایستد	نیت صاحب در و در این کیم
برج این سال ایضا	هر که در دست او به پستی

**نسخه** در چنان قرب و آن اشع ساقیت  
و اشع خفت و کشت از قرب زوال جن است  
و اشع خفت و کشت از قرب زوال جن است  
و اشع خفت و کشت از قرب زوال جن است

و زمان و جای و جهت نمره است و در پس

قرب نوبت به نوبت	قرب قوا و جن نوبت
کار که کجای نوبت	عز و پستی جدا نوبت
کشت بفرم معراج	نیت بر معراج و جن است
آن نوبت به نوبت	نیت قرب قوا و جن است
قرب قوا به نوبت	قرب قوا و جن نوبت

**ن** ای در و نوبت به نوبت چون چنان باشد و نوبت  
نزدیکت و نوبت به نوبت ای که نوبت چنان باشد و نوبت  
نزدیکت و نوبت به نوبت ای که نوبت چنان باشد و نوبت  
نزدیکت و نوبت به نوبت ای که نوبت چنان باشد و نوبت

چون خرد و است شرف نوبت	که بر دین و قاصد و این نوبت
نیت قاصد و این نوبت	از نوبت و نوبت
از خرد و نوبت	بعد از آن نوبت
که بر دین و قاصد و این نوبت	از نوبت و نوبت
چون نوبت و نوبت	از نوبت و نوبت
قرب چرت و نوبت	نیت چرت و نوبت



حضرت مولوی حبیب الرحمن در موهامه اند

او جنت است و من جنت	ایست که روزم من است
کرده ام نه کند ما خودم	در هر خبر کند خودم
کرده جنت کند آنی و هم	در هر آنکه کند و هم
کرده داری کند نه منم	در هر آنکه کند نه منم
مرگ کلیم در میان حسین	پسرم در صفی و حسن
آنکه او چنانچه نبند و در رسم	خلف نه او و بخیر و رسم

**تفسیر** از تفاوت او را که نودان که ارباب عقل  
جزیدانه در پییدگی کل ایشان یعنی در زبان معنی  
خلف نه او چنانچه حضرت مولوی در پس سره فرمود

سور که بر کافری میادیم	کنت با موری و کرایانم
که حجاب نشنا آن کل کرد	چو بجهان به سوسن چو کرد
کفت آن بود ضعیف و پست	وین تسلیم در فضل و است
کشت آن در سیم که ارباب است	کا صبح لاغر ز در شین است
چنین نیست با آن یکی	مستمر در آن نظری بود یکی
کنت که خور و پندین من	که جناب مرگ که در چهره

توبه چون نباشد نشاء	مگر نیاید بهشت و عقل آن شاه
نور چشم هر دم در دیده است	آنچه را که بگذشت و بگذشت
عالم من است و احی جفا	در جنت را که در هر وقت
بی جنت به عقل و علم پنا	عقل را عقل و جانی هم پنا
جانم تو را که در هر روزی	توبه حق اینانی می
و آنکه چست از جانم و جان	از کفنه می که کفنه است
ای کان تیر بار خست	حسین ز کفنه و تو در خست
مر که ز کفنه از تیر بار	از کفنه کفنه او جوهر
توبه با انواع و شای	می زنده ز کفنه و کفنه

**کلیت** ای درویش توبه و عفو چست فراموشی و زوال  
و توبه فوضی هر توبه است که بنده را در مقام محبت  
حاصلی است و هر که بخواند و بفرموشد شوری نماند و آید  
که از لوازم شورش سبب سبب شورش از روی شوری و او  
مرده است که در آن است که بجا نماند و عاقبتی خواهد  
که در نامه و کفنه و مریت از مریت از مریت و قال الله  
می پس آن عفو پس آن عفو پس آن عفو پس آن عفو پس آن عفو



مهرت آرد بر جان من	خوبی جان من
پنجه در دهان من	بی رقیب نه باشد
یک زدن از من	حقیر که ایضا
ز که عقبه تا به دم	نخه نغمه کند
بهر که دم بگذرد	نزد که دم بگذرد
پیش که منی بکشد	هم دم اندر کان
و بدم بر صفا	در کف نماند
خشم می آید و رضا	بیت و محو بکشد
کوزه که بر کوزه	بخل می آید
چرا اندر دست خفا	کوزه که در کوزه
مکلف با سواد	در نه از خود
ماریت از دست کش	کار حق بر کار
که بر اینم تیران	ناکام تیران
ماریت از دست بی	همچنین تیران
میکرد از جهان	چون اندر خود

عاجزی می گرفت	ای جان من
که در دستش	کوتش می کشد
که کشتن می کشد	کوتش می کشد
کوی بکشد	مستقیم
میداد میزد	میداد میزد
اسب در جالان	دست پنهان
جان پناه	بهر پناه
ای که با جبهه	بر تیران
نمکن آید	کر تو
یک از صندل	نمکن آید

**کجاست** الا قرب نقلی مقام محبوبیت و درین مرتبه صفات  
 سالک محضات که باشد و او را در این راه  
 باشد که گشت سپید و بصره و پناه و در طهارت  
 اکبر بر همه این مقام است و درین راه که باشد  
 جزا و نیت خود می گوید او می شنود و خبر کجاست  
 غنا طریقی و فیری و ناطق و لا هیچ سوا می شنود



و ازین مقام برین کلام احب روی نماید چنانچه حضرت

فرمود رحمت از حدیث پس سر **برای**

و چون ایم و نواز و ناز است	با هر که ایم و صد امان است
و در شکر خیم اندر برده است	بر و دانات ازین خفا است
با که پیشم حده را جان	تا که با پیشم با تو جان
و در شیران لی شیه عم	جله شان زنده باشد ایم
و در شان جدا و پیداست	اگر ناید است از جان کیم
و در مایم دستهای	و در جو و طغیانی
و در و برده و ناز است	پستی و جز از پناست
و در شانه بر جانم	عاجز و بسته و در کیم
و در قدرت جد و جان	عاجزان و در پیشم
و در نفس و یک و دو کف	که شمشاد و در عشم
و در کیم آن ناز است	و در بعلیم آن اوان است
و در خوابیم پنهانیم	و در به پیری پنهانیم
و در کیم بر پر و زوق ایم	و در جنبه و تر و ایم
و در کیم ایم و در است	و در صلح ایم و در است

باز منسوب کس بر نیست

هر که شد مغلوب و صد دم

و در نسبت با جنات و قضا

و در ارج و در پراست

و در کس و در پناست

و در سر و در جانم

و در کیم و در پناست

و در کیم و در پناست

و در کیم و در پناست

**کلیت** مغرب پنهان المعادین و در کیم

و در کیم و در پناست

و در کیم و در پناست

و در کیم و در پناست

**بدر** و در کیم و در پناست

و در کیم و در پناست

و در کیم و در پناست



کشت این دیر که گفتم این شد	کار و در بر من زنده اندم
وقتی که از من و من نام	و چون گویم بیا که شستم
چون دیت کرد آن کار	سر بر می کار روی آما و کرد
پیشکش آن بزرگوار	آن وقت شایان از خاطر رفت
مثل آمد عقل او در دست	چون که شست او چار و شد
مثل بود شسته است چون شکان	نمک چاره در بختی خسته
مثل سبزه چمن بود و قشای	سایه راه آفتاب آنکه خفته
چون بری غالب شود و پای	کم شود از غرور و وصف هر
مرج که در آن چرخ است	زین بری زان کشتی شد
اوستی در نه بری و آتش	تنگ بی انعام تا نری گشت
چون بخواهد آمد از کفایت	چون بری است این است
پس صاف از بری داد	از بری کی باشد شش کز کی
چون بری را این دم قوتی	که که آن بری نه و چون بود
بیشتر از دل ز بر سر خود	نوکجه سی که کرد آن بر کرد
در سخن پرده از زنی که	نوکجه سی که گشت این سخن
باوه را می بود این شد	نوز و است آن زنی که بود

کر زان در بختی گشت	در نه بختی سخن عالی گشت
کر بخت آن لب چهره است	مر که کردی بخت او که گشت
چون عانی خودی پرده از کرد	آن سخن را بیا زید آغاز کرد
مثل شمس خورشید بود	مثل خورشید ز کشت گل گشت
پشت از چهره ام آفتاب	چند جوی بر این و پیا
آن مردمان چهره و آینه	کار و در جرم بختی بود
مر که اندر شمشیر می خنده	با که گشت ازین عذابی بود
یک نرنگ بر من کن و بخت	دان کرد این شمشیر خفته
مر که اوستی بگویند چشم بود	حق خود برید و دید در آورد
و آن که در از غم اندر سینه	پشتان شمشیر گشت شد و آید
و آنکه که در از غم است و آید	دان او شمشیر از غم گشت
بیم و آتش دست او را بخت کرد	عین بر در آن که خود را بخت کرد
روز گشت و آن بر میان گشت	ز صاف از غم شمشیر بخت کرد
پشتی آید و آن بر میان گشت	کاشی و عالم در آن یک گشت
این سخن که گشت مردم بدی	چون شد مردم ز غم که گشت
باوه ای بختی و در چار و	باوه ای بختی و در چار و



دست زده بر چو آن که در حرم	برین خود میزانی آن بر شرف
ز کف چو زخانی است	تا به در این دو ساکن است
نقش او خانی را در شده است	خیزش روی عیش و تخیل
گر گشت سوی وی فریاد کنی	در زنی بر این سر بر خیزد
که به پستی روی است آنم زنی	در بر پستی چو میم تویی
او نه است و نه آن پناه	نقش تو در پیش تنی نهاده است
چون سیدان چو سخن دل است	چون سیدان چو کلمه کم است
لب به لب در جفاست	دم زدن آنم در شام

**در شرح چشم** در بیان وصلت که عبارت است از پیوستن  
 دلت به محبت جانچه فرموده فاجیت از عورت از مضنون  
 این چال بجزرت و کشنده قیوتیت قی است بر شایان  
 زیرا که بر آن و اصل میگرد و بعضی از کثرت یعنی در محبت  
 اگر نه آنست که در اصل اشارت است بفنا عصبه از  
 اوصاف خود طوره اوصاف حق در دویم و پاک  
 صفت شود بصفت حق و فانی کرد و در ذات او سر  
 بر وصل صفتی رسیده و به اینچنینک در آنال مرده یعنی بعد از تزلزل

دانی در است بهر دو که در عالم غناست است از هر چه  
 در این است که اصل در است است و از آن در سلطان  
 گویند بر جع نمود و سعادوت فرموده جهان مقام که داشت  
**م** اینان پس که گوی بود اول در اینجا بهر جانکه  
 در بندن کمال کی بر تبه وصال می رسد و این سال  
 در اتصال چون و چگونه است کمال پس سره انزیر

امثال یک کف بی پیش	ست در یک نفس را با کمال
یک کلمه ناسی پنهان	در غیر طایفه شناسان
نفس هر دم باشد و آن در	و سر هر دم نه استی فی
ماریت از دست خواند	لیک جسی در محبت خواند
بکند از جسم و سیاه دانه	که سیاه و در فانی نهان
و اسطه بر فزون در صفت	و اسطه کم از فزون در است
و اصلا از استعجم و جیم و سیف	از دین را بهان به سیف
هر که در چشمان اول رسیده	نور رسیده باقی صفت از غریبه
بی از و نه کسی را حق ندان	هر که گم من از غیب جمل
سویبت را برکت و پیش	در کفش از بر و فانی



بگوشن روی کل جهان	بست چون بگوشن بر کمال
اصصال کو کجاست در کلام	کوشش بکلیف باشد در اسلام

**نکته:** در بیان آنکه محبت جوین صصال معنی است  
 بزجای عاشق نشانی باشد از این و اثری بود از آن  
 آن آه طلب عاشقند است و میل مشوق نیست  
 و در این طرقت هستی حاج طارست و در این طرقت است  
 محنی الاطال شوق لا یار الی قایم و آنرا انیم است  
 و به محتاج بودیم او به اشتیاق و به حضرت بودی که

نکته: در بیان شد باریست	بگریه کار و شوق است
بج عاشق و دنیا شد صول	کز شمعش بود جوید او
لیک عشق شایان کرب	عشق شوقان شوق کرب
چون درین حال برق مهر است	از آتش دل و پستی یکدیگر است
در دل تو خورق جوین شد	مست قیامی کمال شد
بج بکشت زدن آید	از یک دست تویی و پستی کرد
میل مشوق و ناپست بر سر	میل عشق بود و صصال غلبه
چون به عشقی در پیش آید	زاد کوید که نانی تو دل است

کشته در دهر پست ای سهر	بر کشته در دهر کجاست
آرد تو دم من در دهن بپیش	بی و شیرین می برستم خورشید

بر امید وصال تو دل شسته	تویی جو تو قریب است
کز به چوین سید و دوزخ	وصل را در کشت دیم
ای عودا چو دمی به پست	دی نیست مازده پست
بگریه لب اینان من نوز	رازهای گفته کلامی شسته
کوشش کی کوشی درین کرم کشت	بهر از فضل آریش

**نکته:** در بیان ذوق باریست وصال و طلالت اشارة  
 اتصال و تار کسی به بخشند اند و یکدیگر گفته است  
 صفت بود و شوقش از نیت پر سر  
 بجهت آسایش و حضرت بودی و پیش سر

ایضا عشاق اجبال صبر	از جدایی گشته و کرب
ایسر دایم قد به صبح	است و با قوم قد زلال
چیز شیرین و نیت است	لب لبم و شکر شد از دل
بر صفای لب بگوشی گشتند	بجای قد صری بر سر
اشزان مصره آتشی ما	بشود و بی طوطی گشت



بشود و در او چو در شکر شود	بشود و در او چو در شکر شود
در شکر خالصه ای صوریان	در شکر خالصه ای صوریان
بشود که در غایت است و به	بشود که در غایت است و به
یک ترش در شکر که گزند	یک ترش در شکر که گزند
شش بیفت و می بری	شش بیفت و می بری
سر که نه ساله شیر می شود	سر که نه ساله شیر می شود
آفتاب نه در فلک گزند	آفتاب نه در فلک گزند
چشم دولت هر ملک گزند	چشم دولت هر ملک گزند
ز ان شراب لعل جان فرا	ز ان شراب لعل جان فرا
باغ حرم کشت بچسب و لغز	باغ حرم کشت بچسب و لغز
بر جانی سوختی نام برسد	بر جانی سوختی نام برسد
نزد استانه خوش می آید	نزد استانه خوش می آید

**حکایت** ای دو دلش از لال وصال همه عالم است  
 آه و استکان شراب غفلت را و بدین شراب خبر  
 و اگر کسی گوید این اعتدال مرا بدین نام است  
 بخت آنک این اعتدال چو نوبت و نه کسی از جوفی می برد

در نیاید نه پستی که اعتدال جان بدین و عقل با مغز هم بخت  
 چو جانی در شواذ نیست خیاک حضرت مولی بدین

آفرینان بدین پرست	آفرینان بدین پرست
آب و چشم با پست	آب و چشم با پست
شاه می اندر کرده چشم هر	شاه می اندر کرده چشم هر
این عقابانی که نیست چون	این عقابانی که نیست چون
بی معنی نیست محذوقی	بی معنی نیست محذوقی
ز آنکه وصل حاصل شود	ز آنکه وصل حاصل شود
غرضه وصل پی برادر اول	غرضه وصل پی برادر اول
پی پایی می برادر وی وصل	پی پایی می برادر وی وصل
این نفس در چشم و چون بدود	این نفس در چشم و چون بدود
این جیت که در آه محضی	این جیت که در آه محضی
آنک در دشت فکر گزیت	آنک در دشت فکر گزیت
مستان چو در آه و بار	مستان چو در آه و بار
بر یکی در پند و موصول بخت	بر یکی در پند و موصول بخت
بس چرخ که این هم اندو	بس چرخ که این هم اندو

شیخ این بدین نام است  
 و در دل ترش و جوی  
 عقل و بی شمی درون  
 عقاب در دشت می بین  
 و این سخن است چون می  
 غرضه وصل پی برادر  
 یک پی برادر و وصل  
 تا که مریدت کرد و وصل  
 بر خصلت و جیت می  
 بخت کم گوید و نوبت  
 در حقیقت آن نظر در نوبت  
 صد هزار این پرده آه  
 و در آه و جیت کان  
 آه و جیت کان و نوبت



**کجایی** ای که در پیش جان و پستی که حقیقت وصال  
 جبه کن آبادان چونی وصال ناپوشی و از حجاب  
 بعد از فتنه آن که در اطلال آن قیامت پرده  
 ای جانک حضرت مولی پیش بر باغ فریاد

عمر رخس در وصل آن پرده	عمر زار از جوی خورشید
جود و در آن بران کجایی	سپهر از بهر حق غفلت
ز کف اینا بگذره آن بگذره	دو کشت آن اردو که گاه
ما کیم حشر پایا می	ما نغمه شمع کی در غیاب
روح را تاب کن از آوازه	که در آسبانت شد سیاه
یار شب را در زجوری	جانی بست دید و راه
بعد تو مرگت یار و دو کجا	خاصه بعد که بود وصال

**حکایت** در بیان آنکس صبر کردن در دین که رسته  
 از حبس مولی در فراق یار و حضرت مولی در

آن کی با نوبی خود گرفت	ای مردت را یک روز
روح تیارم میندازم	بانگی به ششم در غیاب
گفت شوم بعد از دین	که جودم دست پای نغم

نقده و کپرت اعیان صبر	از دست این مرد و شمشیر
استین بر سر نهاده زن	پس درشت و پر شوخ و پرن
کشت از جنتی شمع ایخواره	کس کسی را که در خیال ابرو
کشتای آن یک سرت کیم	مرد و دیشم بین آن قسم
این درشت و غیظ و اسپند	یک بندیشایان اندیشه
بکر دست و زشت از غلط	این کرد و تر با خوشه
مجنون از جانشین	از بلا خسته و از محن
لاکهای آن که بر غمی	لیکن از غمی بعد حق است
که جاد و صوم صحت جن	لیکن این سبزه بعد از محن
آن میانی که سپاس اند	سوی بخور این پریشانی
سج کی ماند و می که در این	کرمیت جانی توانی بخور
در نه گوید کشت آن غم	لیکن آن قیامت پریشانی
آن میانی که سپاس اند	سوی بخور این پریشانی

**کجایی** در بیان خطراب عاشق در فراق و بیخ  
 کردن در طلب وصال آنکس فراق محالیت فراغت  
 احاطه و میت الا انه بکل شیء محیط و خواهد بود



هم تصور کثرت و عبادت و پندار و احاطه القیام  
 بن بر جیب و دوری عنیر از ملاحظه نصیب و سی  
 و احکام امتیازی که اختلاف بختیات و احاطه  
 یقینات : **و** وقت نهان بیک بر وقت : **و** آن  
 مایه آئین منقش : **و** لغت : **و** لا و آیه تمیز  
 سوان خسیب کی چو پنهان عمر : **و** ای دین  
 بر مکن می چشتم : **و** مرده نم ریای کی چشتم  
 تو در دل من ترا بجان می چشتم : **و** جفت زده ام که تو نش  
 می چشتم : **و** بر ساف عشاق در طلب وصال است  
 فرق حجب و مقامات و رفع ایشان تفتیات است  
 چنانکه حضرت سلوی مدیس سره انفریز فرمایند

کر نام شایان و پستان	چون نیم در حصه پستان
چون بستم چو شب بی روز	لی صیال و بی در افروز
عاشتم بر رخ خویش در دشت	خبر شد و شایان در دوش
صده اصدی بود که کون	بر مقام خبر شد شایان
مهر بر آتش کی عشق ناه	در گذشت و حاضر ز غم ناه

ای محبت الخطاب و از خط  
 مرگم نم بیند کن ای من  
 اشترم من تا تو ای حکیم  
 من علم کنون بصره ای من  
 دید که بود ز وصل تو  
 حق که بود ز سرای تو  
 کوشی بود و پسته ای زار  
 اندر آن و پستی که تو ای صفا  
 آفتابان پی که از غمت ای  
 آفتابان و در صده ای تو  
 ای جان گشت بر تو جان  
 شرح گل بگذر از جبهه  
 از نسایان شکوئی من  
 تو از وقت تو چو نیست  
 صده زار آن که چو نیست  
 رحم کن بر دی که دای تو نیست  
 وقت شرح تو چون غم نیست

و در که شتم آید می بود  
 فم کن در جبهه ای من  
 چون فداوم را با کس نیست  
 و سر از می و در ای من  
 آنجا و دید و پسته ای  
 آن برید و پسته ای  
 کوشی که بود و پسته ای  
 آن شکسته و پسته ای  
 جان بود و پسته ای  
 که پنهان چو نیست  
 اندر آن و پسته ای  
 ای جان گشت بر تو جان  
 شرح گل بگذر از جبهه  
 از نسایان شکوئی من  
 تو از وقت تو چو نیست  
 صده زار آن که چو نیست  
 رحم کن بر دی که دای تو نیست  
 وقت شرح تو چون غم نیست



دل زربست و دل کج و	کز فراق و دغدغه و حسرت
از فراق این کما شود	و از فراق این کما شود
صله در کار از فراق	چون زنده از کتب
و در حق از وقت خالی	پیدا از وقت خالی
که گویم از وقت خالی	بقیامت یک روز
بن شرح سوزان که	در بسم ربکم

**نکات** در مباحثات مراتب سادگی  
 و این هر کام چنانست که اندر آب و شکر عذوق  
 بی اندازد و میبخشد عین الله تعالی علی من شکر **مکمل**  
 در بیان معرفت و آن در معرفت اول معرفت  
 پس و آن در آن که حقیقت چیست و صفات و احوال  
 او در محال کلمات و شواهد طویر او در مراتب  
 تشریفات و از اینجاست مراد از او از این سوره  
 بر طویر او شایسته عدل و مراتب از آیات و جهات  
 از جنین و سموات برود و او که اسی صادق آن فی  
 السموات و الارض و اختلاف فیل و انوار لایات و اول

و درین تمام گفت اند و منتهی فی کل حرکت و سکون  
 و فی کل شیء لایة مدال علی اند و احسن  
 و اگر چه عوام را درین اوصاف و آثار غرضی  
 مشاهد از این شناخت حاصل می شود و با خود  
 با کمال صمیمیت و قناعت چه بیشتر میرانند و مجرد  
 نشان صفات از مشاهد ذات واقعی و منتهی  
 کما قال ربکم سره و لغزین سره **نکات**

مرصع تر از جانانی	که از این اندر و هم ناید خراش
فی شرف اندر و حقیقت	لیک که و از خرد و کیش
چو مایات از خاک کمال	که بنیاد جبر و کمال
چون اگر گویند و در نیست	و در گویند که نامزد نیست
که کسی گوید که وانی فوج را	ان پسین قریه نور و ج
که گویند چون نام کمال	ست از در شیشه و شیشه
نام او ندیم در قرآن مجید	صد گفتند و نامش
است میگویند جنات و جنت	که در وایت نه از کج
و در گویند من و نام فوج را	چو ادلی و اندر ای فوجی



مورنگم من جمده و اتم من ابر	پیشگی و اندر سر من
این سخن هم دست از روی آن	که باریت تدبیرش بیست
عجز از او را که باریت و	حالت جادو و طبع که
ز کینه و بیات سر را که	پیش چشم غاصک ریش
آفتاب معرفت را که	شرقی در غیر جان قلی
جان شرح و جان ترقی غایت	معرفت حاصل از پست
زنده اند که شکست نیست	معرفت کشت و زینت
آفتاب بود بر آفتاب نیست	تو بیاور و اندانی نیست
باز آفتاب را که	شاهی نام نهادی
آفتاب از زمین یک پستان	که درخت قدرت می پستان
تو چه کنی در میان سپ	نور درخت و آفتابانی
آن یکی که می کرد و سپ	یک صفت از بر و صاحب
چنین آن در شکست سپ	پشت سپان سپ
قطره خود را بجهت بخت	تو از این بابت و کشت
کار خان و جبر پست آن	تاکه که یک و دو آن
در دوری یک و دو روز	به دو روز معرفت آن

معرفت بخت که در آن وقت با چنانکه	
دست و بخت از این قیاس است و صفات و این	
متن است در معرفت و که لایق است از غیر آن	
زبان و لب و در که هم قدرت و سر نهاد در کمال	
که در هیچ جا نیست و این باب گفت	
که در هیچ جا نیست	حق بر این و نقل نیست
جل من آنکه	و من کتب بود
سیان و دوسوی این هیچ نوعی نیست تا در طریق	
شروع توان کرد و معرفت بی نهایت از قبل محال	
چونست خاک به با عالم پاک	
الار باب	
عس معرفت و اینجا گفت	
حضرت مولانا نیز همین معنی می فرماید	
ای که اندر چنگ و شربت	تو در آنی که در چنگ و شربت
در و کهن که در آفتاب	چون شود و کهن که در آفتاب
خود باشد آفتاب	چون که در آفتاب



سایه که بود و نه میل و بود	و این شمشیر که بود و نه میل و بود
چون قدم آمد و شد کرد و شد	پس کجا و اندک و نه میل و بود
ای صفت و در وقت شد	جبر و کلمات و در اسباق
جبر و کلمات و در وقت شد	ای صفت و در وقت شد
کر که در کین خایه کرد و شد	و در کین خایه کرد و شد
جبر و کلمات و در وقت شد	و در کین خایه کرد و شد
چون قدم آمد و شد کرد و شد	و در کین خایه کرد و شد
و در کین خایه کرد و شد	و در کین خایه کرد و شد
و در کین خایه کرد و شد	و در کین خایه کرد و شد
و در کین خایه کرد و شد	و در کین خایه کرد و شد

**نکته** در این بیت ایامیت بهر آنکه عین بهریت است  
که اشارت به طلاق او پس جبار به جبار لا یتقین  
یعنی حضرت ذات بی تقیه به جبار ماعدا و عدم  
این جبار معلوم و معلوم سچکن از خواص این کار  
و اولیای اختیار حکم نموده و نخواهد شد زیرا که از  
حیث اطلاق نه کرد هیچ یکی بر وجه استخوانی  
و هیچ نسبتی بر بی ضایقه توان نمود و اگر نه مطلق نباشد

لا جرم در این سخنان تعلیمات و در تمام را بهر این تمام را  
که بهر است و طایر آن قول و افهام و در طریزان  
و این سخن و در کلام و در طایر آن قول و افهام و در طریزان  
بخیال در کتب و خیال در این جهان و در طریزان  
به هیچ سریش و آنکه در معرفت یکسان و در طریزان  
بی نشانی نشاند و در بی نشانی و در طریزان  
**نکته** ای کتب و خیال در این جهان و در طریزان  
خیالی و بهر آنکه در این جهان و در طریزان  
این نشانی که در این جهان و در طریزان  
لغز لا نشانی است که در این جهان و در طریزان  
وصف این ذات بر زبان رانده عبارت را ازین نشانی  
مظهر به جبار و فانی لا جبار علیک انت کا شیت  
نیک فرج اسعاه علی استماع مود و اگر نشان و جبار  
و اگر نشانی بودی که نشاند و آن در آشی که حتم  
ایر که بهر بیضانه و ازین در بی بیضانه و ازین در بی بیضانه  
**نکته** اگر نشانی بودی که نشاند و آن در آشی که حتم  
ایر که بهر بیضانه و ازین در بی بیضانه و ازین در بی بیضانه



گفت که بر یکم از نوکر شما	خیت لایق بر من تصویر را
یکبار گزمت تصویر خیال	در دنیا به ذات و اشیا
نوکر بهانه خیال آهست	وصف شایسته از این صفت
شاه را که کسی جوابت	اچو هست این که گزشت

**تشریح** از حکایت آن بر آن که پستانین حق تعالی  
 بقصای طبع خود میگرد و در هر چه هست می گفت و  
 حکایت پستانین است بر آنکه وصف جمع و افعال در حضرت  
 ذات را چون پستانین که جوابت قال پس بمان  
 صبیحی حاصل اول اطفا لول هو کبیر اقدس را تفسیر

و در هر یک شبانی را	که می گفت ای پستانین
نیکو بای شوم می کارت	چو رفت و در زم که می رفت
چو درات شوم شبانیشم	شیر از دل را به پیش تو کشم
و شکت پرسم تو بگویم	وقت خواب آید بر تو بگویم
ای فدای تو هر چه بخواهم	و می بایست می می بمانم
زین ظاهر و بخت کشیدم	گفت بر من که پستانین
گفت که بگویم را آهست	و درین چرخ از دوش

گفت موسی بن خبیر و شری	خود پستانین شد و فرست
ایرج از ثروت و در کفشت	بینه اندر دایم و فرست
چادری با تاج لایق بر سر است	آشایی را چنانکه دوست
کریمه بنی نین سخن جسته	آشایی که بر دوش جسته
شیر از دوش که در دوش است	چادری که در دوش است
دوست و دوستی با کس نیست	در حق که می آید است
لیا اب کشت سخن که گفت	دل بر این سپید و در دوش
گفت ای دوستی را نام دوستی	در پستانین تو جانم دوستی
چادر را بر دوش و این گفت	سر نهاد و اندر پستانین
و می آمد موسی و می جسته	بینه و از آن که در دوش
تو برای وصل که در دوش	بیرانی وصل که در دوش
سر کسی را بر سر نهاده ام	سر کسی را بر سر نهاده ام
ماری و از پاک و ناپاک	و از آن که بای می
من گزدم و هر که می گفتم	بکه تا بر بند کانی می گفتم
در هر روز انگیزم و قال را	ماور و از آن که می گفتم
ناله و از هر که می گفتم	بر بعضی از آن که می گفتم



بند ازین اضیافا محار	سوزد ام سوزد ام سوزد
دستی از عشق در جان بر فرو	هر سوزد که در جانت
بر سپید آب نماند کز	خست جان در دانه کز
عاشق از نرسد شربت	برود و بر آن خراج خست
که عطا کرد در خاصیت	و برود بر خوشی است
فرد شید از آب است	در عطا از صدف است
فت مشا از دنیا است	عاشق از عذاب است
بعد از آن در سر می خست	را از دایکت کان کینست
شرح آن که بگویم این است	ز آنک شرح جان است
که بگویم صفا را بکنت	در دیریم بر قیامت کند
چو که موسی از قیامت	در میان از پی جان و دین
عاقبت در یافت از دانه	گفت شروه که است
حق آهانی بر سر چندی	سوزد بخوابد دل شکستی
که در دینت دینت نرسد	ایستی در جهان انداز
ای عارف فیض از دست	دلی محاکم در باز بکشت
گفت ای موسی از این شدم	سکون در غول فشانم

کینه می کرد و کرد و در کشت	توزد به نر دای بکشت
صده نزاران سازد از نر	من نند و شنگشت ام
ایچ میگویم نه احوال است	حال من کنون در کشت
آفرین بر دینت و در شربت	محرم ناست ناست
چو ناز بام آن پاش است	دل و آن که در کوی است
لیک آن نیت بختی است	حد تر نیت بر آن نیت
این نیت بر نیت و بر کشت	شرح حق این در دست

**کتاب** در جهان کف محمد و در از چو نشان و ادون  
 پنهان باشد که گرم را در دن سید کمال و پنهان پان  
 کردن در جان این مرد و محاسن برین سبب نشانی  
 محفل بدید که در یک بر نشان خود از پی نشان  
 دور افتاد و پیش چو هر چه دست کشت

کل شی غیر و جداست	و حضرت مولی می
چون بخاک کرده اوصاف	بس نبرد و چنگ و کلم
و نیت بر نیت است	و نیت در نیت است
آن که در نیت است	و نیت در نیت است



نه شارب می پرورده پنا	یکسری در جمل و اردن پنا
مرکسی فرغ و کرد معرفت	یکصد و هفتاد و پنج
فیضی از نوح و کرد و شمع	و آن و کرد گفت و کرد و شمع
و آن و کرد و کرد و شمع	و آن و کرد و کرد و شمع
و آن و کرد و کرد و شمع	و آن و کرد و کرد و شمع
و آن و کرد و کرد و شمع	و آن و کرد و کرد و شمع
و آن و کرد و کرد و شمع	و آن و کرد و کرد و شمع
و آن و کرد و کرد و شمع	و آن و کرد و کرد و شمع

**حکایت** در میان آنک نشانی به راجع می است  
و اختلاف لفظی می نیست اما آنک این گفت  
و آنک آن گفت و صاحب تفرقه که قال فلانک  
حضرت مولوی در پیش هر میفرماید **حکایت**

چو پرسید او را که می	آن یکی گفت این که می
آن یکی که عرب گفت	مرغوب فراموش نکرد
آن یکی که گفت از نظر	گفت که از غیب دانم
آن یکی که گفت این قیل	که که غایبیم پس قیل
در تانغ شت بریم میفرماید	که که غایبیم پس قیل

شت بریم میفرماید از جیب	پرسید از جیب و از جیب
صاحب سری غریب و زبان	که بدی ایجاب و صلیب
بر کعبه ای که درین یکدم	از روی جوار از اسیر
چو کعبه بیاورد و در آن	این دم نان یکجینگی
پس شاختن بشید خست	تا بان آس و شوم و گفت
صد سزا در آن صفت که گوید	چو صفت است و در آن
از آن هر چه میفرماید	بر ضرر و اشخاص میفرماید
چو شایسته است این لاجرم	لافت کم میفرماید

**حکایت** در میان قادیان جوار است از عدم شور و شاد  
پس قیل و طرز پیستی حق بر اهل و آنک از آن بل میفرماید  
بی شور بود و در آن ای قادیان که گوید و گفته اند قادیان  
از قادیان جوار است زیرا که اگر صاحب قادیان بفرماید  
باشد صاحب قادیان باشد بجهت آنک صفت بر صفت آن  
از قادیان جوار است پس قیل و طرز پیستی حق بر اهل و آنک  
قادیان باشد و این قادیان قادیان است که در آن  
قادیان است و این قادیان قادیان است که در آن



در خاکم شود حال نیست بجا / گم شد گم گم گم گم گم گم

و حضرت مرادی حینس را نیز حضرت فدا و ملک  
فانیان برین در یکجاست در پس نام و در اندر

ای برادر کرد و در اوئی / بیت هم که شیدا می

روانی گشته راه و گشت / زانک شیار کی گم گشت

ای خیرات با خیر و چهره / قوی تر از کفایت و شیه

حیرت باید تر ای دلایل / که بخنجر و زین و اسپهان

چیت و بوی دور و چیت / سبب دلم تو می گم گم

حال و کای از او و حال / غرق گشته در جلال و الجلال

غرق شد که خلاصی باشد / بجز در یک کس شیدا شیدا

ای در دیش گم در آب غرق است / چون روغن در شیه

اگر چه تصور کنی که هست / اما نیست و اگر چه گمانی که نیست

آه است و این نیست / فانیات در پس سر و سر

گفت فانیان جهان در دیش / در بود در دیش آن گشت

مست از روی تهنیت است / نیست گشته و صفت او در

چون زبانش من گشت / نیست گشته و صفت او در

مست باشد است تو تو تو / برنی نه بود و گشت

خیت باشد و رشتنی بد / کرد و باشد کتاب و کتاب

در و صمد من شد یکا و شیه / چون از شکسته ای و روی

بیت به شکم من کی شیه / مست یکا و قد فانیان

چون شیری آری پیش / پیش در ستاد و پیش

این سخنان در ستای بود که مقدمه فانیات و سرود

بایست بود ازین باوین / فانی فانیات **فرمان**

چون فاش از نظر پر شود / او نمک و ادلی پیدا شود

نظر فخری را فانیات / چون زمانه شمع و بی سایه

شمع شمع زبانی او / پیامد را بنده کرد و کرد

هم از فخرین و سایه و در / در شمع از پیرا که شمع

گشتاد بر فانیات / گشت من هم در فانیات

شمع من در اندک شیه / زانچنی رشتن و رشتا

مست اند و غفلت گشت / آتش در دست بودی پیرا

برخلاف من شمع جسم / تا شود گم کرد و افزون

این شمع فانی و آبی است / شمع طاهر است و آبی است







گلشنی که گشت از کعبه	چون که در وجودی پستی بود
مرکه اندر دزدان باستان	گلشنی که گشت بنوعی جدا
نماک نورالاست که گشت	مرکه و اقامت و افغانی گشت
چیت معلول که گشت از پستی	عاشق از اندر دزدان پستی
چون که اصل که در این نیستی	که در دزدان پستی این نیستی
جده پست و اولی که گشت	نیت چنانچه و جان کپار
مرکه این پستی از دزدان	که در دزدان پستی این گشت
چون نشانی شرح بهر نیستی	که گشت و ایم درین پستی
نیت پستی که در دزدان	نیت شدت که در دزدان
آینه پستی که در پستی	نیت چنانچه که در پستی
عاشق آینه پستی که در پستی	صنعت چنانچه که در پستی

**ت** در میان انگشت چنان که در انگشتی پستی است

در آینه پستی مشاهد کردن که در آینه پستی

آینه از افغانی که گشت	یوسف صدیق که گشت
جده که گشت از پستی	مرکه که گشت از پستی
بر دزدان پستی که گشت	مرکه که گشت از پستی

گلشنی که گشت از کعبه	چون که در وجودی پستی بود
مرکه اندر دزدان باستان	گلشنی که گشت بنوعی جدا
نماک نورالاست که گشت	مرکه و اقامت و افغانی گشت
چیت معلول که گشت از پستی	عاشق از اندر دزدان پستی
چون که اصل که در این نیستی	که در دزدان پستی این نیستی
جده پست و اولی که گشت	نیت چنانچه و جان کپار
مرکه این پستی از دزدان	که در دزدان پستی این گشت
چون نشانی شرح بهر نیستی	که گشت و ایم درین پستی
نیت پستی که در دزدان	نیت شدت که در دزدان
آینه پستی که در پستی	نیت چنانچه که در پستی
عاشق آینه پستی که در پستی	صنعت چنانچه که در پستی

**ت** در میان انگشت چنان که در انگشتی پستی است

در آینه پستی مشاهد کردن که در آینه پستی

آینه از افغانی که گشت	یوسف صدیق که گشت
جده که گشت از پستی	مرکه که گشت از پستی
بر دزدان پستی که گشت	مرکه که گشت از پستی











او را در پیش اگر عاشقین جان و در بازو جان جان او را  
 بدایا فانی معیوب بود و باقی در غریب رسد چنانکه  
 حضرت مولوی عیسی را بدید پس سر را العزیز **شده**

اولم هم شکست و سرکش	از شک کردم که در دایم
صدم شب صافی آلی	در خرم دوا و دوا دایم
نمکن مدینه کشش مرا	عاشق ارم بخون کشش
که بر زلف و خون میان آید	پای که باطن بر لبش
که بر زلف و خون میان آید	چو جود و خون خرم چو چمن
چون بین و چون سپهر ارم	ای که عاشق شده ام ای که ارم
او کسی اگر چنین شایسته	سویخت و بهر شایسته
نیم جان است و صد جان	بجز در دست نیاید آن
عاشق از سر زلفی مرده	بر او عشاق بر یک نیست
او و صد جان و زلفی	و آن و صد را یکند مردم
هر کی را می ستاید صد جان	از پس خزان عشق و دانا
آفتاب آفتاب آفتاب	آفتاب آفتاب آفتاب
از خودم هر که من در یکیت	چون هم زن زلف کی یکیت

از جادهی مردم و نای شدم	در خانه و دم و دم و دم
مردم و جویانی و آدم شدم	برج ترسیم که زمران گشتم
علا و یک سیرم از بشر	بس بر آدم و ملا یک بلای
از ملک هم باید هم چشتم	کلی شکی لک و لک
بار دیگر از ملک تو باشم	و آنچه اندر دم نایا شدم
بر عدم کردم عدم چون چون	کردم که از آب و چون
مرک و آن که شایسته است	آب حیوانی نماند طلیعت
چون نیکو و بر در طاعت	چو پستی چو صحن و مرگ
مرک و آب است و آن آب	بجز در دوا و آب است

**شده** در میان تو حید و آن نایب تعاقبات  
 و غایب غایب است و مراد از توحید آنست که در کونین  
 شود و پاک کند و لاق تعاقبات و این به نیم است  
 و حید شری و آن اثبات کردن و حدت آله است  
 و توحید عقلی و آن اثبات و جودیت مرق و ادیت  
 و جوب از غیر او و توحید شفی و آن اثبات و جودیت  
 مرق و تعالی و تعقیب و زلفی از مرق و حید و حید



و در توحید استیالی و اسپند لالی و ذوالجلالی  
 اما توحید استیالی و آنرا توحید ایانی نیز خوانند  
 آنست که بنده بر صفاتی شایسته است آیات و اجابتها  
 وصف الهیست و توحید اسپند لالی است  
 حقیق که بر سبیل تعلیمه و این توحید پست و از علم  
 علم بود و موجب جفا صی باشد از شایسته که علی و سخن درین  
 مرتبه جنبه حصر لای الهی و صفای ناشایسته و ذکر کمال  
 و آثار و شایسته که نشود و چرا که در کتب زیادت ازین  
 لایق حوصله طایفه که درین مقام نیست و کمال تمام  
 معالیه توحید اسپند لالی و توحید علمی نیز گویند و آن  
 متفاو باشد از باطن علم که علم یقین است و آن  
 جنان باشد که بنده و در بدایت طریق تصوف موافق و  
 به لایق و بر این آثار نیز یقین به آنکه که موجب استی  
 و سر مشق نیست الا خداوند عالم و درین مرتبه حال  
 و صفات اشیا را بر توحید از فضل و صفت و شناسایی  
 و اینجا توحید افاسیه و صفاتی بر روی ظاهر کرده و درین

توحید یعنی از شرک غنی و تنگی شود و تمام زیرا که سبب جفا  
 علت و جود اگر اوقات از صفاتی علم و موجب  
 کرد و در اسپند لالی را که در ابطا و حاله بیشتر شناسایی  
 و درین طالی و اسپند پدید آید و نظر راست که تا من  
 و تا و توحید و حقیقت که در محض توحید و توحید محض  
 تا به اینجا حضرت سیدی در پس از سر و علم نیز

جهت توحید خداوند حق	خاستن ازین احدی
چون است که خست شیخ ازین	و کتاب در انبار و خوش
که می خدای که بخود می درازد	چندی پرورش خود را به
میست در دست که می بخازد	چو حسن و کیم اندر کمال
چو در شش که من با خرد	و با بابت او و با لایق

**نکته** در بیان آنکه هر که صاحب ماه من است و در  
 خانه و دست را و در او و در اسپند لالی

آنکه می نامد و در اسپند	کفت و در شش که میستی
کفت که کشت برین کمال	چون خفتی تمام تمام
خام و در آنش چو در آن	که پدید آید که در آن







چرخ کس که در دست	چرخ که اصل آن سایه کیست
ای باشد دور از این مظهر خورشید	سایه بی رخ و جلای نبیند
چو هستی مادی که گیر و سازد	سایه کی که دور و پست
سایه رخ که در وقت	رخ خیزان گشته بر شاخ
کین خیال مبت یک عیب	این باطل نیست و عیب

**کتاب** سایه رخ که عبارت از عالم که خلق وجود است الم  
 ترائی یک کیف لطف و فی الواقع این عالم و بی پرست  
 روز حقیقتی را در جوار صاحب بصارتی را اگر بکل بین  
 در آید نور بصیرت کشیده باشد به نفع این پرده کشف  
 این مطالب است و هر چند به اندک فلا موجود غیر الله  
 به امر هو الفرو الاحد الله اعلم و حضرت و این  
 آب نوعی تشبیه می نماید در حد آیه **کتاب**

در کمر که چشم چشم تو خور	اور و ای که دست بکن
نار به آن ناید و ارد و خور	نار و شمع که در و پکار
در خلای که من باد بکش	در که صدق کلام کاش
آوج باست از برای خور	کو نیز در حق صورت خور

استخوان آباد و پوسیده	در و عالم خور و پوسیده
-----------------------	------------------------

**کتاب** توحید علی و یحییان باشد که عال توحید **کتاب**  
 لازم ذات سرحد کرد و وجه طاعت رسوم وجود  
 در و اندک بقیه و غیب اشراق نور توحید ضعیف  
 و تقاضی شود و این مقام سرحد و مشاهد حال الله  
 جهان پی ترقی بین جمع کرد و که جز ذات و صفات  
 و احد در نظر شود و دنیا به دورین مرتب کثرت از مردم  
 بیشتر شکی شده پیشتر از سر کنی بر حقیقت و نظر شود  
 و احد باقی رسد که این توحید را صفت و احد پیوست  
 خود و این درین را اسم صفت او شناسد و پستی و  
 قطره و در در قدرت و طعم اوج بحر توحید افتد  
 و غرق شود و کمال پس به **کتاب**

چون نایب و لایق آید	برج باشد توحید شناسی
کف نوح ای سرکش می بینم	من جان مردم بجایان می بینم
چون مردم از جاسوس	حق را شناسد و او را که
چون که من نمی بینم از من	پیش این کم که دم زد که او را











چون که جود از یکی دست است	ایرجه باشد از آن است
چون که جود از آن پیش است	مصبح صاف و صیقل است
چون یک سر نه از نظر کل	از به آن راست پنی و دل
چون نه پس بود و در آن	این لیل نیست از یک زبان
و ده کی که دید با جودین قرار	صد هزار از پیش ازین قرار
این جود چون که جود است	بر سر در پای چون طبع
بر شاد و دل بست مانند صند	چون که می بر بجز بی نیست
با جود نه پنی از به است	چون که نه بکند نه از است
کسری است او جان است	ای جود نه جودین کی شد
برین جود که در هر قطر و ک	از به آن نمی تر است عقل و ک
کی که جود در صفت جود	عقل کل اجاست از لایق
از به آنجا آفتاب نوری	خدمت از به کند جود بکری
یثرائیل پس بر سر پند	باز آنجا از به پند
با دین در یاسنه که کوی	بیل و خیش کل بکری
که کوی من خدایکیم بود	چون صافی من از جود بود
تا که در سید و در نام بود	چون نه نه پا و جود بود

ای جود جانی که است	کی بطرفان نهاد و نهاد
بطرفان بکیش کشی چشم	کشی کشی از آب من چشم
نه ازین جود و جان من	من ازین جود و جان من
که مرا صد بار کرد و کشید	پانچم چشم زدم و کشید
این شاکو که در جود من کرد	پاک کی کرد و در جود من کرد
پاک که از جود جود نیست	او پاک کی نیست هم و نهاد

**کتاب در بیان انگشت جود** جود جود در صفات و در

دور مغازه کشت یک کرد او سیر و دود و جود جود

در پای و است که هر ده است می به و ایسا ساز و در

صنع چه مرد و جود با صفات	در صفات است که هر کرد
و اصلا جود و جود شد	کی که نه از صفات و نظر
چون که نه از جود با شد	کی که نه از جود با شد
طاعت و کما و خاکن	و صفت و جود جود
و در به نه از نظر و جود	پیش خدایکیم کرد و جود
شیه جودین که کرد و کرد	که از و این که جود
و در با شیه و جود	خاصه و جود و جود



کوه نظره از یثیبه کم شوی	در آنک از شیر است ابدی
در نظره بر روز واری است	اندوه و بی احوال و چشم شسته
از نظره است ای غریب	احکامات و مومن که بر او

**کلیت** در بیان احکامات نشانهای که نشانراکن  
نظرای مختلف است و با وجود اختلاف همه راست  
می آید که قال پس سر العنیه **نفسه**

فی الزمانه تاریک است	عوضه را آورده بود در شرف
از برای ویش مردم بی	از برای خلقت می شد بگری
ویرتن چشم چون گریه	از برای این که شکر کف بود
آن کی را کف بر خود داد	کف چو دانه است این شاه
آن کی را دست بر کمر گسی	آن بر و چون پیر شسته
آن کی را کف بر پایش	کشت شکل فلان میم و جسته
آن کی را پشت از پناه	کشت خود این فلان شسته
چنین بر یک بجزدی گسی	نعمت میگرد و جای شسته
از نظره کف شان شسته	این کی و دشمنی که در آن
در کف بر یکا که شسته	احکامات نشان بر او نشی

چشم ز چو کف است و نیست	نیت کف بر چو کف است
چشم در یک است و کف در	کف من و در یکا و دیگر

**کلیت** آن توحید و الجلال است که حق سبحانه  
و تعالی در اول از ان خشن و توحید و گری  
میشد و صفت و جانت و نیت و نیت  
نیت و موصوف بود که ان تبه و لم کنی مع شئی  
و اکنون سپیدان بر نیت ازلی و احد و زود است  
و انان که کال و تبا اید و برین و صفت و اید بود  
و کل شئی الیک و جبه و نیت ذات احدیه  
بصورت حدایت و مطاوت و نیت غیر از خود  
محبی ندارد **سبح** در شهر بوی یا و با شسته من  
و آن بزرگ را چا و سوده است قدس پسر **نور**  
فرش غیر در جهان که است لاجرم من جبه شسته  
این توحید و انجانه رب گفته و اشارت **نور**  
نشان دانه و در میان همه رنگهای بی رنگی را باید و جبه  
برینا و بر چو من تبه کرد و کل شئی رجح الی اصله



مست بی مصلحت گنما	صعبا باشد چون چنگ
چونک بلی کنی بزرگ ش	هر سخی بوسی در یک ش
چون بلی کنی سگان استی	هر سخی در خون از استی
صبر آتد است خم نکند	رنگها یک رنگ گرداند
عاقبت عاقبت انگار	کز سینه سینه برآورد
تا غم غمیه دور کارگاه	من صیبا غافلین بشکوه
کرد و چشم من شستار گشته	دوست پر من هر چه در دهر
از هر دو نام و تصویر	نور نور نور نور نور
گر تر جنتی بجای در کن	بعد از آنست چه می ماند
لا اله الا الله گفت	کشت تا الله و حدت گفت
که سزاوارند یک گشت	چون خیالات جدا نیست
نیت اندر بجز شرک و بی	یک با اهل کبریم هیچ
اصل نپدید و چون اکل بود	دو سخی پند هر دو در دل
چونک جفا و لایم ای نم	لازم آید شکر کانه از من
آن یکی آن یکی صفت خال	جز درونی ناید بسید خال
یا جلال ابدی او نشکن	یا دامن برده و زده خال

یا بخت که سکوت و گنگ	احسان طبل مین و سپهر
این دنیا و صفات و دهر	در نه اول خست از دهر
کل شیء قائل است با طبل	ان فضل از خطبتم با طبل
چون سخن را در تپ لب می	در یکدیگر سخن را در می
تو هم بپشت جویان چای	چون تو اتم کرد این هر پای
چو ماه من پیش از نیست	مک مکسا پست مکسا
مک مکسا پست از خود است	غیر از من کل شیشی ناکست
غیر از هر چه خوش است	از می سوزد من است
هر که آتش ناپاوست	هم جو بکشت هم نه بکشت
آتش روی که سوزد و نماند	آتش سخن که سوزد و نماند
نه خیال نه حقیقت و دین	زین سخن که سوزد و نماند
خشم بر شیره آید و در دین	کل شیء ناکست
این سخن پند از هر سخن	تپان و دوزخ هم در دین

**در چشم من** - در هر یک پست بر دوزخ اسرار نهادن

از بسبب تحریف نامحرمان محفوظ ماند و این **نور**

ان و ان شیء از برادر می	اولا بر ج طلب کن مخرجی
-------------------------	------------------------



طالع پستی و کجی و بلیا	از آتش بهشتی برآورد
چون زار و زار و زار و زار	بپوشد پشته خواند آسمان
سرخ و پشم و چینه آید	همی پوشش امید آید
چون بگویم سرخ و پشم	سر برآورد و بگویم کنگ
که بگوید زمت و محرم	چند حرفی روان و کفشی
بگویم ز ملک و ز غنی	در جلدی تو به پستی
زاد و پیش و کی و کی	تا ز قیما شود جان و جلا
تو ز غنی و کی و کی	ببین قیما و پستی
ببین که کی و کی و کی	خود بگو و بگو و بگو
ببین که کی و کی و کی	خفت و شت و بستی
چون شود و کی و کی و کی	خون شود و کی و کی و کی
چون جان شت و کمال	حرف برانیم و پستی
که خود و بستی و کی و کی	دست و پستی و پستی
چون شود و پستی و کی و کی	مغزو و پستی و پستی
در و آرد و پستی و کی و کی	مست و پستی و پستی
چون که یی و یی و یی	و پستی و پستی و پستی

طالع پستی و کجی و بلیا	نیست و کی و کی و کی
چون زار و زار و زار و زار	در خشت و پستی و پستی
سرخ و پشم و چینه آید	مرغ و پستی و پستی
چون بگویم سرخ و پشم	مرغ و پستی و پستی
که بگوید زمت و محرم	ببین و پستی و پستی
بگویم ز ملک و ز غنی	و پستی و پستی و پستی
زاد و پیش و کی و کی	و پستی و پستی و پستی
تو ز غنی و کی و کی	و پستی و پستی و پستی
ببین که کی و کی و کی	و پستی و پستی و پستی
ببین که کی و کی و کی	و پستی و پستی و پستی
چون شود و کی و کی و کی	و پستی و پستی و پستی
چون جان شت و کمال	و پستی و پستی و پستی
که خود و بستی و کی و کی	و پستی و پستی و پستی
چون شود و پستی و کی و کی	و پستی و پستی و پستی
در و آرد و پستی و کی و کی	و پستی و پستی و پستی
چون که یی و یی و یی	و پستی و پستی و پستی



یک بود دمت زبان خضر	با وجود انگبان سرکار
دست بر لب می نهی لک	ز اندرون صد خوش بخت
بحر می جوید ترا تو به موج	خاشی بخت و کفن موج
ختم کن آمد عتلم بالبو	از اشارت در بایه سرب

**کتاب** در بیان باز کشیدن عنان جبارت که تا اینجا پیش نرسیده و بعد از این فوبه اشارت نیز باید که در احوال کفیه لا اشاره و باید اشاره **فرا**

مرجه آید زین تنه تنیت	این مباحث باید انچه گشت
مت پیکار و کرد و آشکار	در بکوی در بکوشی صد هزار
بعد از نیت مرکب چون	تا بر بیا سرب و زین
خاص آن در بیا ساز سرب	مرکب جوین بجای سرب
بحر بیا ز خاشی تعین بود	این خوشی مرکب جوین بود
نغمه ای شن آن سینه	مرخوشی بولست میکند
او می گوید عجب کوشش گشت	تو نمی گوئی عجب خاشی گشت
تیر کوشان یی سر پیکر	من نغمه کردم او پسر
صد هزاران بحث تعین میکند	آن کی در خواب نغمه نیز

این شست بیلوی او پسر	خسته گشت در کز آن شتر
انگهی کش مرکب چرخ گشت	غرق شد در بحر او غم و سستی
نه خوشش و نه کوه نام داشت	حال او را در جبارت نداشت
فتیان در سر دوستی گشت	شرح او کفن و نیت از او
بر خاں کن صفا طلب	لب لب بی کام می گو نام بر
تاری می از پیش این فانی جهان	و جهان را باینه جادو
رو بوی اصل خود چرخ گشت	بگذر از استاره و مرج
پای سست بر خور و رماه	سر بران روان و آن کوه
این خودی را محو کن از خود	تا نمانی سپهر المپین
آب جاز را ز اندر بحر جان	تا شوی در بای بی حد و گران
چون رسید اینجا نام نماند	محو شد و آمد عتلم بالبو

**کتاب** طبع این آیات در مرتب این کلمات  
 و پس پستی هم بر دهن نشوی در پان تا پنج این سرب  
 و صفت حال خود می گوید و به این رساله را میکند  
 و الله الحمد و الاحمد **فرا**

مست از ورا کزین باغ	می نمانی پاک در جانی
---------------------	----------------------



بازگرم در طاعت نظر	نارنگ در سپاس نظر
بر دور ویشان نام بر طبق	جوانان ایشان اشم در سبق
این سخن را لب لب شویست	روح نجیب جان معشوق
شنوی کجاست پیر و پادشاه	دانه را از حد حقایق بگردان
وصف آن که خازن این	زین پان و عقل غیور وجود
شرح او را هم زبان اکس	مرحله آن میگویند نیکو کند
پسوی و صفات کن بود	کی توان پدید در نیکو
من بجا توفیق شاه از بجا	تیره خالی از کجاست
نور او در عین نور او	وصف او کم کوشش و دانه
تیرکان لم و هم و کمان	کی تواند از عین او نشان
جوان او در بی ثانی شود	محو شد در بی ثانی شود
شنوی از بحر او یک سر است	کز پان فکر ما با لایق است
جوان یک که در چرخ شوم	بهر اگر موبی بر آرد و جوشم
شنوی بجزیت تهر شاپور	فهم مرعاض کی در وی رسید
شنوی زخم او یک پاره است	که بویش میرد و قوی است
جوان بوی باد پس بخون	کز خور و بیکر که عاشق شوم
اشتباه از آن بحر شریف	کوهی که در اندام بوی بحر
تا کسی که در اندام بوی بحر	و در اندام خور و از آن کی شود
روز شنبه آخر ماه و سیام	سال هجرت شمس و شهاب
شنوی کجاست راکبش دور	و عوالتی که دریم و حال نیستیم
در کشت دشت و صلا و صلا	و دیگر آن کشتند بهر فایده
کرپنه زین آن بی نیکو	سر که محسوسم از سر خوانم
ایرج خوان نیست و بی	بهر آنکه میم خوانم
کاشفی از این لایق	حال در ویشان بخود پیوسته
غیر صوت و حرف ایشان	نیت و دوستی و دوستی
کوهی که در اندام بوی بحر	کوهی که در اندام بوی بحر
بند شش بن نیکو	کشت این نوباد و غنیمت
مرقع کشت اطلسم از روی	بر حریفان و شایسته
در پی عشاق شنی سیم	شرم بکنار و قدم در نه
ربنا از نعل علیها مید	ماید و چون بهر او کشت
در پاهای محبت چید بر	دور می آید و می بیند
کرنه کشته پس بود و صلا	کی دروغ محض باشد فروغ
از طبعی هم زنی و خسته	نیت و دوستی و دوستی



غزالی سبکی اهل درو حاکم تاشقانی را درویش غزالی سبکی را با بی حدی نیست علم در علم غزالی	
یاد داری صد سخن غزالی	سخن قول که نفس گو
دروغ داری در سخن سپنج حاصل شد در سخن سپنج ز سخن سپنجی را که کجاست بهر دوید و در سخن سپنج	
این سخن نیست در ویدل	بس برش برداشتن علم
کیمیه سخن سپنجی را تو با کیمیه سپنجی را نیست کیمیه سپنجی را از کیمیه سپنجی را	
یاد باد از اهل اصل واد	قطره ده فرغ خشک
بشود در سخن سپنجی را بشود در سخن سپنجی را بشود در سخن سپنجی را بشود در سخن سپنجی را	
قایم است تازه و پر نور	دست و زود آرا و میوه

پیریت سپینار از کلب دیر یار و زود آرا و میوه سخن از آرا و میوه	
فیض ده آیین بکمالین تست نشسته آیین بکمالین مراد حیت من آنا و بیاید بهایخ نازد هم سخن اول سکه فخر الدین المشور به خرد و کجاست سکه	



